



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد پنجم

محمود دولت آبادی



فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کد پستی ۱۳۱۵۶

تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد پنجم و ششم

دولت‌آبادی، محمود

چاپ یازدهم / ۱۳۷۴

چاپ: چاپخانه نوبهار

تیراژ: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

۳ فا ۸

۶۲ / دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ -

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

جلد پنجم

بخش سیزدهم

بند یکم

برادر، برادر را دوست می‌دارد. مادر، فرزند را دوست می‌دارد؛ و فرزند مادر را، پدر را. ایشان می‌توانند دلباختگان باشند. محدود و نامحدود، چنین دلباختگی‌هایی درخور سنجشند. در این مایه، هر دیگری می‌تواند پنداری از شیفتگی در خود داشته باشد. لیک، پیوند موسی به ستار از آن گونه بود که پندار و معیاری از آن به دست نمی‌توان داشت. بیش یا کم، نتوان برشمرد.

گرهی کور و دشوار در شناختن چگونگی این پیوند بود. شناختن مشکلی که موسی پیش از این تجربه‌اش نکرده بود؛ عشقی مجهول و گنگ و نیرومند. هم از آن مایه که گاه مردمانی را به جنون کشانده است. از آن مایه که دوست، خود در دوست باز می‌یابد. گمان را که در جانها، وحدتی هستی یافته باشد. یگانگی، شاید. عشقی هولناک و پر آشوب. بی‌پروایی و شتاب. شتاب بی‌پروا در شیفتگی، بیم تکه تکه - شدن روح را در بطن خود می‌پرورد. در شتاب مهار گسل خویش، نازک اندام می‌شود، عشق. با همه آتشی که در رگها می‌دود، ساقه گلی را مانند، بس شکننده است؛ شکننده، دستیاب و هم هولناک.

شتاب بی‌پروا، هول شکستن، هول شکسته شدن را در اندامهای خود می‌پرورد. مغاک هول آن دم دهان می‌گشاید که خاری در ساقه - نیشتری در قلب موسی - فرو بشکند. هول و خطر، آن دم که ستار پینه‌دوز، و اتاب شوق موسی نتواند باشد. بیم به

هم در شکستن - بیم به هم در شکستن آن گاه که سرمای دزدگی بر جان جوانی گذری کند. درنگ و تردید. شک! شک! که موسی در شیفتگی پرغلیان خویش، به تردید درنگی کند. تردید. تردید و شک! که فاصله‌ای، شکافی در قلب عشق دهان باز کند. که شوق، ترک بردارد.

بدین هنگام، تکه تکه شدن، پژواک بی پایان فاجعه ایست که دمامد شکستن جام جام آینه را مکرر می کند. پریشانی، آشفتگی از گونی دیگر. از این پیش آشفته بر آتش بوده‌ای، از این پس آشفته در باد دزدگی پرپر می شوی؛ ورطه هولناک عشق! یگانگی، شاید؟!

پس هر سیلی که بر صورت استخوانی ستار کوبیده می شد، تازیانه‌ای بود به درهم پیچانیدن روح موسی. هر سیلی تازیانه‌ای بود و هر دشنام دشنه‌ای، درفشی که از قلب موسی بر می گذشت.

«چرا نعره نمی زند، ستار؟!»

موسی این را می توانست بفهمد که ستار نمی خواهد و نمی بایست در چشمان آشنا بشکند و هم این است اگر فحش و فشار را یکجا در قلب خود واریز می کند، دشنه‌های دشنام را در جان خویش جای می دهد، تاب می آورد و بیخصدایی اگر از عمق گلو کنده می شود، بی اراده است؛ بی اراده ستار. واکنش طبع موجود زنده.

هنگام که بر گرده اسبی چموش انگار تازیانه فرو می کوبند، - ستار نیز به طبیعت اسبی - صداها در گلوگاه می شکند؛ صداها در گلوی ستار می شکند و او انگار شرم دارد یاری از زبان و کلام بگیرد. پنداری با واکنشی غیر، می رود بنماید که چنین رفتاری شایان آدمیزاده نیست. یا شاید به بیهودگی زبان و کلام در چنین تنگنایی وقوف یافته است. که زبان با زبان همساز است و گفت با گفت. نه گفت با مشت و زبان با تازیانه.

در قلمرو دشنام و تازیانه، چه جای گفت و کلام؟ ناچار از آن که به واماندگی حریف، امید ببندی.

«بگذار لحظه‌ها فرسوده اش کنند. زمان!»

خون از کناره چشم ستار روان بود. گونه اش کبود شده و چون قلوه سنگی ورم کرده بود. چهره اش حالت همواره خود را باخته بود و پلکهای سفید شده اش دمامد و

بی اختیار پرپر می زدند. لبهایش نه از تشنگی، خشکیده و ترک برداشته بودند. روی یقه سفید پیراهنش لکه های خون شتک زده و هنوز تازه بودند. دکمه یقه اش برکنده شده بود. موهایش عرق کرده و بیخ گوشها و دور پیشانی اش چسبیده بود.

روی صندلی چوبی نشانده شده بود. دستهایش محکم به پشت پشتی صندلی بسته شده و قفسه سینه اش به جلو واجسته بود. شیار پشتش غیج عرق بود و احساس می کرد پیرهنش به تن و تنش به چوب پشتی صندلی چسبیده است. تن تکانی می طلبید، اما ستار به دشواری می توانست سر جایش تکان بخورد و روی صندلی جابه جا بشود.

رو در روی ستار، پشت میز نیمدار چوبی، غزنه، رئیس جوان شهربانی نشسته بود، بالاتنه اش را روی میز انداخته و بازوهایش را ستون تن کرده بود. ستوان غزنه، - که او را سروان می خواندند - چشمان درشت و برآمده ای داشت و مویرگهای تخم چشمهای سرخ و خونین بود. صورتش سفید و نسبتاً فربه بود و اندکی کشیده، و سالم تر از آن می نمود که بشود جای پای عصبیت و تندخویی در آن دید. با این همه میل تلافی جویانه ای را می توانستی در نگاههایش بخوانی. موهای سیاه پاکیزه سرش برق می زد و دم به دم لب زیرینش را به دندان می گزید؛ چندان که لب لطیفش، سرخ از جریان خون شده بود.

روی میز، کنار دست غزنه یک شیشه لیموناد گذاشته شده بود که او گاه به گاه لب و دهنش را به جرعه ای تر می کرد. کلاهش هم این سوترک، روی میز بود. هوای زیرزمین شهربانی دم کرده و گرم بود، چندان که دیری بود سروان را کلافه کرده بود. خسته و به جان آمده، غزنه دست به گره کراواتش برد و آن را شل کرد و گردنش را با حالتی عصبی به این سوی و آن سوی کش داد و بی اختیار کلاهش را از روی میز برداشت و مثل کاسه ای میان دستهایش گرفت و لب زیرینش را به دندان گزید.

پاسبانی بلندبالا، نگاه به انگشتان فربه و بی آرام سروان، میانه میز و صندلی ای که ستار به آن بسته شده بود، ایستاده بود. آستینهای پاسبان همچنان برزده و عرق تقلّاهایش هنوز بر پیشانی نشسته بود. این سوی دیوار نمود آجری زیرزمین، یک ردیف آدم، شانه به شانه هم ایستاده بودند: پیرخالو، عبدوس، شمل یاخوت و

موسی.

موسی دندان بر دندان می سایید و تلاشش همه این بود تا خود را آرام بدارد. وجود جوانک گرهی بود از بیم و خشم و حیرت. این نخستین بار بود که موسی خود را بر لبه تیغ می دید، و می دید که عزیزترین کسش ناچار و بی دفاع، تخته بند صندلی شده است. آنها، غزنه و پاسبانش، چنان بی پروا و دور از شرم، ستار را به باد دشنام و کتک می گرفتند که موسی در یک آن احساس می کرد که چشمهایش از ناباوری وادریده است؛ بیش از هر حسی، ناباوری و حیرت. حیرت از این که آدمی بی هیچ دعوا و کینه خصوصی، می توانست آدمی دیگر را این چنین کتک بزند و با دهانی پردشنام به او پرخاش کند. پنداری هنوز نمی خواست به خود بقبولاند که شخصی بتواند با دیگری این گونه رفتار کند. در نظر موسی، پرخاش و اهانت گهگاهی بنادر سببی روشن داشت، پس پذیرفتنی بود. اما اینجا و چنین... آن هم در چشم دیگران؛ و دردناک تر اینکه بر صندلی اهانت و دشنام، ستار نشسته باشد. مردی که در چشم موسی، چشم او بود.

غزنه با کرختی و لختی، حالی میان خستگی و نمایش بی حوصلگی، از پشت میز برخاست، پیش آمد، برابر ستار درنگ کرد، چانه باریک او را به دست گرفت، سر او را به چپ گردانید و سپس از او گذشت و خود به زیر دریاچه ای که به کف حیاط خلوت پشت زندان باز می شد، قدم کشید و ایستاد.

برای ستار و در چشمهای به خون نشسته او هر گنش و حرکت حریف هزار معنای مشکوک داشت؛ معنایی همراه با سلسله پندارهای گوناگون، پندارهای ناپایدار، لغزان و گریزان. پندارهایی پیچیده در هزار پرسش، آشکارا و گنگ. گفته - ناگفته هایی در سایه روشن خیال:

«چرا سکوت؟ برخاست... چرا؟ برای چه پشت کرد؟ چرا روی برگردانید؟ به چه می اندیشد او... هم حال؟ چه گمانی می زند؟ چه پنداری می پرورد؟... چه خواهد کرد؟ چه شیوه تازه ای خواهد آزمود؟... به کردار خود، آیا شدت خواهد بخشید؟ تندیش آیا اوج خواهد گرفت؟ خشمش آیا فروکش خواهد کرد؟ روشی دیگر، روشی ملایم تر آیا پیش خواهد گرفت؟ در جستجوی راه تازه ایست آیا؟ شیوه ای دیگر، درمی دیگر؟ کدام راه و در؟ کدام شیوه؟ چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟»

خیال... هزار توی گنگ و وهم آور خیال. سایه‌هایی که نه می‌توان شناختشان و نه می‌توان نشانی از آنها به یاد سپرد؛ می‌رمند، زمان‌اند. سایه‌واری از خود می‌نمایانند و می‌رمند. به یاد نمی‌توانی بسپاریشان. ذراتی به هم درآمیخته، زیر سقف نیمه‌تاریک و برخورد از نظمی که بر تو آشکار نیست. باریکه‌نوری از سقف فرو می‌تابد و بی‌شمار ذرات گنگ، پیدا و ناپیدا می‌شوند. پر از ذرات وهم‌آلود پندار هستی، بی‌مایه از آگاهی بدان. در شتاب و گریز خود اما، تو را به آتش می‌کشند؛ آتش وهم و بیم. این که نمی‌دانی چه خواهد شد. بی‌خبر از دمی دیگر، لحظه‌ای دیگر. دم و لحظه‌هایی که در اراده‌ی تو نیستند. بافت لحظه‌های تو را، لحظه‌های درون تو را دیگری در چنگ و اختیار گرفته است و این، دیوانه‌ات می‌کند. عمر تو در شیشه، در دست دیو. اگر بر زمین، اگر بر سنگ بکوبدش؟!

نه! تو بدین هم یقین نداری. زمین از زیر پایت شانه خالی کرده است. خاک جوابت کرده است. چه خواهد شد؟ در شیب و نشیب تازیانه‌ای که بر تو می‌تابد، سرگردانی. تنها نقطه‌ی تماس تو، همان پوست و همان تازیانه. تنها نشان، همان سوزشی که به تن حس می‌کنی. جور تو، هستی تو. پس به جوری که بر تو می‌رود، تکیه می‌کنی. تازیانه را به خود وامی‌گیری به باور بودن. اطمینان و یقین به بودن، در پذیرش ستم. زندگانی‌ات در تغار عذاب چلانده می‌شود و تو آن عذاب را به جان می‌نوشی. عذاب را، تا از زندگانی وانگرددی. که از زندگانی دست نتوانی کشید، و در خفقان لحظه‌ها، عذاب جوهر زندگانی‌ات و زندگانی همان عذاب‌بست که بر تو می‌نشیند.

موسی می‌رفت تا وجود به جور وانهد، ناگزیری بودن. باشد تا از این دهلیز دهشت‌بار، گذری مگر میسر شود. غزنه همچنان پشت با ایشان داشت و پنداری شانه‌های پهن و پرش را به رخ می‌کشید. دست‌ها پشت کمر در هم قلاب شده بود و تعلیمی کوتاهش میان انگشتها می‌جنبید. دو برگه‌ی چرمین نوک تعلیمی در چشم موسی، همان زبانهای مار بودند.

سکوت دم به دم جا باز می‌کرد. باز و بازتر می‌شد؛ بیش و بیشتر. فضا برای یک دم انگار مرده بود. خاموشی، جنازه‌ای را انگار در شکم داشت. نه گفتی و نه سخنی، نه جنبشی و نه انگار تنفسی. چشمها، خانه‌ی ظن. رخسارها، سایه‌ی بیم. تن و اندامها،

خشکی خسته خشت؛ قاق کشیده، تکیده.

پاسبان، کنار دیوار، سنگینی تن بر یک پای انداخته و نگاه به پیکر ازکاررفته ستار داشت. عبدوس و پیرخالو خاموش و مبهوت بودند و شمل شانه به دیوار داده و انگار بر آن بود تا خود را نبازد. دست کم، می نمود بر آن است تا بیش از این خود را نبازد. شمل، بیم و باک از تازیانه و خوابگوشی نداشت. بی‌میش هم از خوارشدن در چشم این و آن بود. خوارشدن، آن هم با دست مأموری. پاسبانی که پیش از این در ده قدمی برای شمل سر خم می کرد. نه، این هزار بار دشوارتر بود از خود ضرب و جراحت تازیانه. جاه و جلالی که شمل در شهر برای خود به چنگ آورده بود، جلوه‌ای که یافته بود، نام و آوازه‌ای که از آن خود کرده بود؛ نمی بایست بدین آسانی در هم بریزد. یک شهر و یک شمل. این را مفت نبایست باخت. زهر چشم و برق دشنه؛ دشنه پهلوان. پهلوان زنده. این پهلوان، زنده و باقی باید بماند. پهلوان را زنده خوش است.

با این همه، شمل می کوشید و اینماید که باکیش نیست. نیز می کوشید فردای ممکن خود را، در حضور و حالت خود برتاباند؛ در ایست و در نگاه. تلاش می داشت همه دارندگی هایش را، از مرد و دشنه و بازو، از نام و آوازه و باج به رخ بکشد. از هر آنچه داشت، و هر آنچه می پنداشت دارد، سپری می پرداخت تا مگر در برخورد احتمالی، دست ستوان غزنه را به روی خود، سست کند. او فقط به این می اندیشید که نمی باید هیچ دستی به رویش بلند شود؛ هر چند مأمور ناچار از اطاعت باشد، هر چند آمر از عربده جویی های شمل بر دل داشته باشد. هر چند... اما خواهش و خواسته شمل همه این بود که دست نخورده و سر به مهر از این تنگنا برهد. پشت پهلوان به خاک نباید برسد. این حکم است گویی که تلاش پهلوان، همه صرف حفظ نشان پهلوانی خود شود؛ تلاشی عبث به توقف زندگانی!

با این همه، پهلوان بر سر ماندگاری پای می فشارد. فتح میدان گذشته را، فتح گذشته میدان را پاسداری می شود. مانده بر محافظت دژی کهنه، مگر مصونش از گزند ندارد. کوشا و دلمشغول نگاهداری میدان و نشان خویش. هم درگیر و دچار درد نرفتن:

«آه... ای کاش پهلوان نبود!»

که آن کو که پهلوان نیست، همواره می تواند - آرزومند و کوشای پهلوانی - میدان و نشان از خود بداند، با امتیاز ناگزیری رفتن. اما پهلوان رسیده، آن که بر دایره ماندن ایستاده است، پنداری به نیش حقیقت دریافته است که از دایره برون افتادنیست. و همین بیم، دمی آسوده اش نمی گذارد. فاجعه تصادم. تصادم ویرانگر رفتن - ماندن! پس ای بسا ناپهلوانی در پهلوانی!

- تو کی هستی؟

از لای لبهای تناس بسته اش، ستار خسته گفت:

- ستار پینه دوز!

غزنه اینک بازگشته و برابر ستار ایستاده بود، دسته تعلیمی را زیر چانه تکیده ستار گرفته بود و صورت او را بالا می آورد. ستار پلکهایش را به نرمی گشود و به چشمهای برآمده سروان نگاه کرد. انگار خود غزنه هم متوجه حرکت تند دست خود نشد که چوب چرمپیچ را به صورت ستار کوبانید. همچنین متوجه خود نشد که بی اختیار و به زیبونی نعره کشید:

- این را هزار بار دیگر هم گفتم!

ستار پلک زد و گفت:

- بله قربان؛ ستار پینه دوز!

غزنه گامی واپس رفت، سُرین های برآمده اش را به لب میز تکیه داد و گفت:

- اینجایی نیستی، پس از کجا پیدات شده؟!

ستار گفت:

- من همه جا می گردم، قربان. کارم دوره گردیست. پینه دوز دوره گردم، جناب

سروان!

- تو... تُرک هستی، ها؟

- من... تُرک هم هستم.

غزنه گفت:

- من هم تُرکم. اهل کجایی تو؟

ستار گفت:

- اهل جای معینی نیستم، تقریباً اهل همه جا!

— برایم روضه مخوان، پینه‌دوز! می‌پرسم اهل کجای ایران هستی؟

— همه جا... همه جای ایران، قربان!

— من را داری دست می‌اندازی، بوزینه؟!

— نه قربان!

— چرا!... تو آذربایجانی هستی و از دموکرات‌ها بوده‌ای. نبوده‌ای؟ دموکرات

نبوده‌ای؟ ها؟!

— نه!

— چرا، بوده‌ای! عموی من را شماها کشتید؛ دموکرات‌ها! من می‌شناسمستان،

جانورها. شما می‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید!

— نه!

— نه؟! پس چطور می‌گویی که دموکرات نبوده‌ای؟!

— نبوده‌ام. نه!

— پس چطور می‌گویید که نمی‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید؟!

— نه من، قربان. آنها نمی‌خواستند این کار را بکنند. آنها می‌خواستند مملکت را

از دست انگلیس‌ها آزاد کنند!

— پس این چیزها را از کجا می‌دانی، تو؟!

ستار تا بر خود چیره شود، دمی آرام گرفت و سپس گفت:

— اتهام من چیست، جناب سروان؟!

ستوان غزنه، بی‌درنگ گفت:

— دزدها و قاتل‌ها را تو از زندان فراری دادی! برای چی؟ به چه قصدی؟

ستار گفت:

— من کسی را فراری ندادم، جناب سروان. آنها خودشان با پای خودشان فرار

کردند!

— نقشه فرار را کی کشید؟

— من نمی‌دانم. من وقتی موضوع را فهمیدم که آنها کارهایشان را کرده بودند و

داشتند می‌گریختند، و برای اینکه مبادا من جیغ بکشم، دست و دهانم را بستند.

— چطور قبلاً خبردار نشدی، تو؟

— به من چه مربوط که...

— فقط وقتی که آنها داشتند می گریختند سر و کله تو آنجا پیدا شد؟! برای چی؟

قبلاً کجا بودی؟ شبهای قبل کجا بودی؟ کجا می خوابیدی؟

— صد بار برایتان گفته ام جناب سروان. شبهای قبل، جای من جدا از آنها بود. من

توی حیاط می خوابیدم. آن شب هم دلاور را برده بودیم با آن یکی آشتی بدهیم.

— آن یکی؟ کدام یکی؟

— گل محمد، قربان. نمی خواستیم در محیط زندان جار و جنجال به پا باشد.

آشتی شان دادیم و من برگشتم توی حیاط. نصف شب سر و صدایی شنیدم. ترسی

برم داشت که مبادا همدیگر را خفه کنند. برای اینکه چند شب پیش ترش هم دلاور

می خواست آن یکی را توی خواب بکشد. این بود که من برخاستم و به اطاق رفتم.

— فقط تو؟

— بله، فقط من.

— چرا بقیه نه؟

— نمی دانم... لابد برای اینکه... مثلاً دهقانهای زندانی خوابشان سنگین بود و

سر شب که می خوابیدند تا خروسخوان یکسره خواب بودند. عده ای هم که تریاک

می کشیدند یا شیره می خوردند، تقریباً مگ می افتادند. عده ای هم بی خیال بودند و

اگر کسی سر دیگری را هم می برید به آن توجهی نمی کردند. یک عده ای هم از

شمل خان چشم می زدند، یعنی می ترسیدند که شب وارد اطاقش بشوند. آخر آدم

زندانی، حال طبیعی که ندارد، قربان. هر کسی یک جوری ناخوش است.

— خوب؟! —

— بعد... همین که من پا به اطاق گذاشتم، دو نفرشان من را گرفتند.

— کدام دو نفر؟

— تاریک بود، قربان. نتوانستم بشناسمشان. من را گرفتند. بعد هم دست و پایم

را بستند و من را انداختند ته اطاق و در را از تو بستند. به همه مقدسات قسم که عین

حقیقت همین بود که گفتم.

— بعد چی؟

— بعد... بعد از آن که من دست و پا و دهانم بسته بود، قربان!

سروان غزنه به خود پیچید، بی اختیار نیم چرخ میزد و تقریباً نمره کشید:
 - دروغ می گویی، حرامزاده! این دروغ را از چشمه‌های می خوانم. دروغ
 می گویی! اما نمی دانم چه جوری و کجایش را. فقط می دانم که دروغ می گویی،
 مادر جلب!

ستار سر فرو انداخت. گمان که این پایان پرسشهای سروان باید باشد. چنین
 سؤال و جوابی را چندین بار با مأمورهای جورواجور از سر گذرانیده بود. این بود که
 دیگر حتی مکث و تکیه روی کلمات را هم از بر شده بود.
 غزنه به سوی عبدوس کشید و گفت:

- تو پیرمرد... تو برای چی به کشیک شب خبر ندادی؟ تو چرا فریاد نزدی؟
 عبدوس گفت:

- قربان سرت، من جایم را با دلاور عوض کرده بودم. من با دلاور همجرم بودم.
 با هم به یک جرم به حبس افتاده بودیم. قرار بود داماد من بشود، دلاور. آن یکی هم،
 گل محمد هم داماد من شده بود. با هم شاخ به شاخ بودند. دلم روانمی دید کارشان به
 جاهای بد بکشد. این بود که جایم را با دلاور عوض کردم تا آن دو تا، دلاور و
 گل محمد، بیشتر یکجا و یک کاسه باشند. یعنی خواستم آنها را نمک گیر یکدیگر
 بکنم، در واقع. بعدش دیگر من از هیچ چیز خبردار نشدم تا اینکه...

شنیدن آنچه عبدوس می گفت، دیگر هدر دادن وقت بود و نمی ارزید. تاب
 بیهوده گویی این آدمها را هم - که به داوری ستوان غزنه، چیزهایی در حدود جانوران
 بودند - نداشت. درمانده اش کرده بودند. ناچار و بی قرار، دندان بر دندان کروچید و
 گفت:

- سیله‌های را یک دانه یک دانه می کنم، حیوان اهلی!

این وعده به عبدوس داده می شد.

- وسیله سوراخ کردن دربند دیوار از کجا فراهم شده بود؟

همتاب این پرسش، نگاه غزنه بر پیشانی شمل ماند:

- کی فراهم کرده بود؟

این بار، سروان غزنه راست و محکم در چشمهای آبی وش شمل نگاه کرد و

گفت:

— از تو می‌پرسم؛ تو که به گمان خودت قوچ گله‌ای؟! دیوار را با چی سوراخ کردید؟

— با دشنه!

— از کجا؟

— داشتیم!

— کی برایتان آورده بود؟

— همراهمان بود.

— همراه کدام یکیتان؟

درنگی پیش آمد. شمل خواست زیرچشمی نظری به ستار بیفکند، اما درخشش چشمهای غزنه چنان در پیشانی شمل نشسته بود که مرد احساس می‌کرد نمی‌تواند نگاه خود را همچند یک گندم جابه‌جا کند. با این همه و به هر حال، راهی باید می‌جست. پاسخی می‌بایست. باز هم گل محمد!

سروان غزنه پرسید:

— با چه وسیله‌ای و از کجا؟

— میان خیک ماست جایش داده بودند.

— کی برایش آورده بود، برای گل محمد؟

— خانوارشان.

اینجا، نگاه غزنه به پیرخالو برگشت:

— تو... آنها را می‌شناسی؟

پیرخالو به جواب گفت:

— بله جناب رئیس، خاطر جمع. آن شب آمدند کاروانسرا، خاطر جمع.

— کی‌ها بودند؟

— خان محمد و خان عمو، قربان سرت. خاطر جمع.

— دیگر کی همراهشان بود... خاطر جمع؟!

— دیگر کسی نبود، قربان سرت. خاطر جمع.

— پس این... این پسره چی؟

— نگاه سروان غزنه به موسی بود. موسی احساس کرد کمندی به سایش

پرتاب شده است، و با دزدیدن نگاه خود، رفت تا از آن برمد، اگر بتواند.
پیرخالو به سخن درآمد:

— موسی پسرخوانده من است جناب رئیس. خاطر جمع. او با اربابش، با صاحبکارش مرافعه داشت. برای همین از قلعه چمن قهر کرده و پیش من آمده بود؛ خاطر جمع. گردها با او همان کاری را کردند که با من کردند، جناب رئیس، قربان سرت. خاطر جمع. او را هم بستند به ستون چوبی دم حجره... و...

بار دیگر، غزنه چشم به چشم شمل یاخوت دوخت و از او پرسید:
— کجا از تو جدا شدند. آنها؟

— من بیابان را نمی شناسم، جناب سروان. شب بود که من از آنها جدا شدم.
— از شهر به کدام طرف رفتید؟ این را هم نمی شناسی؟
— چرا. این را می دانم که رو به نیشابور رفتیم.

سروان خاموش ماند. به مأمور ایستاده بیخ دیوار اشاره کرد که عبدوس، پیرخالو و موسی را بیرون ببرد.

شمل، ستار و سروان در زیرزمین ماندند.

سروان غزنه با تلاشی در چیرگی بر افروختگی خویش، لب میز نشست، به ستار نگاه کرد و از شمل پرسید:

— این پینه دوز چه کمکهایی به شماها کرد برای فرار؟
شمل گفت:

— ستار از قرار ما برای فرار خبر نداشت، قربان. او فقط یک شب مانع از این شد که دلاور چوپان، گل محمد را بکشد. بعدش هم... آنها را به زحمت با همدیگر آشتی شان دادیم که دم به ساعت به هم نپرند. همین، قربان.
سروان به شمل گفت:

— خبر داری که آن زن بدبخت، آتش، به ضرب لگد تو دارد روزهای آخرش را می گذراند؟ شاید به نفع باشد که پیش از مرگ او بتوانی رضایت نامه ای ازش بگیری!

پسله حرف خود، غزنه مهلت پاسخ به شمل نداد و به ستار برگشت و گفت:
— بوزینه! خبرت را دارم که شب و روز در بیابانهای این ولایت پرسه می زنی؛ در

دهات و میان دهقانها! آنجاها چی می خواهی؟! دنبال چی می گردی؟ نقشه چه توطئه ای را داری می کشی؟ چه حقه و کلکی داری سوار می کنی باز؟

ستار، بی آنکه نگاه از نگاه غزنه برماند، گفت:

— کار من آنجاهاست، اصلاً؛ در دهات.

— کار اصلی تو چی هست، اصلاً؟!

— پینه دوزی، قربان. من پینه دوز دوره گردم.

— می دانم پینه دوزی، تو. اما اسم خودت، اسم اصلی ات چیست؟

— ستار؛ ستار پینه دوز... قربان!

غزنه بی محابا نعره کشید؛ چنان که ناگهان موج خون به چهره و چشمهایش یورش آورد و رگهای گردنش ورم کرده بدر جست:

— پینه دوز!!... اگر یک بار دیگر این کلمه را بشنوم، زیانت را از حلقه بیرون

می کشم، حرامزاده! راستش را به من بگو تا دیوانه نشده ام. تو... کی هستی؟!

ستار گفت:

— ستار، قربان. ستار پینه دوز. دروغ نمی توانم بگویم. قیمه قیمه ام هم اگر بکنید،

من ستار پینه دوز هستم!

غزنه کنده شد، تقی در چشم ستار انداخت و به سوی در قدم کشید؛ اما پیش از آنکه پای بر پله بگذارد واگشت و با خشمی خوفناک گفت:

— می دانم! می دانم تو آن دزدها را فراری دادی و یاغیشان کردی، روباه! راه این

کار را تو پیش پایشان گذاشتی و آنها را ندانسته به راه آشوب و اخلال کشاندی. راهی

که از میان خون می گذرد. این... مثل روز برایم روشن است و ثابت هم می کنم. بدان!

گفته و ناگفته، غزنه به سوی در شتافت؛ اما ناگهان پا سست کرد، ایستاد و

برگشت و با چشمهای بدرجسته و لبهایی که از خشم می لرزیدند، آرام پیش آمد، رو

در روی ستار ماند و کوشا به ایجاد قرار و آرام در خود، گفت:

— تو حزبی هستی... ها؟

خاموش، ستار پینه دوز به افسر شهربانی خیره ماند؛ چنان که انگار آواره ها و

لبانش موبه موبه بر هم دوخته شده اند. اقبال او را، هم در این منگنه، لت موریا نه خورده

در بر هم خورد، پاسبانی پاشنه های پوتین بر هم کوفت و دست به چنگ کلاه، بالا برد.

غزنه به سوی مأمور برگشت. مأمور گفت:

— تلفن، قربان. جناب سرگرد فربخش!

غزنه به شتاب بیرون رفت و برای دمی ستار و شمل با هم ماندند. فرصت

دلجویی نبود. شمل چشمهای آبی اش را به پیرامون گردش داد و گفت:

— از جانب من اطمینان داشته باش. من روی تو به گل محمد قول داده‌ام.

در دم مأمور بازگشت و با گرنشی آشنا در لبخند، گفت:

— جناب سروان شما را کار دارند، شمل خان!

شمل همراه مأمور بیرون رفت و در به روی ستار بسته شد.

پشت در اطاق رئیس، شمل صدای پریشان غزنه را شنید:

— علی اکبر حاج پستند؟!... همان شب؟!!

بی درنگ، گفتگوی تلفنی بریده شد و سروان غزنه در حالی که عرق پیشانی اش

را به دستمالی نازک پاک می کرد، از در بیرون شتافت و بی التفات به شمل یا خوت که

نزدیک نرده ها ایستاده بود، از کوچه ای که مأموران شهربانی برایش باز می کردند به

سوی پله ها خیز برداشت و دشنام بر زبان از پله ها فرو دوید و زیر هلال طاق دالان،

یک دم پا نگاه داشت. کنار دیوار دالان، چسبیده به دیوار، عبدوس و موسی و پیرخالو

ایستاده بودند. سروان غزنه به عبدوس اشاره کرد و گفت که او را سر جایش برگردانند:

— این دو نفر مرخصند. بروند گورشان را گم کنند!

— مأموری که شمل را از زیرزمین بالا برده بود، پیشکرده شمل، اکنون پایین

دویده بود و دست به چنگ کلاه، برای غزنه دم می جنبانید:

— شمل چی، جناب سروان؟ خودتان فرمودید...

غزنه دالان شهربانی را به سوی در، شتابان پیمود و پیش از اینکه پیاده رو را به

خیابان، تا درگشوده جیب طی کند، به جواب مأموری که همچنان در پی او می دوید،

گفت:

— بیندازیدش آن تو!

با سوارشدن غزنه، در جیب را که شوfer شهربانی می بست، موسی و پیرخالو

قدم بر سنگفرش پیاده رو، سوی کاروانسرا براه افتادند.

در کاروانسرا، پیرخالو یکسر به اطاقکش رفت و موسی لب سکو نشست.

پیرخالو به کار بار گذاشتن کتری شد و همچنان سر به اجاق، بی آنکه با صراحت به چشمهای موسی نگاه کند، گفت:

— نکند تو از کار این ایلیاتی ها خبر داشتی... پسر؟!

موسی که خود انگار انتظار چنین واکنشی را از سوی پیرخالو می کشیده بود، بی التهاب گفت:

— چه می گویی عمو؟ تو هم از رئیس شهربانی یاد گرفتی؟!

— نه، نه، خاطر جمع! اما نمی دانم چرا همچو خیالی ورم داشته؟

— لابد خیالاتی شده ای ... چه می دانم!

— نه، نه، خاطر جمع!

موسی گفت:

— آخر چه دخل و منفعتی برای من داشته فراری دادن آنها؟

— خوب... جوانیست، دیگر آدمیزاد، در سن و سال تو، گاهی به کارهایی دست

می زند که برای خودش به غیر ضرر هیچ چیزی ندارد. خاطر جمع!

— برای چی، آخر؟ آدم مگر مغز خر خورده که به ضرر خودش کار بکند؟

پیرخالو، یک لحظه رخ از اجاق برگرداند، نگاه تند و غریبه ای به موسی دوخت

و گفت:

— ها بله! آدم جوان مغز خر خورده... خاطر جمع!

در سکوت موسی، پیرخالو بار دیگر نگاه به دود آتش اجاق داد و ادامه داد:

— مغز خر! به عمر تو که بودم... در عشق آباد که بودم، دست به کارهایی می زدم

که چیزی نمانده بود سرم را بالای همچو کارهایی به باد بدهم؛ خاطر جمع! کدام کله

عقل داری حاضر می شود نیم من تریاک را بکند لای دو تا فطیر و در مملکت غربت،

سوار ماشین دودی از این شهر به آن شهر ببرد؟... اما من همچو کاری کردم. برای چه؟

هیچ. فقط محض آشنایی با عمادخان! خاطر جمع!

موسی گفت:

— من که همچو کارهایی نکرده ام. تو دیده ای؟!

بار دیگر پیرخالو به موسی نگاه کرد و گفت:

— نه همچو کارهایی؛ خاطر جمع! اما... این روزها کارهای دیگری باب روز

شده. جوانهایی را می بینم که کله پا شده اند. دخل و ضررشان را حالی نمی شوند. خاطر جمع!

موسی، سر فروافکنده، گفت:

— همچو جوانهایی لابد شکمشان سیر است!

پیرخالو با فوت به اجاق دمید، سر برداشت، آب گوشه چشمهایش را با سینه دست پاک کرد و گفت:

— نه! دست بر قضا شکمشان هم سیر نیست. خاطر جمع! بدتر از من و تو یک لاقبا هستند. چشم و گوششان باز شده. این کیست که هرازگاهی خلایق را جمع می کند و برایشان نطق می کند؟ اسم خوبی دارد. کی؟

— من نمی دانم!

پیرخالو گفت:

— هر کی یا هر چی، اما جرو بحث یاد مردم داده. جایی نیست چهار نفر را ببینی که از کارهای مملکتی حرف نزنند. دلالهای پوست و پشم و روده هم این روزها از سیاست حرف می زنند. انگار کار و زندگانی ندارند این مردم. کونشان برهنه است، معطل شام شبشان هستند، اما حرفها می زنند که زیر هر کدامش یک قاطر زه می زند. خاطر جمع!

موسی که خود را، به ناچار، با دریدگی زیر بغل نیمتنه اش مشغول کرده بود، گفت:

— از تو دارم می شنوم، عمو جان. من که در شهر نیستم.

— همین، خاطر جمع! بهتر که نیستی. دارم به گوشت می خوانم که سنگ روی یخ نشوی. که چشم بسته به چاه نیفتی. مطلبم را که می فهمی؟

— چطور نمی فهمم، عمو جان؟!

— خاطر جمع، خاطر جمع! روز به روز شهر دارد آشفته تر می شود. من همین جا، زیر دالان همین کاروانسرا که نشسته ام دارم دنیا را می بینم. می خواهم سرت را واجنبانم. خاطر جمع. به گوشت می خوانم که خودت را قاطی نکنی. از تو نیست! خوب، آدمیزاد است دیگر؛ گاهی فریب خوش زبانی این و آن را می خورد. هیچکس از بیراهه به منزل نرسیده است. خاطر جمع! بگذار یک کمی آنها از آسیاب بیفتد، به هر

قیمتی که شده دست رعنا را می‌گذارم توی دستت. قول می‌دهم. بعدش هم خدای من و تو هم بزرگ است. شاید بنده حقّی، آدم خیرخواهی پیدا کردم و توانستم یک مشت پول قرض و قوله کنم، خودم هم دستی به ته و بر زندگانی‌ام بکشم و دستمایه‌ای برایت فراهم کنم که بنشیننی پای کار و کاسبی‌ات. یک دار قالی مگر چقدر مایه می‌خواهد؟ خاطر جمع! نوکر خودت، آقای خودت. تو به جای فرزند من هستی. من با پدر تو، با خودم و با خدای خودم عهد کرده‌ام که تا چشمم به این دنیا باز است، مراقب زندگانی تو باشم. خاطر جمع!

موسی به ناچار گفت:

— ان شاء الله که بتوانم خوبی‌های تو را جبران کنم، عموجان.
پیرخالو همچنان گرده و شانه به موسی، پای اجاق نشسته بود و هوش و گوش به موسی داشت:

— خوب... خاطر جمع؛ حالا... بگو تا بشنوم، راستش را بگو. مرد و مردانه. تو با این مردک غریبه، با این لخته‌دوز چه جور آشنایی ای داری؟ چه جور آشنایی ای داری و از کجا؟

موسی گفت:

— ستار را می‌گویی؟
— هوم... ستار. خاطر جمع!
موسی در نگاه بدگمان پیرخالو که به او دوخته شده بود، گفت:
— یک بار گیوه‌هایم را برایم دوره کرد. خودت که بهتر می‌شناسی اش. غریب است و کسی را اینجاها ندارد. این است که گاهی با همدیگر یک استکان چای می‌خوریم.

— اندکی ساده‌وار، پیرخالو برکنج‌کاوای خود افزود و پرسید:

— چه جور آدمیست این ستار؟

موسی جواب داد:

— آدم خوب و بی‌آزاریست، اما نمی‌دانم چرا این جور رفتار کرده بودند؟!
پیرخالو، نارضا از شیوه پاسخگویی جوانک، گفت:
— این را شنیده‌ای که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود؟

شنیده‌ای؟

— از خودت شنیده‌ام!

— خاطر جمع! خوب، پس چرا جناب رئیس داشت او را این جور قصاص می‌کرد؟ برای چی؟ جناب رئیس که بی جهت دیگران را نمی‌خواهد آزار بدهد. پس لابد چیزهایی از او دیده بود که... ها؟ خاطر جمع!

— چه می‌دانم؟ آدم از باطن دیگری چه خبر دارد؟ علم غیب که ندارم من!
— خاطر جمع، خاطر جمع! همین است که آدم نباید روزه شک‌دار بگیرد. چرا باید آدم با کسی که نمی‌شناسدش رفاقت کند؟ چرا؟ ها؟ نباید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست. نباید! خاطر جمع!

موسی گفت:

— کتری جوش آمد، عمو جان. بگذار من چایی را دم کنم!
موسی برخاست و به اطاق رفت، با قوطی چای خشک برگشت و کنار اجاق نشست و پرسید:

— این... همین آقای فرهود که تو می‌گویی جوانها را هوایی کرده، از کی به شهر ما آمده؟

پیرخالو گفت:

— تبعید است. اگر از من می‌شنوی تبعید است. هر جا که بوده، موی دماغ بوده. مُخل بوده. از سیاه‌چال‌های شاه فقید جان بیرون آورده. چه می‌دانم... صد جور آوسنه دنبال سرش می‌گویند. اینجا هم که می‌بینی، عَلم برابری بلند کرده. حرفی به دهان مردم گذاشته که بار شتر کنی، زیرش زانو می‌زند. خاطر جمع! از این حرفها بگذریم... آن شب، همان شب تو همراه خان محمد از کاروانسرا بیرون رفتی، نرفتی؟

— چرا!

— خوب، خاطر جمع! خان محمد چه حرفهایی با تو زد؟

موسی پیشانی در هم کشید و گفت:

— یادم نمی‌آید چیزی گفته باشد.

پیرخالو بینی‌اش را با کف دست مالید و نه انگار با موسی، گفت:

— دلم از این نامردها صاف نمی‌شود، خاطر جمع! عمری با ارقه‌ترین آدمها

دمخور بوده‌ام. اما تا حالا همچین پشت‌پایی از کسی نخورده بودم. بیابانی‌های... عقل جن را دارند. خاطر جمع! با این شهکارشان آشی برای خودشان پختند که رویش یک بند انگشت روغن ایستاده. هه! هضمش نخوا توانستند کرد؛ خاطر جمع! گمان می‌کنی بتوانند تنگه‌اش را خرد کنند؟ هه! نه خیر؛ خاطر جمع! حکومت است، شوخی ندارد. پی‌هایش محکم هستند، خیلی محکم. خاطر جمع! با دندان موش خراب نمی‌شود. پدر همین‌ها، شاه فقید در همین ترکمن صحرا، همچو آدمهایی را دسته دسته گذاشت سینۀ دیوار و به گلوله بست. در خوزستان و کردستان و جنگل مازندران هم به همچنو. گلنل محمدتقی‌خان، میرزای جنگلی... هر که را، از هر قماش؛ خاطر جمع! گوش یاغی‌ها را به دیوار میخ می‌کرد، رضاخان. گمان می‌کنی گل محمد کلمیشی از آنها مردتر است؟!

— بله... نه، حرف شما بجاست.

بر موسی آشکار بود که اگر تا صبحدم هم پای سخن پیرخالو بنشیند، پیرمرد چپق دود می‌کرد و چانه می‌جنبانید.

«پیربست دیگر. زور و قوت آدم پیر می‌آید به چانه‌اش. چکارش می‌شود کرد؟» پیاله‌ای جای نوشید، برخاست، به تن خود کش و تاب داد و گفت:

— چطور است بروم حمام و سر و تنم را بشویم؟ شاید فردا خواستم راه بیفتم طرف قلعه چمن. یک‌وقت دیدی صبح زود خواستم راه بیفتم. پیرخالو گفت:

— دیروقت نیست؟

— نه هنوز، هم نه! سر چراغ است هنوز.

پیرخالو هم اگر مانع می‌شد، باز موسی می‌رفت. خیال ستار، تاب جوان را بریده بود. در پی آنچه امروز دیده بود، آرام نمی‌توانست بگیرد. در نظر پیرخالو هم بیش از این نمی‌توانست تقلید بیگانگی با آنچه رفته بود، در بیاورد. پس پاشنه گیوه‌ها را ور کشید و از درِ دالان کاروانسرا بیرون زد به خیابان شلوغ شهر، چراغ بازار. «اکبر آهنگر!»

شهر شاید پر بود از مردمانی که یک‌جوری با ستار پیوند داشتند، اما موسی فقط اکبر آهنگر را می‌شناخت. اما اگر دکان هنوز بسته نشده باشد. پایین‌تر از چهارراه، کوی

غرشمال‌ها. سراسیب کوچه، میدان آهنگرها در دست چپ. دکان عمومی اکبر. چشمهای موسی به جز دکان عمومی اکبر، چیز دیگری نمی‌دید.

کوره دکان هنوز سرخ بود. پنداری اکبر به شبکاری ایستاده بود. آهنی تافته به دندان انبر گرفته بود، روی سندان می‌غلطاند و اینجا و آنجا بر فتیله گذاخته آه پتک می‌کوفت. پاره آهنگداخته در پیچ و تاب نرم تن خود، در کام سندان و پتک قواره می‌گرفت؛ اما اینکه اکبر می‌رفت تا چه ابزاری از کار در بیاورد، موسی هنوز نمی‌توانست بداند. گرم و آغشته به کار، اکبر بر سندان خمیده بود و می‌نمود که در پیچ و تاب فتیله سرخ آهنگ، خود نیز به تن و روح در هم پیچیده می‌شود؛ و دیگر می‌شود انگار با دیگر شدن دم به دم قواره آهنگ بر سندان و به زیر پتک. موسی می‌دید فتیله آهنگ را که پهن می‌شود، تن و آ می‌کند به زیر پتک، لا می‌خورد، باریک می‌شود، از پهن‌ترین پاره تا نازکی نوک دو شیب خم‌دار می‌یابد؛ و ناگهان موسی می‌بیند که یک خیش آهنگ پرداخته شده است و آهنگ رنگ می‌بازد و به خود باز می‌گردد؛ اما اکبر هنوز دست از چکش‌کاری بر نمی‌دارد و خیره به کار خود چندان است که نگاه خیره موسی را بر خود و کار خود احساس نمی‌کند!

موسی به خود در آمد یک دم و بی‌قصدی، و انگار به غریزه، به کار خود واگشت و به یاد کار خود و به نگرستن خود و کار خود به هنگام که از راه انگشتانش در نقش نقش فرش بافته می‌شد، چندان که دیگری و حتی خود را حس نمی‌کرد؛ که مستحیل در کار و آغشته به کار و بی‌خود از خود می‌شد در کار، چنان که انگار در معاشقه می‌بود با کار، بی‌منی و تویی. گره. نقطه وصل.

اما اکنون و بدین‌هنگام موسی چندان نمی‌توانست خاموش بماند تا لذت پایان کار به تن اکبر بنشیند، که تاب و طاقتش نبود از آنچه درونش را بر آشوب می‌داشت. پس از بیخ جرز به دکان کشید و خداقوت داد. اکبر شانه راست کرد و روی به موسی، هم‌بدان حال که خیش‌گدازان در تفرار آب فرو می‌گذاشت، با صدای سوختن آب گفت:

— خوب؟... انگار ورپریدی از چنگشان؟! —

موسی بی‌آنکه وقت را بکشد، گفت:

— ستار چه می‌شود؟ —

اکبر خیش را از تغار آب بدر آورد، آن را به کناری گذاشت و گفت:

— فکر او را مکن. شاید کارش به این آسانی ها روبه راه نشود!

— تو این را از کجا می دانی؟

اکبر به کنج تاریک دکان پیچید، عرقگیر از تن بدر کرد و پیش آمد، دست به لبه

تغار گرفت و گفت:

— کمک کن.

تغار آب را پیش از آنکه بیرون در بر زمین بگذارند، موسی کنجکاو و نگران

پرسید:

— ها؟ تو از کجا خبر داری که کارش روبه راه نمی شود؟

اکبر به شستشوی دست و گردن و روی، گفت:

— جرمش! تو مگر خبر از جرمش نداری؟

— خبر دارم. اما ستار که به گردن نگرفته!

— اگر به گردن گرفته بود که کارش یکسره شده بود. از این گذشته، خبرچینی هم

برایش کرده اند. هر کجا بوده، چربش هم کرده. آن طرفها کی را می شناسی که اهل این

کارها باشد؟

— هر کسی می تواند اهلش باشد. ماشاء الله نام خدا، کم نیستند! اولی اش خود

بابقلی بندار.

— غیر از بندار، دور و برتان کی ها هستند؟

موسی کناره لب را به زیر دندان گرفت و با تأملی کوتاه، گفت:

— غیر از بندار... پسرهای کربلایی خداداد گاهی سر به سر ستار می گذاشتند.

قدیر و عباسجان... اما حالا چی بالاخره؟ حالا چه کاری باید کرد؟

اکبر گفت:

— می توانی آب ته تغار را بریزی روی گردنم؟ سنگین است، ها؟

موسی به زحمت تغار را از زمین بلند کرد و آب را روی گردن رفیقش ریخت.

اکبر گفت:

— مواظب باش جرم و تراشه های تهش را کله پا نکنی روی پشتم. خالی اش کن

روی خاک!

موسی تغار خالی را کنار دیوار کشید و گفت:

— تو می‌گویی ستار حالا حالا آنجا ماندنی ست؟

اکبر تن راست کرد و همچنان که سر و موی را فرو افکنده می‌داشت تا آب دور گوشها را بر زمین بچکاند، گفت:

— لابد آن بالاها یک فکری برایش می‌کنند. لابد! اما این کار ستار هم از آن کارهای شیرین بوده، ها! ایوالله دارد. ایلایاتی‌ها را خوب پرواز داد!

موسی تغار خالی را دنبال سر اکبر به دکان کشانید و با دریفی آشکار در صدایش، گفت:

— ایلایاتی‌ها را خوب پرواز داد، اما خودش در تله ماند!

اکبر به کنج دکان، کنار رختهایش ایستاد و گفت:

— زیادی غصه می‌خوری! شهربانی که دست ما نیست تا بکشیمش بیرون. تازه... انگار روی کاری که کرده حرف هست. بعضی‌ها به‌اش ایراد دارند. همچه که بوش می‌آید، انگار دستور از بالا نبوده.

موسی که این سوی سندان ایستاده و چشم به کوره داشت، بی‌دل گفت و شنودی از این دست، گفت:

— من این چیزها سرم نمی‌شود. فقط این را می‌دانم که پیش چشم من و دیگران، ستار را مثل یک حیوان کتک زدند. باز هم خوا زندنش؛ اطمینان دارم. همچو بنیه‌ای هم که ندارد، او. حالی‌ات می‌شود؟!

اکبر دکمه پیراهنش را بست و گفت:

— چطور حالی‌ام نمی‌شود؟ تو چی خیال کرده‌ای؟ که آنجا خرما بخش و بر می‌کنند؟ دعواست دیگر، برادر!

اکبر دست به نیمتنه‌اش برد، آن را از میخ برگرفت و در حالی که کاسه بیلی را بازگونه روی دهانه کوره جا می‌داد، گفت:

— توی دعوا... توقع داری چی گیر آدم بیاید؟! ها؟

اکبر از در بیرون آمد، تخته‌های در را یکی یکی کنار هم درون کشوی جا انداخت، کنار هم چید و چسباند و دو میله آهنی را، چلیپاوار، از درون حلقه‌های آهنی گذراند و دو قفل بر در زد و کلیدها را که در جیب می‌گذاشت، گفت: «ها؟!» و چون پاسخی از

موسی نشنید، براه افتاد و گفت:

— برویم!

موسی بی آنکه دلگیری اش را پوشیده بدارد، پرسید:

— کجا می رویم حالا؟

اکبر به رفتن، سرآستین رفیق جوان تر خود را گرفت و گفت:

— قُرساق داشته باش، برادر! قُرساق داشته باش! چه زود داغ کرده ای؟! درد از

دروازه تو می آید و از کون سوزن بیرون می رود. گرفتاری هم همین جور. این جور

کارها را که یکشبه نمی شود یکسره کرد. می شود؟ مگر یکشبه شروع شده که یکشبه

هم تمام بشود؟ از اینها گذشته، کار ستار پیچ و تاب زیادی پیدا کرده. آتش دارد

نفسهای آخرش را می کشد. گرچه با ضرب لگد چاقوکش های شمل به این حال افتاده،

اما ستار هم آنجا بوده بالاخره. بابت یکایک این چیزها — اگر بخواهند — می توانند

برایش پاپوش بدوزند!

— دیگران هم بوده اند آنجا!

— خیلی ها بوده اند، می دانم. اما آنها بین دلشان می خواهد کی را ببینند! تازه

اینها روی کار است. مأمورها ستار را می شناسند. اما هنوز نمی توانند آن جوری که

دلشان می خواهد پاپیچ ماها بشوند؛ چون مثلاً قانونی هستیم! چون راسته حسینی

نمی توانند از جلو مان در بیایند و ترتیب مان را بدهند، پی بهانه می گردند تا زهرشان را

این جوری خالی کنند. از ستار ما هم که کم بهانه ندارند! حالا می ماند که چه چاره

کنیم.

— خوب؟! —

— حالا می رویم پیش آقای افشار.

چراغ چاپخانه روشن بود. اکبر دست بر در گذاشت، در را گشود و سلام داد.

افشار تنها پشت ماشین خاموش چاپ ایستاده و سر به کاری مشغول داشت. به

جواب سلام، سر را بالا آورد و از بالای عینکش به اکبر نگاه کرد و به پُرسایی سر تکان

داد. اکبر درِ دکان را پشت سر خود بست و گفت:

— موسی!

بند دوم

بار چندان سنگین نبود. موسی بقچه را به شانه انداخت، کنار سکو ایستاد و گفت:

— خدا نگهدار... عمو جان!

پیر خالو خاکستر چپش را میان اجاق تکاند و گفت:

— دیگر نمی‌خواهم روی سگ باقلی‌بندار را ببینم که اینجا بیاید و پاشنه دهنش را ور بکشد و محض خاطر تو هر چه لایق ریش خودش را بار من بکند. حالی‌ات هست؟

— بله... خوب.

— خیلی خوب، خاطر جمع! به امان خدا.

— خدا نگهدار.

— سپردم به خدا، خاطر جمع! خبر پیش!

خیابان از سپیده‌دم پُر بود و بیابان، چون شیر بز، سفید می‌زد و نسیم را بر دستها، پیشواز می‌آورد. نسیم و سپیده. هوای خوش و سبک، حریر ملایم. طراوت پیش‌آغاز آفتاب. تا موسی از کنار دیه دل‌قند بگذرد، خورشید نیش می‌کشد؛ و تا گذشت، آفتاب رها شد. یله بر دشت، و دشت رویه از کهر با یافت انگار. جابه‌جا مردانی، زنانی. جابه‌جا چارپایان. جابه‌جا بيله‌ای گوسفند، چوپانی، سگی. جابه‌جا پهنه سبزی، سبزینه‌ای، برکه‌ای. و همه‌جا زیر پای موسی کوره‌راهی، راهی.

باراه، موسی قدم در هاشم‌آباد گذاشت. راه از میانه دیه می‌گذشت، از غرب تا به شرق. چیزی مانده به ظهر. موسی بکراست به بالادست دیه قدم کشید، به نزدیک دهنه کاریز. جایی به آسودن. نشست و بقچه بر زمین گذاشت. آن‌سو ترک، بر کشتزار دیگر شانه راه، دهقانانی نشسته و ایستاده به گفتگو بودند. بازار گفتگو، این روزها در بیشتر روستاها گرم بود. موضوع گفتگو هم روشن و آشکار بود. زمین، محصول،

دهقان، سهم مالک. سهم مالک، بذر، گاو، کار... و باز،... زمین، کار، مالک، محصول، سهم...

موسی تا مشت آبی بر روی بزند، دست در برکه گذاشت و گوش به گفتگوها ماند.

— زمین‌ها؟ زمین به کسی بدهند آنها؟! جانشان را هم بگیری یک کف دستش را به ما نمی‌دهند!

— وقتی جانشان گرفته شد، دیگر روی زمین نیستند که یک کف دستش را بدهند یا ندهند. اصل کار همین است!

— همین؟! مگر به این آسانی‌ها می‌شود آنها را از روی زمین نیست کرد؟
— اصلاً کی گفته آنها به ما زمین می‌دهند؟ کی همچو حرفی زده؟ زمین را باید به زور بگیریم ازشان. یعنی باید دم راه شهر از خودمان مرد بگذاریم و راهشان ندهیم به ده. می‌آیند چکار اینجا؟!

— بعدش؟ بعدش چی می‌شود؟ گیرم گرفتیم، چه جور اداره‌ش کنیم؟ با کدام ذخیره؟ آخر زمین خالی را که نمی‌شود کاریش کرد. می‌شود خوردش؟ نمی‌شود که! زمین آب هم می‌خواهد، زمین شخم و تخم هم می‌خواهد، گاو و آذوقه هم می‌خواهد، مایه دست هم می‌خواهد، نان سال خودت و زن و بچه‌هایت را هم باید داشته باشی گنج خانه‌ات. اگر بنا باشد تا خرخرهات بروی زیر قرض، تازه باید کسی باشد که تو از او قرض بگیری. تا امروز روز ما به غیر مالک کی را داشته‌ایم که دست به طرفش دراز کنیم؟ وقتی مالک نباشد، از کی قرض کنیم؟

— هه! آدم ساده! تو قدم اول را واردار، بعدش یک جوری می‌شود.

— همین جوری؟! چه جور می‌شود بعدش؟ به امید باد که نمی‌شود بود!

— چرا به امید باد، کربلایی؟ همو که زمین‌ها را دارد، گاو و تخم هم دارد. انبار هم دارد. خانه اثاثه هم دارد. غله و آذوقه هم دارد. دیگر چی کم داری؟!

— چی می‌گویند شماها با خودتان، عمو جان؟! که من بعد از عمری خواری - کشیدن و قناعت کردن، دست به مال مردم دراز کنم؟ اثاثه مردم را از خانه‌اش بدزدم. من چهل سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم خرج سفر کربلا برای خودم فراهم کنم. پانصد فرسخ رفته‌ام به پابوس سیدالشهدا. نمازم یک وعده هم ترک نشده. یک گندم مال

حرام قاطی نان خودم و خانوارم نکرده‌ام. حالا بیایم و دارایی مردم را چپاول کنم؟ یعنی بیایم و آتش به نماز و روزهٔ چهل سالهٔ خودم بزنم؟ جواب آن دنیا هم را چی بدهم؟ اهه! عجب راههایی پیش پای مردم می‌گذارید شماها مشدی غضنفر؟ عجب راههایی!

— احتیاج نداری کربلایی سالار؛ احتیاج نداری. اگر محتاج بودی، اگر دست به دهنّت نمی‌رسید، همچه موعظه‌هایی از یادت می‌رفت. همان سیدالشهداء بزند به کمر آدم دورو و ده‌رنگ! تو نان را بگذار جلوی طفل گرسنه، ببین همچه عذر و بهانه‌هایی می‌آورد! نه کربلایی، طفل گرسنه نان را می‌خورد! ها بله، احتیاج. احتیاج کربلایی سالار. تا حالا زو غوریت کشیده‌ای، اما گرسنه نمانده‌ای تا عقلت از یاد تو برود. دستت به دهنّت می‌رسد، این است که قبول نداری یک نفر اگر نفله و نابود بشود، بهتر است تا با بودی او، صد تا دو یست خانوار ذله‌مرگ بشوند!

— نه جانم، نه‌خیر غضنفرخان. نه آقا جان من. نه! این راهها را پیش پای من مگذار. پسرهای من، خواهرزاده‌های من را هم از راه بدر مکن. شیطان‌شان مشو. نه! من نمی‌توانم که دست حرام به مال غیر دراز کنم. نه، دلم گواه نمی‌دهد. نه!

— تو نه، کربلایی سالار. آن قدر گرسنه گدا هست تا دست به همچو مالهای مفتی دراز کند که چیزی برای تو نمی‌ماند! هر چی نباشد کربلایی، تو یک عمر است که بیلت دم آب است. دهقان ناداری نیستی. خودت هم یک چُر بزرگاله آب و چار جفت زمین داری، خبرهٔ کارت هستی؛ ارباب محتاج خودش نگاهت می‌دارد، اما نمی‌گذارد از گرسنگی ضعف و غش کنی. هر جور شده تو را برای خودش نگاه می‌دارد. اما دیگران چی؟ آفتاب‌نشین‌ها؟ آنها که در هفت آسمان خدا یک ستاره ندارند؟ مگر هر دوازده شبانه‌روز آب یک ده، چند تا دهقان را به کار وامی‌دارد؟ بیشتر از بیست تا سی نفر؟ باقی خلائق چی؟ مثلاً همچه قلعه‌ای فقط بیست تا سی تا مرد دارد؟

— بقیه هم از قِبَلِ همین آب و زمین نان می‌خورند. خداوند رزّاق است. از عمر بچه‌های ما کدام بندهٔ خدایی را دیده‌ای که از گرسنگی افتاده باشد کنار کوچه و مرده باشد؟ بعد از آخرین قحطی همچه اتفاقی افتاده؟ نه‌خیر! رزق آدم را خدا می‌دهد. بنده سگ کیست؟ خودش هزار راه رزق را باز می‌کند، باز گذاشته. همین کشت و زرع هزار جانب دارد. وجین دارد، درو دارد، خوشه‌چینی دارد، خرمن‌کوبی دارد، گندم‌پاک‌کنی

دارد، چي دارد، چي دارد... رزق و روزي بنده خدا كه بند نمي آيد، مشدي غضنفر، دايي جان. چرا شماها پيله كرده ايد به اينكه پنج تا انگشت دست بايد مساوي باشند؟! يعني همچو كاري مي سر است؟

— نقل پنج انگشت نيست، سالارا نقل همين پانزده درصدی ست كه خود دولت قانونش را گذرانده. همين پانزده درصدی كه قانون مي گويد بايد از سهم مالك كم كنند و بگذارند روي سهم رعييت. پس چرا مي خواهند بزايند و قتي مي خواهند بدهند؟ پس چرا تاوان پس نمي دهند؟ ها؟ چرا به هزار بهانه طفره مي روند؟ اينكه ديگر قانون دولت است! ها؟

— خودش بايد باشد. غضنفر. مردی ميانه سال و ريزه اندام، با پيراهن نقرآبي و جليقه سياه خطدار. به موسي گفته شده بود:

«غضنفر به مچ دست چپش يك دستمال ابريشمي مي بندد.»

خودش بود. به قهر از جمع خاموش جدا شد، بيلش را بر شانه گرفت و به سوي دهانه كاريز براه افتاد، كمر راه را قدم كش برید و به سوي موسي آمد. خاكريز شانه راه را كه بالا مي آمد، موسي ديد كه يك دستمال كهنة ابريشمي به مچ چپش بسته دارد. پيش تر آمد و لب آب نشست و به موسي گفت:

— خدا قوت، برادر!

موسي به جواب گفت:

— خدا نگهدار... سالار غضنفر. مچ دست انگار پي كرده؟

— از كار زاله. خيال دارم خالكوبش كنم. راهي كجا هستي؟

— سر بالا مي روم، قلعه چمن.

— نمي ماني يك پياله چاي پيش ما بخوري؟

— ديرم مي شود، سالار. براي امانتي دارم!

غضنفر به دهقانان واگشت. آنها همچنان به گفتگو بودند. غضنفر روي برگردانيد و گفت:

— سر راحت، بگذارش بيخ سايه بان و برو. پسرم آنجاست، دارد خَلمه مي چراند.

ملفتش كن، مي گذارد ته تو بره اش.

غضنفر كه در اين فاصله مشتي آب به روي زده بود، برخاست و گفت:

— سلام من را به گودرز و خاکی برسان. من می‌روم پیش اینها و بعد کمانه می‌کنم طرف سایه‌بان... راستی، از ستار چه خبر داری؟
— دعا گوست!

غضنفر دور شد و موسی از لب آب برخاست.
از سایه‌بان که گذشت، احساس کرد بارش سبک‌تر شده است. آسوده‌تر می‌توانست خود را به زعفرانی، و از آن پس به قلعه چمن برساند. اما ای کاش گرده‌ای نان از غضنفر خواسته بود. تا قلعه چمن هنوز راه کمی نبود. یک کله اگر می‌رفت، تنگ غروب شاید می‌رسید و موسی که ناشتا از شهر بیرون زده بود، دل‌غشه را نرم‌تر می‌کرد. همچنین احساس می‌کرد، شب پیش هم خوردن شام را از یاد برده بوده است. اما دیگر دیر شده بود. موسی نمی‌توانست راه آمده را بازگردد به بازجستن غضنفر و طلب گرده‌ای نان. راست اینکه گوی خواش نداشته، و نه نیز دست طلب. پس ناچار از رفتن بود به سوی قلعه چمن، امید اینکه در راه، و در پراکنده‌دیه‌های سر راه که تا زعفرانی بسیار کم و گم بودند، مگر بتواند لقمه نانی گیر بیاورد.
بالاسر هاشم‌آباد، دیه آوباریک بود، که دیری بود کاریزش خشکیده بود و مردمش آن را بی‌کس رها کرده و سر خود گرفته و رفته بودند. پس ویرانه‌ای را موسی پشت سر می‌گذاشت، نما و هیئت و هم‌آلود و در تنهایی فرد، بیم‌آور. خرابه‌هایی قاچ‌قاچ و دیواره‌هایی شیاربرداشته از بارش هر چند کم، اما دیرینه، با پی‌های بسوده، تراش‌خورده، و لنگ‌افتاده و مهیب، که بی‌گمان لانه مور و ماران و به شبها، ای بسا دادن. بی‌بوی زندگانی، حتی به نشانه دشوار و چغرت‌ترین حال و روز آدمیان. در نیمروز به خمیازه‌ای کسل، دهان واگشوده بداشته و در پسین هنگام در متن غبارگرفته غروب، پستا - بلندی هایش، جای‌جای نشانه هول، جای‌جای نموده‌های مرگ. مرگ.

اینک پیش روی، بیابان بود و خار و مره. بیابان و راه پیر با موجاموجی پست و گهگاه پیچ‌پیچ. بس سنگ بود اینجا و آنجا. تکاتک و پراکنده و نشسته در خاک تا شکم، که می‌نمود بس دیر و دور از دامنه به کوپ سیل فرو آورده شده‌اند و نشانده شده‌اند بر هر جای و نابجای. دیگر آفتاب بود و آفتاب که تن به تابستان می‌کشانید و اینک در ناف آسمان نشسته بود و هُرم می‌پاشید و هُرم می‌پاشید بر هر چه خشک و تر. هم از آفتاب بود این لرزه‌های سراب که پنداری همه‌می‌ایست در کار رویش از

خاک، دستادست آفتاب.

هم از این بود اگر سیواد رباط زعفرانی به گمانی می مانست، به غریبی می مانست در نگاه خم برداشته موسی. کی و چه هنگام می شد و می توانست موسی خود را، عطش و جوع خود را به سایه رباط برساند؟ پرسشی بود اینکه گامهای موسی می بایست بدان پاسخ می گفتند. پس ای گامها، مددی!

خورشید چهره چرخانیده بود اکنون، و اریب می تابید، چنان که موسی را نگاه دقت اگر مانده بود می توانست حرکت ملایم سایه خود را، پیشاپیش روی ببیند. پس عصر بود، عصر بلند؛ نماز دگر بود که موسی دست به ستون کهنه رباط گرفت و انبوه خستگی را در تن به زیر طاق رباط زعفرانی کشانید. سایه و نسیم خنک دالان رباط. سستی زانوان و باز غشه دل. سکوی رباط را، هم از آغاز انگار برای نشستن موسی ساخته بودند. کوله بار به زیر آرنج چپ، زانوی راست برآورد و پاشنه سر بر خشت دیوار تکیه داد:

«کاش یک دکان نانوايي...»

اما دهقان مردم که نان از دکان نمی خرنند! موسی پی برد که همچنان خام مانده است. یکجا نشستن بر پای دار قالی، او را از مرد راه و سفر بودن بسی دور برده بود. مرد راه، آذوقه راه را همواره پر شالش دارد؛ اگر شده چهل دانه مویز باشد آن آذوقه. مرد راه و سفر، سفره نان را همیشه بسته به تخت شانه دارد، اگرش کوزکی آب در توبره نداشته باشد؛ که دارد. پنداشت تن برخیزاند و در قبله رباط، راه زعفرانی را به کوبیدن در خانه ای و طلب تکه نانی در پیش بگیرد. اما چنان قدرتی در خود ندید. نه فقط از ناتوانی تن در مانده مانده بود؛ که به یاری اندوخته های پنهان نیروی جوانی، علاجی توانست کرد. برانگیختن موجی دیگر از اراده و نیرو، چندان هم شاق نبود. اما همه این نبود. دشواری کار اینکه موسی را نه دست طلب بود و نه زبان خواهش. طبیعت جوانی، به هنگام که زبان تو به جز طعم انگشتان تو نچشیده است. باور کو دکان داشتن به اینکه دندان و دهان تو جز به جنبش دستان تو نبجنبد. که حق نیست بجنبد و نبایست بجنبد. نگاهت را چه می کنی. با نگاهت چه می کنی، به کجا می گریزانش همان دم که دستهایت را به طلب دراز کرده ای؟ پس، حال که چنین است و چون چنین است، خستگی را بر گرسنگی می چربانی؛ اگر چه نیمروز دیروز در اضطراب و

تشویشی که داشته‌ای نتوانسته باشی بیش از دو لقمه از پسله خوراک شهربانی چی‌ها را بخوری. بهانه خستگی راه را، تن بر ناهمواری سکوی رباط یله می‌کنی و بقچه را به زیر سر می‌کشانی و پلکها را بر هم می‌خوابانی، پلکهای که خود سنگنایی بالهای باشه‌ای سرب در سینه‌نشسته را یافته‌اند و خود قرار به ماندنشان نیست حتی اگر تو بخواهی. تن یله می‌کنی نه، تن یله می‌شود هم به هیئت بالهای سنگین باشه‌ای سرب در سینه‌نشسته، که شیب سقوط را در خط سینه آسمان رها شده است تا کی به سختنای لاخ صخره‌ای از هم واگسلد. بهانه اینکه به نو کردن نفسی، بی‌نان و ناشتا هم این منزل خوا توانستی به پایان ببری، تن وامی‌هلی که ذره ذره از هم بگسلد، و ابرود، و پوش بشود:

«تا قلعه چمن... راهی... نیست!»

خواب. یک کله خواب.

— ورخیز دیگر!... غروب است. هوی... تو که کون خواب را پاره کردی، مرد!

«چی؟ عباسجان؟ اینجا؟ در زعفرانی؟»

آیا درست می‌شنید، موسی؟ و... درست می‌دید؟ پلکها چه سنگین بودند، هنوز! سر، منگ بود و تن به تکان تن نمی‌داد. به لختی، با پشت دست چشمهایش را مالاند و گشودشان، و دست را به روی دهان که به خمیازه‌ای خسته باز مانده بود گرفت و چشمان هم آمده‌اش را با مویرگهای سرخ شده به عباسجان دوخت و دست بر لب بسوده سکو، اندکی خود را بالا کشانید، پاشنه سر بر سکنج دیوار تکیه داد و پلکهای لخت و سنگین را به زحمت واگشوده نگاه داشت. دهان عباسجان می‌جنبید. موسی به نگاه باریک‌تر برانگیخته شد تا مگر ببیند دهان عباسجان به چه می‌جنبید. عباسجان، نشسته بر سکوی برابر، زانوهای بالا آورده و پشت به دیوار، استخوان قلم گوسفندی را به دندان می‌کشید.

موسی را عطر تازه استخوان و مغز قلم برانگیخته داشت، برخاست و راست نشست و خود ندانست با همه بیزاری که از این مرد داشت، چگونه رغبت همسخنی یافت و بی‌اختیار به حرف درآمد:

— تو اینجا چه می‌کنی، عباسجان! داری به شهر می‌روی؟ قلعه چمن چه خبر؟

عباسجان دور دهان را لیسید و همچنان که تکه استخوان را با دو دست، میان

پنجه‌های پلشتش نزدیک دندانها نگاه داشته بود، به جواب موسی گفت:

— دارم می‌روم به قلعه چمن. تو چی؟

— من هم داشتم می‌رفتم قلعه چمن، گفتم اینجا یک کله دراز بکشم...

— عجب! چه گمانم که دیگر ورنخواستی پیش بندار!

— چطور ورنگردم؟ مزدم دست بابقلی بندار است. اگر ورنگردم که چیزی دستم

نمی‌گیرد!

— این هم حرفیست. مغز قلم می‌خوری؟

— مغز قلم؟!

عباسجان خندید، دندانهای زرد و شکسته‌اش را نشان موسی داد و استخوان قلم

را به سوی او گرفت:

— بیا! بهش گیر. شیشک جانانه‌ای بود. کدخدا حسن جلو پای آلاجاقی زمینش

کوید. تصدق سر آلاجاقی و نادعلی، این تکه استخوان هم گیر من آمد. اما از بابت

آبگوشت، کامل کامل شدم. آن قدر — جای خالی، جای خالی — خوردم که نزدیک

است بالا بیارم. سفره شاهانه بود. من هم توی مطبخ زانو خواباندم و جای خالی...

کاش می‌بودی آنجا!

— نوش جان، گوارا...! بیش از این دهنم را آب مینداز.

عباسجان ریشه گوشت را به ناخن از بیخ لته واکند و بر روی زبان گذاشت و

گفت:

— فی الواقع ختنه‌سوران پسر کدخداحسن بود. هم فال و هم تماشا. نادعلی هم

که... یعنی می‌دانی، من رفته بودم به چارگوشلی. از طرف بابقلی بندار برای نادعلی

پیغام برده بودم. از آن طرف هم کدخداحسن، آلاجاقی و بندار را وعده‌خواهی کرده بود

به ختنه‌سوران پسرش. بالاخره... دارند آب و ملک نادعلی را به چارگوشلی... —

نمی‌دانم! — گمانم هنوز یک جزئی کارش مانده که از دست نادعلی در بیارند. شاید هم

درآورده باشند، نمی‌دانم. الغرض که بندار تو هم با اربابش آلاجاقی دستش میان یک

کاسه است. دو تایشان دستشان یکیست. کم یا زیادش را خدا می‌داند اما... راستی، تو

نان و ناشتا خورده‌ای؟

— هنوز که نه.

— پس چرا مثل یتیم‌ها اینجا نشسته‌ای و داری من را نگاه می‌کنی؟ ورخیز خودت را برسان به خانه کدخداحسن! آنجا، ته و بر مطبخ هنوز تکه نواله‌ای گیر می‌آید. بندار هم که آنجاست. ورخیز!

موسی خود را بیخ دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

— نه دیگر، نه. می‌رسیم قلعه چمن و یکبارگی شام می‌خوریم.

آرنج عباسجان بی اختیار دهنه جیب پاره نیمتنه‌اش را پوشانید، با این همه موسی توانست پاره‌ای نان بیرون‌زده از پارگی کنج جیب عباسجان را ببیند و عطر خیالی آن را در هوا، بپوید.

عباسجان بی هوا و سبک از جا کند، استخوان را به دور پرتاب کرد و گفت:

— من دیگر راه می‌افتم. تو که هنوز خیال داری ماندگی در کنی هنوز؟

— نه، من هم راه می‌افتم. چشمم گرم شد.

— پس «یا علی» کن!

موسی برخاست و بقچه‌اش را به شانه انداخت و همپای عباسجان قدم در راه گذاشت. عباسجان قبراق و تیز قدم برمی‌داشت. تیز و ریز، و نرم و سبک. عیان بود که نشسته است. اما نمی‌نمود که فقط نشنگی او را به شتاب وابدارد:

— خیلی سر دماغی، عباسجان!

— من همیشه سر دماغم. چرا که نباشم؟! این راه‌ها برای من مثل آب خوردن است. تو کجای کاری پسر؟ من صد بار هم بیشتر، میان برف و سرما، راه قلعه چمن به عشق آباد را گز کرده‌ام؛ پا به پای قاطر و قافله! حالا دارم پا به سن می‌گذارم، وگرنه... موسی به نیم‌رخ برافروخته او نگاه کرد و گفت:

— گرم هم که انگار هستی؟!!

— تصدق سرت، چرا که نباشم؟ از پریروز صبح دارم پیاده راه می‌روم. آهو هم نمی‌توانسته این قدر بدود! ده تومن کرا پا فقط از بندار گرفته‌ام. پنج تومن هم خود آلاچاقی انعام گذاشته کونه مشتم. خرج و خوراکم را هم که پای آنها خورده‌ام. نادعلی هم که به نشئه مهمانم کرده. دیگر چی می‌خواهم از خدا؟! هه... خدا پدرشان را بیامرزد. خدا بیشتر به‌اشان بدهد. علی‌الخصوص این نادعلی را که خیلی آقااست. دنیا پیش چشمش بی قیمت است؛ مثل یک دانه ارزن. اطمینان دارم که نقدی به کیسه

نداشت و گرنه یک بیست تومانی می گذاشت کف دستم. خیلی دست و دل باز است. رو همین دست و دل بازی ش هم هست که دارد کلاه سرش می رود. مگر خدا برایش بسازد و گرنه آخر عاقبت داروندارش را از چنگش در می آورند. این دایی بد ذاتش، بایقلی بندار، با دستهای خودش دارد پر و بال خواهرزاده اش را ورمی کند. مثل مرغ، آوری اش می کند. دل آدم به حالش می سوزد. اما نصیحت بردار هم نیست. به همان اندازه که با سخاوت است، خر هم هست. بایقلی بندار خودش را کرد وکیل نادعلی و رفت ملک و املاک حاج حسین چارگوشلی را داد انحصار وراثت. حالا هم که کارها را تمام کرده، دارد چنگ می اندازد روی داروندار خواهرزاده اش. حالا پیش خودمان بماند ها، اما این بندار تو دایم دنبال خر مرده می گردد تا نعلش را بکند. گمانم همین امروز به خانه کدخداحسن زعفرانی، کلک کار را کنده باشند. یکی دو تا از این مأمورهای مالیه را هم آلاچاقی با خودش آورده بود. یکی هم بود که گمانم با دفتر و دستک اش از محضر آمده بود. آورده بودنش یعنی. اصلاً این خسته سوران پسر کدخداحسن هم به گمانم مصلحتی بود بیشتر.

عباسجان مدام حرف می زد. صدایش از نشسته شیرۀ تریاک، خشک و خوش نواخت شده بود. صدا خیش خوشی برداشته بود و این می رساند که زبان و دهان عباسجان خشک خشک شده است. شاد و شنگی ای هم که پشتوانۀ پرگویی و قبراقتی عباسجان بود، همان نقدینه ای بود که در جیب داشت. شاد و شنگ از اطمینان به گذران چند صباحی دیگر. در چنین روزهایی، عباسجان به طبیعت و عادت خود می بایست راه مشهد را در پیش بگیرد. چه بسا از قلعه چمن به سوی مشهد بکشد. هیچ معلوم نبود. هیچ... معلوم... نبود. اما سر موسی چه دورانی داشت؟!

— عباسجان!

— جان عباسجان؟

— تو که مرد سفرکرده ای هستی، آدم اگر چند شبانه روز نان نخورد می تواند

گرسنه بماند، ها؟

— اگر غرضت منم که تا پنج روزش را هم می توانم تاب بیارم. اما اگر غرضت

آدمهای بی آتش است که نمی دانم... راستی، عاقبت نتوانستی با دختر آتش کنار بیایی؟

نه؟

— نه، نه! گمان نکنم بشود پنج روز دوام آورد. پنج روز گرسنگی؟ نه... آدم پوش می‌شود! دیگر چیزی از آدم باقی نمی‌ماند.

عباسجان پرسید:

— عاقبت راست در آمد اینکه هو افتاده بود، آتش به ضرب لگد حبیب لاشخور مرده یا نه، دروغ بود؟ ها؟... شاید هم خودش را زده بوده به مردن؟! موسی گفت:

— تا حالا شده که دو شبانه‌روز بی‌قوت و غذا گذرانده باشی؟ ها عباسجان؟ — حالا تو چرا من را به یاد روزهای بره کشانم نمی‌اندازی و همه‌اش از ادبار روزگار می‌گویی؟ برعکس آن رفیقت که همسفر خوش اختلاطی ست، تو خیلی تلخی موسی! راستی حالش چطور است ستار؟ شنیده‌ام گرفتار شده، ها؟ پس عاقبت به تله افتاد! جرمش چیست؟ لابد سنگین است، ها؟ نکند خیال داشته باشند نفس آتش را بگیرند و پای رفیق تو را به قتل آتش بکشانند، ها؟ اصلاً بگو بدانم مشهدی موسی، مگر این رفیق تو حزبی نیست؟ هست دیگر! پس چرا خودش را این قدر قایم می‌کند؟ از کی و چی می‌ترسد؟ چرا آدم را دودلا نگاه می‌دارد؟ در شهر که خیلی از حزبی‌ها راست راست راه می‌روند و بعضی هاشان خیلی هم خودنمایی می‌کنند! دزد دهات هم همین جور. مثلاً همین غضنفر هاشم‌آبادی. در قلعه‌چمن خودمان هم کم و بیش بعضی‌ها خیلی سینه جلو می‌دهند و فخر می‌فروشند! مثل همین پهلوان بلخی خودتان. اما این یکی، این ستار تو انگار هر ساعتی روی یک لنگش راه می‌رود. کار و کردارش دوپهلوست! گاهی فکر می‌کنم لابد برای اینکه غریب است. اما نه، این اصل و مایه کارش نیست. گمان می‌کنم که کار و بار دیگری هم آن زیر و میرها دارد! ندارد؟... ها؟

نه به جواب عباسجان، موسی گفت:

— دلم و ر بار نمی‌ایستد. بدجوری می‌شورد. باید... یک کله بنشینم. کنار راه، موسی پا بر خاک کشید و بر زمین نشست؛ مشت در ناف پیچانید و سرش را از سنگینی پایین انداخت. چشمهایش سیاهی رفتند و سرش تاب و برداشت و زمین و آفتاب انگار موجی ملایم برداشت و صدای عباسجان انگار دور شد، و سایه عباسجان انگار گم شد و از نظر افتاد. شاید رفته بود. که کاش رفته بود. که موسی

حس می‌کرد نه توان دهان به دهان گذاردن با پسر کربلایی خداداد را دارد و نه تاب گوش سپردن به پرگویی‌های زهرآلود او را.

— نکند برای روس‌ها جاسوسی می‌کند؟!

صدا از دور می‌آمد. موسی سر برآورد و عباسجان را — چیزی گنگ و تار — دید که از زیر راه به سوی او می‌آید به کار بستن گره بند تنبان خود. موسی انگاشت که عباسجان به ریش زهراب رفته بوده است و، سر فرو انداخت.

— ها؟ تو چی خیال می‌کنی، موسی؟ برای روس‌ها جاسوسی نمی‌کند این رفیق

تو؟!

به هر دشواری، موسی از جای برخاست و گفت:

— حرف‌ها می‌زنی، حرف‌ها می‌زنی! نشئه که می‌شوی دیگر زیانت به اختیار خودت نیست. همین جور یکبند زر و زر می‌کنی. به جلو — دنبال حرف‌هایت هم بر نمی‌خوری!

عباسجان دندانهای کرم خورده‌اش را به خنده‌ای وق، بیرون انداخت و زهر طعنه در هر کلام، گفت:

— هه... تیز شدی ناگهان! به گُل گیوه‌ات برخورد؟ هه! اگر رفیق تو جاسوس روس‌ها نیست، چرا این قدر مرموز جلوه می‌کند؟!

— مرموز؟! چرا مرموز؟ چون چاک دهنش مثل فلان ماچه‌خر وانست، پس مرموز است؟! همه آدم عالم را مثل خودت می‌خواهی چرا؟ تو که به قول خودت دنیادیده‌ای، سفر بسیار کرده‌ای و آدمیزاد هم بسیار دیده‌ای دیگر چرا همچو دهن‌هایی می‌خوانی؟ همه آدم‌ها یک جورند؟!

عباسجان نه از اینکه قانع شده بود، شاید از اینکه توانسته بود موسی را به همسخنی و ابدارد، ملایم و آشتی‌جو گفت:

— این هم نقلی‌ست. بله، نه خیر. آدمیزاد با آدمیزاد توفیر می‌کند. آدمیزاد از قالب خشت که بیرون نمی‌آید، درست، حق با توست. از انصاف هم نمی‌شود گذشت که این رفیق تو، مرد غمخواری هم هست. بیچاره غریب این ولایت است. بدتر از من، بی‌سر و سامان هم هست. دو تا خشت ندارد که سایه‌بان سر کنند. همچو ممر معاش قابل اطمینانی هم که ندارد. آخر لخمه‌دوزی هم شد مشاغل؟! زن و زندگانی هم که

ندارد. راستی... این ستارِ تو انگار پدر و مادر هم ندارد! دارد؟!

موسی بی آنکه بخواهد یا بتواند سوزش نیش سخن عباسجان را بر جان خود، نادیده و حس ناکرده بیندارد، به جواب گفت:

— داشته یا نداشته باشد... چه فرقی می کند؟ بالاخره آدم از زیر بُته که عمل نمی آید؟ هر بنده خدایی از پدر و مادری عمل آمده.

عباسجان بی التفات به بافت گفتگوی خود با موسی، ناگهان گفت:

— اما همچو آدمهایی دین ندارند، ها! مراقب باش دین و ایمان تو را ندزد!

بی اندکی درنگ حتی، موسی او را گفت:

— نه که تو خیلی دین و ایمان داری!

عباسجان شانه بالا انداخت و گفت:

— از من دیگر گذشته. من گور ندارم تا کفن داشته باشم. اما تو... تو هنوز جوانی.

حیف است، حیف!

گمانی در ذهن موسی جوانه زد؛ چیزی که یادِ حرف رفیقش، اکبر آهنگر، در

ذهن موسی بیدار می کرد:

«خبرچینی هم برایش کرده اند. هر کس خبرش را داده، چربش هم کرده!»

— راستی عباسجان،... کار سربازی قدیر چطور شد؟ نتوانستی برایش درست

کنی؟

— من؟! کار سربازی قدیر؟ چرا من؟

— چرا نه تو؟ هر چه باشد تو با کله گنده ها، با رئیس رؤسا سر و کار داری؛

نداری؟ ده بار هم بیشتر تو را دیده اند که به شهربانی و اداره امنیه رفت و آمد کرده ای.

بالاخره سر همچنین چیز کوچکی که رویت را زمین نمی اندازند! تو هم که جبران این

خدمتشان را می کنی بالاخره. آدمهایی مثل تو خیلی به دردشان می خورند؛

نمی خورند؟!

عباسجان بی جواب ماند. بدگمان و آمیخته به تحقیر، نیمرخ موسی را در نگاه

گرفت و گفت:

— کله ات خوب کار می کند، ها! به جاهای عجیب و غریبی راه می برد این مُخت!

اما... رنگت خیلی پریده. بدجوری سفید شده ای! مثل گچ دیوار شده صورتت. ها؟

برای چی؟!

موسی پیش از اینکه زیر بار کلمات زهرا گین و خردکننده عباسجان ناتوان از دفاع بشود، سخن او را بست، ایستاد و چشم در چشم عباسجان گفت:

— براشان خبرچینی می کنی!... نه؟!

عباسجان، بی غفلت، گفت:

— داری می لرزی تو، پسر! داری می لرزی! چه ات می شود؟ نگاهش کن، نگاهش

کن چه عرقی نشسته به پیشانی اش!

گونه و لبهای موسی به واقع سفید شده بود و عضلات چهره اش، زیر پوست می لرزیدند و تشنج خشم، او را تب آلود می نمود. هم می نمود که دیگر تاب و گنجایش ندارد و لبریز از ظن و بدگمانی و نفرت شده است و اینکه عباسجان می رود تا از پرسش های جدی و دقیق او طفره برود، خود خشم و تشنجش را دوچندان می کند. پس با صراحت بیشتری در چشمان عباسجان خیره ماند و به تأکید گفت:

— نرخ هر خبری چند قران است؟ ها؟

تا جوانک از شدت لرزش بر زمین نیفتد، عباسجان بازوهای او را گرفت و گفت:

— چه ات می شود، تو؟!

موسی در میان دستهای عباسجان، چنگ در لبگردهای پاره پاره او انداخت و با

صدایی که از خشم و خستگی گسیخته و تکه تکه می نمود، گفت:

— چه حرفهایی بابت ستار به آنها گفته ای؟!

عباسجان صدایش را بلند کرد:

— هذیان می گویی، تو!

موسی دو لبگرد نیم تنه عباسجان را به چنگها جمع و مچاله کرد و توان چیرگی

بر صدا و کلام خود را یکسره از دست داده، فریاد زد:

— به من بگو! بگو! چه راست و دروغ هایی به لنگ رفیق من بسته ای؟ چی از

قول او نقل کرده ای؟ ها؟... بگو، بگو بدانم چقدر بابتش مزد گرفته ای؟ چقدر، ها؟

چقدر؟ چقدر...

— تو ناخوش شده ای استاد موسی، ناخوش. بگیر بنشین. بنشین!

موسی خود از تقلا واماند و نشاند شد. عباسجان هم روبه روی او نشست. بار

دیگر سر موسی تاب برداشت و چشمهایش سیاهی رفت. تا موج بگذرد، موسی پیشانی به بقچه گذاشت و پلکها فرو بست. عباسجان که هم از آغاز راه به جوع موسی توجه یافته بود، اینک مقاومت در خود را از دست می داد و دیگر نمی توانست دست به جیب خود نبرد. پس تکه ای نان بیرون آورد و موسی که سر برداشت، نان را پیش روی او گرفت و گفت:

— بگیر... بگیر و بخورش! ضعف داری، بخور!

موسی نگاه تیره خود را به چهره درهم شکسته عباسجان تاباند، لبهای تناس - بسته اش را با زبان خشک لیسید و گفت:

— آب... آب! گرسنه بودم. اما دیگر گرسنه نیستم. تشنه ام. تشنه... آب!

— آب این دور و برها نیست، موسی جان. باید خودمان را برسانیم به قلعه چمن.

تارمق به دست و پایت هست ورخیز، ورخیز!

به کمک عباسجان، موسی برخیزانده شد و ناچار براه افتاد. عباسجان تکه نان را در جیب فرو برد و گفت:

— بقچه ات را بده من برایت بیارم. بد هوش به من!

موسی به هر دو دست بقچه را چسبید و آن را انگار به زیر بغل قایم کرد و بی اختیار گفت:

— نه! نه! خودم... خودم می توانم. خودم می توانم...

تا سخن به راه دیگر کشانده شود، هم اینکه مگر راه کوتاه شود، عباسجان گفت:

— یک بار هم ماه درویش به همچو حالی افتاده بود. بعضی وقتها آفتاب به کله

آدم می کوبید... راستی هیچ خبری از ماه درویش داری؟

نماند تا پاسخی از موسی بشنود، که موسی خود نا و توان سخن نداشت؛ پس

عباسجان دنبال حرف خود را گرفت:

— بیچاره ماه درویش! روی دست زنش مانده بدبخت. نه می میرد و نه زنده

می شود. زنده بلا، مرده بلا! شیرو هم از غصه و زو غوریت شده مثل چوب خشک.

بابتلی بندار هم که دلش نمی سوزد تا فکری به حال سید زمین خورده بکند. او دلش به

حال کی می سوزد؟! لابد از این هم خبر نداری که شیدای بابتلی بندار هم اسیر افغان ها

شد؟ هه... در واقع ماه درویش جانفدای شیدا شد. بابتلی بندار می زند تا بلکه آلا جاقی

را سر رحم بیاورد و طلب بازخان افغان را که به گلوی آلاجاقی گیر کرده، زنده کند و برگرداند به بازخان. اما آلاجاقی تن نمی دهد. این است که بابقلی بNDAR به فکر افتاده لقمه چربی بیندازد به کلف آلاجاقی تا مگر بتواند پول تریاکهای بازخان افغان را از او وصول کند. پول که به دست بازخان برسد، او هم شیدا را سر می دهد. این را شرط قرار داده. این است که معامله خرید آب و ملک نادعلی چارگوشلی هم یک سرش به این کار بسته است. بابقلی بNDAR در سر دارد دارایی خواهرزاده اش را با آلاجاقی قسمت کند، در عوض پسرش را از زندان قلعه بازخان افغان بیرون بیاورد. معامله است دیگر. دادوستد هم که پدر و برادر و خواهر نمی شناسد! گوشت با من هست؟!

— هووم...

— از آن طرف، بازخان افغان هم برای بابقلی بNDAR مهلت گذاشته. برای بNDAR پیغام داده که تا سه ماه دیگر اگر طلبش به دستش نرسد، شیدا را تکه تکه می کند و برای بNDAR می فرستد به قلعه چمن. حالا فکرش را بکن که بNDAR به چه هچلی دارد می افتد. همچی به چارمیخ طمع خودش کشیده شده که نمی تواند بگوید: قاق! از این طرف هم اضلانش گرفتار کارهای مانده پسر حاج پسند است. آخر بابقلی می زند تا وارث پسر حاج پسند هم باشد! گوش به حرفم داری؟! اما پسر حاج پسند مدعی دارد. بگو مدعی اش کی ها هستند؟ هه... گل محمدها! پسرخاله های علی اکبر، قاتل هایش! آلاجاقی هم پایش را گذاشته میان داو. که چی؟ که بشود قتم دختر علی اکبر حاج پسند. دعوا چندجانبه است. شلوغ! همه شان دندان تیز کرده اند برای پرواری ها و قالیچه ها و... بگو برای کل کلاته کالخونی. آخر آن ایوان بالای سر در قلعه، دم غروب ها نشستن دارد، فلانی! آبگیر و دشت و دامن زیر پایت، نی قلیان تنباکو لای لبهایت، گله گوسفندت پیش چشمهایت، نوکر چوکرهایت زیر حکم و فرمانت، گندم و جو و آذوقه مالهایت به انبارهایت، دبه های روغن و خیک های قورمهات به پستو و دستدانت، ده تیرت به پر شالت... دیگر چه می خواهی؟ ها؟... آدم از خدا چه می خواهد؟ ها؟... دم غروب قالیچه را بینداز به ایوان و بقیند را بگذار بیخ دیوار و شیر مرغ و جان آدمیزاد طلب کن تا برایت مهیا کنند. قدرت! هی بتازم به نعمت و قدرت! نعمت و قدرت! به طلب قدرت است که آدمیزاد، گرگ آدمیزاد می شود. آلاجاقی دست انداخته روی آب و ملک کلاته. حالت جا آمد؟

— بهترم... کمی.

— پرواری‌ها را هم آلاجاتی قولش را به بندار داده، می‌خواهد بسپارد دست او. دختره را هم که اصلاً چس خور ناخن خشک نشان کرده. می‌ماند چی؟ اسباب و اثاثیه خانه هم که لابد سر جهیز خدیج است دیگر! اما گل محمدها؟ گل محمدها اگر چه چند صباحی رو پنهان کنند، اما در باطن مدعی دارایی پسر خاله‌شان هستند. بگذر از اینکه گل اندام، مادر علی اکبر بعد از قتل پسرش بی‌باقی کور شده و مثل سگ پاچه می‌گیرد؛ اما هر چه باشد طرف خواهرزاده‌هایش را می‌گیرد. به اینش نگاه مکن که حالا به بابقلی بندار روی خوش نشان می‌دهد؛ این از ترس آلاجاتی ست. در واقع از ترس مار به افعی پناه برده پیرزن عاجز! اما اگر من می‌بینم و من این جانورها را می‌شناسم که می‌گویم دزد سوم، همین اصلاً بندار است. او بی که من می‌شناسم پستان مادرش را هم گاز گرفته و باز هم گاز می‌گیرد. هنوز هیچ خبری نشده یک پایش به دکانش است و یک پایش به کلاته. مثل جن است، بی‌ناخن. در آن واحد هم می‌توانی پشت پاچال دکانش ببینی اش، هم میان پرواری‌های علی اکبر حاج پسند که دارد آخورها را جارو می‌کند! الغرض که «شرب الیهود»ی شده که دیدن و شنیدن دارد... من هم خیال دارم سر و سامانی به زندگانی ام بدهم البته! تو هم... هر کی... اصلاً تو تا همین حالا این را می‌دانستی که من در مشهد رضا، تأهل دارم؟!

موسی به زحمت خود را روی پاها نگاه داشت و تا از سیاه‌شدن نگاه و گیجی سر، ناچار از نشستن نشود، دست بر سر شانه عباسجان گذاشت و گفت:

— نان... نان! همان تکه نان را بده به من!

عباسجان دمی درنگ کرد. موسی پر خاشی نهفته در کلام، گفت:

— بده من نان را!

عباسجان تکه نان را از جیب بدر آورد و بر کف دست موسی گذاشت. موسی به پاره‌نان نگرست و سپس آن را اندکی بالا آورد، در نگاه عباسجان گرفت و گفت:

— تو بالاخره به این برکت عقیده داری، عباسجان؟ نه؟ عقیده نداری؟!

عباسجان با بهتی زیر پوست، گفت:

— کی هست که به این برکت عقیده نداشته باشد، موسی؟!

موسی راست در چشمان عباسجان خیره شد و گفت:

— پس قسم بخور! به همین برکت خدا قسم بخور که به من راستش را بگویی!
— راست چی را بگویم؟!

— این را که چه چیزهایی از ستار گفته‌ای! چه خبرهایی برده‌ای؟ هم برای رئیس
امنیه، هم برای شهربانی! ها؟! قسم بخور!
— تو کلمات خشک شده پسر؟! اهه! من از آن وقت انگار دارم برایش آوسنه
کلثوم‌ننه می‌خوانم!

عباسجان بیش از این نماند. شانه از چنگ موسی رها کرد، پای تند کرد و دور
شد و دمی دیگر در چشم‌انداز موسی به پناه کُتل غلامو پیچید. موسی نگاه از رفتن
عباسجان برگرفت و تکه‌نان را به زیر دندان برد. نان بیات کلوخی چه عطر و طعم
غریبی داشت! با هر ریزه که به زیر دندانها نرم و آسیاب می‌شد، با هر اندک خمیر که از
روی قاشقک زبان به گلو فرو داده می‌شد، موسی احساس می‌کرد نور چشمهایش به
جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد، رمق زانو‌ها به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد
قدرت اختیار و اراده‌اش به جا باز می‌گردند؛ و راست اینکه احساس می‌کرد آدمیت
پوش و پودشده‌اش به جا باز می‌گردد و رگ و پیوندش حرارت طبیعی خود را باز
می‌یابند؛ جایگزین تب‌آلودگی بیمارگونه پیشین. این برکت خدا چه معجزه‌ها در خود
دارد!

گربه کسلی را مانند، در آن‌سوی کُتل غلامو، قلعه چمن لمیده بود در سینه افتاب؛
خسته و خاموش پای و دست بر لب رود خشک دراز کرده و سر بر خاک نهاده. از زیر
شکم قلعه چمن، موسی بیراهه زد و سوی خانه گودرز بلخی کشید. سینه کش شیب
متصل به دیوار شکسته را بالا کشید و پیش از آنکه پای در خرابه بگذارد، واگشت و
پشت سر را، راهی را که آمده بود نگرست. راه را به هر دشواری پیموده بود و روز را
به قلعه چمن آورده بود و اکنون، خورشید لخته خونی بود که در غبار کویر تکه تکه
می‌شد.

— یَهه! چه عجب پیدایت شد تو، بالاخره؟!

پهلوان گودرز بلخی در پناه دیوار، در سایه‌ای که اینک می‌رفت تا بر تمام حیاط
خانه. بگسترد، نشسته بود و دم علفتراش‌اش را به پاره‌ای سنگ تیز می‌کرد. موسی
بقچه را کنار دست او گذاشت و گفت:

- برای تو فرستادند!

- چی هست؟ اوراق؟!

- گمان کنم!

- بگذارشان سر جاشان، همان جای خودش! زیر کاه‌ها...

موسی بیخ دیوار نشست، پاشنه سر بر دیوار پوده گذاشت و گفت:

- خودت بیرشان. من بدجوری حال بُر شده‌ام!

بلخی سنگ و علفتراش را کنار گذاشت، برخاست و بقچه را که برمی داشت

گفت:

- نان می خوری یا چای؟

موسی گفت:

- آب. تشنه‌ام بیشتر؛ و گرسنه.

بلخی به انباری رفت، بیرون آمد و آب و نان برای موسی آورد.

موسی جام آب را یکسر نوشید، آن را بر زمین گذاشت و در نفس راست کردنش

گفت:

- این پسر کربلایی خداداد همراه من بود. عباسجان را می گویم. تا سر و کله اش

اینجاها پیدا نشده و رخیزم بروم خانه بندار.

تا موسی برخیزد، پهلوان بلخی گفت:

- امشب که نمی شود این ورقه‌ها را پاشید میان قلعه. عالم و آدم می فهمند که تو

از شهر آمده‌ای و این کاغذها را هم با خودت آورده‌ای. تازه... به قلعه‌های دوروبر هم

باید بفرستیم. هر چند، مشکل پخش و پرکردن این ورقه‌ها نیست. مشکل خواندنشان

است. آخر کوریم ما مردم. در بعضی دهات حتی یک نفر هم نیست که بتواند این

کاغذها را برای دیگری بخواند. باید فکر راههای دیگری بود. چه می دانم؟! حُرّاف

می خواهد، حُرّاف! کسانی که بتوانند رعیتها را دور خودشان جمع کنند و برایشان

حرف بزنند. این هم که لابد نمی شود؟ چه می دانم؟ کله من که راه به جایی نمی برد!

مانده‌ام واللّه. ها؟ تو چی؟ عقلت به جایی می رسد؟

موسی لقمه‌ای از نان سفره کند و همچنان که نزدیک دیوار، ایستاده درنگ کرده

بود، گفت:

— گفتند که این ورقه‌ها میان دهات پخش بشود. لابد یکی پیدا می‌شود که بخواند و برای دیگران نقل کند.
بلخی با مایه‌ای از طعنه گفت:

— آنکه بعله! ما مردم همچو خلایقی هستیم که اگر یک چیزی را ملتفت بشویم کوس و کرنا و رمی داریم و آن را همه جا جار می‌زنیم. این اخلاق ما، به درد همچو کاری می‌خورد البته! اما... حقیقت اینست که ما کوریم. ها راستی... کار ستار به کجا کشید؟

موسی حکایت کرد. بلخی جام خالی آب را برداشت و در حالی که آن را بر کف دست پهن و بزرگ خود می‌کوبید و نگاهش از زیر چتر ابروان به دور، به ناکجا رها می‌رفت، نرم و ناچار گفت:

— خیلی خوب؛ برو. برو به سلامت. عاقبت خودش یک جوری می‌شود. برو!
موسی دست در دست پهن پهلوان گذاشت. فشرده و جدا شد؛ حیاط را عبور کرد و قدم در کوچه گذاشت.

سایه روشن غروب به تیرگی می‌گرایید. گاوگم. رنگی مثل رنگ گمرگ. فراز ناهموار خانه‌ها و خرابه‌ها در متن آسمان پس از غروب، خط و خطوطی مشخص داشتند، مرزی مشخص از زمینه خاکستری. چنان که اندک اندک می‌رفتند تا بدل به چیزهایی شوند گنگ و بی‌چهره؛ چیزهایی مثل سایه‌های حجیم، چیزهایی مثل اشباح، نشسته بر هر جانب کوچه‌ها. کوچه‌هایی که پنداری نسیمی به رنگ خاکستر، به نرمی درویشان درنگ کرده بود. و صداها، صداهای دور و نزدیک، صدای بزغاله یا گوساله‌ای، صدای خف دو - سه زنی که انگار در حجابی از خاکستر عبور می‌کردند، خود انگار خاکستری بود. و چهره‌هایی، چهره‌ای اگر در عبور از کوچه دیده می‌شد، به نظر خاکستری می‌آمد. و این رنگ، رنگ خاکستری، دم به دم یکدست و یکدست‌تر می‌شد. خاک و خانه و خرابه و مرد و مردم و آسمان، خاکستری بودند؛ و موسی خود حجمی خاکستری بود که به سوی خانه خاکستری بندار کشیده می‌شد.

قدیر از روبه‌رو می‌آمد. شبح آشنای کوچه‌های قلعه چمن، که پندازی تنبوشی از خاکستر بر خود پیچیده داشت. شانه‌ها خمیده، قامت کشیده و تسبیحی سردست. پا سست تا موسی برسد، دندانهای سفیدش در متن تیره چهره‌اش به لبخندی نمایان

شدند. پنداری او هرگز نمی توانست لبخند موزی خود را گم کند. موسی را خداقوت گفت و به کنجکاو راه بر او بست:

— خوب... استاد موسی! رفیقت ستار بالاخره به تلهٔ مأمورها افتاد، ها؟! تو چطور؟ چطور از دامشان جستی؟

درست و روشن که قدیر به هر چه و هر چیزی می پیچید و می خواست سر از هر گره و کاری در بیاورد، اما این گونه پرده دردی و بدین یکرویی، آن هم چنین نابهنگام و بی پروا، در نظر موسی اندکی عجیب می نمود و می توانست نشان از تلنبار زهر سکوت و بی همدمی در زبان قدیر کربلایی خداداد باشد. موسی در خیزش دور از حجب و شرم قدیر به درون ذهن و روح خود، این را پیش بینی کرده بود که روزی سرانجام قدیر گریبان او را خواهد چسبید و چون گیاه عَشَقَه به دور ذهن و فکر او خواهد پیچید. این را موسی پیش پنداری کرده بود، اما نه بدین بی پروایی. هرگز. موسی همواره چشم به راه بود که قدیر به او نزدیک بشود، زیر پایش بنشیند و حرف در میان آورد و بخواهد که چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد. خود را از برای چنین رویدادی مهیا داشته بود. اما اینکه چنین نابهنگام سینه در سینه اش سپر شود و با کلام عریان خود، او را در جا میخکوب کند و حتی برای لحظه ای قدرت اراده به تکلم را از او بگیرد، هرگز! این بود اگر پاسخ قدیر را به ناچار، لبخند سوخته ای بر چهره خسته جوانک نقش زد و بی کمترین جنبه ای نقش ماند. خود قدیر مگر او را به مدد می رسید.

— کجا داری می روی، حالا؟! —

موسی حق شناس قدیر، از اینکه او را دانسته از مناقش پرسش نخست خود آزاد کرد، نفس گره خورده در سینه را به آسودگی رها کرد و گفت:

— خانهٔ بندار.

قدیر، انگار با خود، گفت:

— چه پرسیدن دارد؟! —

موسی که پنداری جان در پر و بال خود یافته بود، نه به آسانی، پرسید:

— کار اجباری ات چطور شد؟ درست شد بالاخره؟

قدیر به جواب گفت:

— این بندگان زن جلب تو — چه می‌گویم؟ زن فلک‌زده‌اش چه تقصیری دارد؟
 فحش هم به زبان آدم عادت می‌شود — الغرض که اگر این بندگان تو چوب لای چرخ کار
 من نگذارند، من معاف خدایی هستم. اما از آنجایی که خوی کژدم را دارد، هر جا
 دستش برسد سنگ جلو پای من می‌اندازد. به هر قیمتی شده می‌خواهد من را از قلعه
 چمن دور کند.

موسی به خیرخواهی، حالتی عمیقاً نشانه‌کهنتری و بیم، صمیمانه گفت:

— خدا بخواهد درست می‌شود.

بدین سخن، در عین حال، موسی خواست قدیر را به خود واگذارد و بگذرد. اما
 انگار حرف قدیر با او پایان نگرفته بود:

— ببین!

موسی بیش از یک گام برنداشته، ماند و برگشت. قدیر هم روی پا چرخید و بار
 دیگر آن دو — جا عوض کرده — رو در رو ماندند.

قدیر گفت:

— با من یکرویه باش! خودت را به کوچه‌ی علی چپ مزین دیگر!

بار دیگر ماهی‌ای از کنایه و تلخ‌زبانی پنهانی آمیخته به زبان قدیر شده بود و
 موسی می‌رفت که باز دست و پای خود را در مقابل او گم کند. این بود که دوباره فرو
 افتاد و بی‌کمترین اراده‌ای زیر نیروی نهانی و موزی قدیر، کودک شد؛ کهنتر از آنچه که
 بود و در حالت و سخن دست پایین را گرفت و حتی نه دور از لابه گفت:

— تو چه می‌گویی قدیر؟ این کم‌التفاتی‌ست که...؟ من... من که همیشه با تو

یکرویه بوده‌ام. این را خودت هم می‌دانی که!

قدیر لحن کلام خود را دیگر کرد و آن‌سان که انگار گرهی و پرسشی در میان
 نبوده، به موسی گفت:

— خوب حالا... از گرد راه رسیده‌ای، نمی‌خواهی یک مشت آب به دست و

رویت بزنی؟

موسی چنان که پنداری افسون شده است، گفت:

— بد هم نمی‌گویی؛ بد هم نمی‌گویی!

موسی به لب جوی آب میل کرده بود، اما قدیر گفت:

— می خواهی برویم پاینباب، آخر درختهای ترقبید!
موسی قدم برداشته به سوی آب را واپس گرفت و گفت:
— برویم... برویم.

براه افتادند و راسته کوچه را تا پایان ردیف درختهای ترقبید، تا بیرون دیوار
قلعه چمن خاموش پیمودند؛ بی یک کلام حتی مگر با خود و در اندرون خود:
«از من چه می خواهد او؟!»

در کوبش بی امان قلب جوان بر دیواره های سینه، همه حواس موسی در این
پرسش کانون گرفته بود:

«از من چه می خواهد او؟!»

— بنشین!

موسی بر شیب خاکی بالاسر سنگ دهانه جوی آب نشست و قدیر برابر او بر
سر سنگ جای گرفت؛ تسبیح کم دانه اش را به ساق دست انداخت، نیمه سیگاری از
جیب جلیقه اش بیرون آورد و نرم و آرام، در سکوتی که قلب موسی را انگار کفمال
می کرد، کبریت کشید و به دنبال پک عمیقی که به سیگار زد، همچنان چشم به سرخی
نوک سیگار بداشته لای دو انگشت، گفت:

— شماها تا به حال مثل بچه ماهی ها از دست من لغزیده اید بیرون. هر وقت
خواسته ام بگیرم تان از من رم کرده اید. اما...

اینجا قدیر سکوت کرد و بار دیگر ریه ها را از دود سیگار انباشت، پس سینه را از
دود خالی کرد و بی شتاب گفت:

— اما آدم که کبک نیست! هست؟! نه! آدم نمی تواند سرش را مثل کبک بکند زیر
برف و خیال کند دیگران او را نمی بینند! هر که نبیند، من که می بینم. اقلاً من می بینم!
کارهایی که شماها دارید این دور و اطراف جمع و جور می کنید، برای من از روز هم
روشن تر است. تو لابد می دانی من کی هستم. من اگر بخوام از کار کسی سر در بیارم،
سر در می آرم. این کار برای من مثل آب خوردن است. نیست؟!!

قدیر با «نیست» خیره و خاموش، نگاه در پیشانی موسی میخ کرد و موسی
بی اراده گفت:

— چرا!

قدیر سکوت را همچنان روی پیشانی موسی نگاه داشت و از آن پس، بی آنکه میل شدید خود را به کشیدن سیگار با تک پکی برآورد، سخن خود را چون درفشی به چرم تر دوانید و گفت:

— اما می‌خواهم خودت برایم بگویی!

اینجا قدیر سیگار به لب برد، بدان پک زد و ابری از دود به دور بینی و لب و گونه‌هایش هاله بست و نگاه مراقب و منتظرش را در چشمهای گریزان موسی، جلوه‌ای تیزتر و عمیق‌تر بخشید. موسی پرهیز خود را از چشمهای قدیر پنهان نمی‌داشت، اما هیچ راه و بهانه‌ای هم به گریز نمی‌توانست بجوید. حرف هم نمی‌توانست بزند و احساس می‌کرد لب اگر تر کند چیزی، چیزی چون بازتاب هزار آینه، انگار در هم خواهد شکست. ترس. ترس از سخن. ترس از سکوت. ترس از نوسان میان سخن و سکوت. نجاتی!

قدیر به تحکم، چنان که موسی به موج صدای او بر خود لرزید، گفت:

— بگو! برایم بگو! شماها چه خیالهایی به سر دارید؟! برایم بگو!

چنان که انگار برگسیختگی خود مهار بزند، صدایش را فرود آورد و ادامه داد:

— شاید برایتان منفعت داشته باشم. شاید! من فقط می‌خواهم بدانم چه فکر و

خیالهایی به سر دارید شما!

راه حاشا بر موسی بسته بود. آنچه می‌ماند اینکه بتواند راه سخن را بیپچاند؛

مگر که رد گم کند. پس گفت:

— من را با کی عوضی گرفته‌ای تو، قدیرخان؟! درست؛ ستار را آنجا نگاه

داشته‌اند، اما برای چی؟ تو که «برای چی» اش را نمی‌دانی!

قدیر آرام و نافذ گفت:

— کاری ندارد؛ تو برایم می‌گویی!

ناچار، موسی گفت:

— او را وقتی از خانه آتش گرفتند و بردند که خودت آنجا بودی.

— خوب بله!

— ستار را به بهانه جنجال آن شب بردند، اما بعداً پایش را کشیدند به قتل آن

امنیه‌ها و اینکه رد گل محمد را می‌داند. حالا چرا؟ برای اینکه یک وقت و روزی ستار

را نزدیک سیاه چادرهای کلمیشی‌ها دیده بودند. این حرف را نتوانستند بار گردن ستار کنند تا اینکه گل محمد را هم گرفتند و به حبس آوردند. گل محمد را که آوردند کار ستار تمام شد و خواستند آزادش کنند، اما در همین گیرودار گل محمد و چندتایی دیگر از حبس گریختند و باز مأمورها به ستار شک بردند. حالا هم که فهمیده‌اند ستار دستی به کار نداشته، گمان می‌کنم تا یک هفته دیگر آزادش کنند و سر و کله‌اش اینجاها پیدا بشود.

— راستی راستی ستار دستی نداشته در فرار گل محمدها؟!

— این را خدا می‌داند! اما حسابش را که من می‌کنم می‌بینم از این کار نفعی عایدش نمی‌شده. آخر چرا؟ تو خیال می‌کنی برای چی باید همچو کاری کرده باشد ستار؟ برای پول؟ یا... برای چی؟

قدیر ته سیگارش را در آب انداخت و گفت:

— خبر داری گل محمدها همان شب چه شکاری انداخته‌اند؟

— بعداً خبردار شدم.

— این را هم می‌دانی که چند قبضه تفنگ دولتی را از خانه پسر حاج‌پسند برداشته و رفته‌اند؟ پولهای نقد را هم برداشته‌اند. این را هم شنیده‌ای؟! می‌دانی این کار یعنی چی؟ آنها با همچو کاری یاغی دولت شده‌اند، می‌دانی؟ فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حسابهایم جور در می‌آید!

— چه جور حسابهایی؟

— این حساب که ستار پینه‌دوز، رفیق سر به‌زیر تو، در این کار دخیل بوده؛ آن جور که من می‌شناسمش!

— اگر دست داشته پس چرا خودش همراهشان نزده بیرون؟

قدیر نگاهش را، اریب، روی چهره موسی نگاه داشت و گفت:

— آن موشی که من می‌شناسم خیلی در کار خودش خبره است. شبانه‌روزی کاری ندارد غیر اینکه حساب طاق و جفت چیزهای توی کله‌اش را بکند و نقشه بکشد. او همه شب و روز خدا، مثل دلالی که پی اسب اصیل می‌گردد، دنبال شکار کردن آدمهایی مثل گل محمد است. اما از امثال من... پرهیز می‌کند!

موسی به چهره تکیده قدیر که در بهتی تحقیر شده مانده بود، نگاه کرد و بی آنکه

آگاه به لحن دلسوزانه خود باشد، گفت:

- تو چرا همچو حرفی...

قدیر همچنان که نگاه به پشته پشته شب که دمام انبوه و انبوه تر می شد، داشت؛ با صدایی انگار از دل سنگ گفت:

- برای چی؟ تو را برای چی می خواهد؟ چه کاری با تو دارد؟

- من را؟!

- همین تو را! چرا ذهنت وامانده؟ می خواهی بگویی که حرفهای من حالیات نمی شود؟! ستارِ تو یک شیطان است! تو هم خودت را به خربتِ مزین جوانک! جوچه امسال نمی تواند به جوچه پارسال کلک یاد بدهد. من کون دنیا را پاره کرده ام. خوب، حالا باز هم کس مکسک هایتان را از چشم من قایم می کنید؟! برای چی؟ برای چی من را محرم نمی دانید؟ برای چی با من بیگانه واری می کنید؟ برای چی از من رم می کنید؟ چرا به من اطمینان نمی کنید؟ مگر غیر از این است که شماها طرف نادار بیچاره را دارید؟ غیر از این است که دشمن اربابها هستید؟ غیر از این است که دلتان برای مظلوم جماعت می سوزد؟ خوب...، از من نادارتر کجا می خواهید پیدا کنید؟ من یک کلوخ ندارم که جُل رویش بنشینند! از من مظلوم تر و نادارتر کجا می خواهید پیدا کنید؟ فقط برای اینکه گریه نمی کنم؟ فقط برای اینکه صورتم را با سیلی سرخ نگاه می دارم؟ من نیست شده ام به دست همین بابقلی بندار. به پستی همان اربابش آلاجاتی، من را نیست کرده است! خیال می کنی آلاجاتی از من نخواست که خبرهای اینجاها را برایش ببرم تا او هم زیر بالم را بگیرد؟ خیال می کنی گرفتن یک ورقه معافی از اجباری برای آلاجاتی کاری دارد؟ خیال می کنی اگر من تن بدهم به همه آن چیزهایی که آنها می خواهند، برایشان کاری دارد که یک لقمه نان به سفره من بگذارند؟ پس چرا همه کارهایی نمی کنم من؟ یعنی من به قدر همین برادر مفلوکم، عباسجان، هم نیستم؟ ها؟! نیستم؟! پس شماها چرا از من رم می کنید؟ چرا از چشم من فرار می کنید؟ چرا به من اطمینان نمی کنید؟ چرا من را میان خودتان راه نمی دهید؟ من میان این کوچه ها و در این شبهایی که انگار صبح ندارند، دارم از بین می روم! من دارم نطفه و نابود می شوم. این چشم روی هم گذاشتن شماها دارد من را می سوزاند؛ آتشم می زند. من هم می توانم مثل هزاران نفر دیگر بروم به شهر و اسمم

را بنویسم. راه و جایش را هم بلدم. اما نمی‌روم. چرا؟ چون شما که اینجا هستید! نیستید؟ آنها هم اول این را از من می‌پرسند که چرا با شماها نتوانسته‌ام کنار بیایم! می‌دانم! اما شما که می‌بینید، شما که می‌بینید من دشمن خونی با بقلی‌بندار هستم. نمی‌بینید؟ خودتان که شاهد کار من و بندار بودید؟ کور بودید که ببینید با بقلی‌بندار چه جور شترهای من را از دستم بدر کرد؟ ها؟ کور بودید که ببینید چه جور شاه‌رگ شترم را برید؟ ندیدید که من از غصه پیر شدم؟ ندیدید؟!... لابد حالا هم نمی‌بینید که دارد من را می‌اندازد به دام اجباری و قصدش این است که از قلعه‌چمن سنگ‌قلا بم‌کند؟ این چیزها را نمی‌بینید؟ نمی‌بینید که من مثل یک گرگ اهلی شده، شب و روزم را توی آن انباری می‌گذرانم؟ من از... من از این دنیا چی دارم؟ چی دارم؟ چی، ها؟!

موسی احساس می‌کرد جرأت جنبانیدن لب بر لب ندارد. خاموشی، دره‌ای ژرف را می‌مانست میان دو آدم. روح در سنگ قالب گرفته شده بود. شرشر ملایم آب، بر سنگ‌سنگ این دره ژرف آوایی فرساینده داشت. موسی خود بداندست کی لب گشود و با صدایی که انگار برای نخستین بار بود می‌شنیدش، گفت:

— چه کاری می‌خواهی برایت بکنم، قدیر؟!... ها؟

قدیر برخاسته بود.

موسی گفت:

— من هرگز از تو رم نکرده‌ام، قدیر!

قدیر پشت به موسی بر لب آب زانو زده بود.

موسی گفت:

— من از جانب خودم به تو قول می‌دهم، قدیر!

قدیر دستها را در آب جوی نهال کرده و بر آب روان خمیده بود.

موسی گفت:

— من تو را خودی می‌دانم، قدیر. ها قدیر؟

قدیر روی در آب روان فرو نشانده و مانده بود.

موسی باز گفت:

— ها قدیر؟

قدیر برخاسته بود و آب از روی و مویش چکه می‌کرد.

موسی باز هم او را خواند:

— قدیر!... قدیر...

قدیر رفته بود. موسی درمی‌یافت که بر پا خاسته و کنار ترقبید ایستاده است، با حسرتی در نگاه و تشنجی در تن. آخرین تکان شانهٔ قدیر انگار بود که در شب پناه دیوار گم می‌شد:

«ها... قدیر!؟»

شب کامل. به قامت و انبوه. موسی به صدای نفس اشتران، خود را بازیافت. توانست که به پاییناب روی بگرداند. شترها به آب ایستاده بودند. خش خش صدای گیوه‌های قربان‌بلوچ که از پناه گردن و کوهان شترها به این سوی پیش می‌خرامید، توانست موسی را بیشتر از خود دور کند تا او بتواند لایه‌ای سختینه را که در میانش گرفته بود بشکند و مگر از آن بدر آید. بیش از این صدای سخت و خوش‌آهنگ بلوچ، موسی را از خود به خود آورد:

— اینجا به چه کار ایستاده‌ای استاد موسی همچو بی‌هنگام؟

موسی به کلهٔ شیب خاکریز کنار جوی قدم برداشت و گفت:

— پسر کربلایی خداداد بود که رفت... قدیر!

— شناختم.

بلوچ از پایین خاکریز بالا آمد و نزدیک پای موسی بر خاک نشست و یک بند توبره را از شانه آزاد کرد و چویدست را کنار دستش گذاشت و گفت:

— پکر است. چند روزیست می‌بینمش که قرار ندارد. از چه می‌گفت با تو؟ گلایه

می‌داشت، ها؟!

موسی بی‌جواب بر کنار توبرهٔ بلوچ نشست و زانوها را به قلاب دستها عگال کرد و گفت:

— گیر و گرفتاری آدمیزاد که یکی دو تا نیست، قربان!

قربان گفت:

— چرا می‌رمانیدش؟

— نمی‌دانم!

قربان گفت:

— نباید رمش داد. دشمن تراشی که کار خوبی نیست!... از خانه چه خبر؟ به خانه

بوده‌ای؟

— نه!

شترها لَفَج از آب برگرفتند و بلوچ تن از شیب خاکریز برخیزاند، چوب گردانید و هی کرد. توبه به یک بند از شانه‌اش آویخته بود. شترها از شیب بالا آمدند و موسی همشانه بلوچ در کوچه براه افتاد و دمی دیگر، همچنان هوش و حواس در افسون قدیر، بی‌اراده قدم در خانه بندار گذاشت.

در خانه نورجهان، زن بندار، پیرتر از همیشه در نور مرده فانوس اطافکش چون بیوه‌ای خاموش، نشسته بود. موسی کنار دهانه کوتاه در ایستاد و سلام کرد. به دیدن موسی، زن بندار پلک بر هم زد و پس به گونه‌ای که انگار پلکهایش را مهار کند، نگاه به موسی دوخت و بی‌مقدمه‌ای بنای گلایه را گذاشت:

— کجاها می‌گردی تو... موسی؟ یکباره غیبت می‌زند و کارها را به گردن من می‌اندازی. آخر فکر این را نمی‌کنی که من دیگر بنیه کار قالی را ندارم؟ درد پاهایم بیشتر شده. کمرم راست نمی‌شود. مثل این است که جوال دوز به مغز استخوانهایم فرو می‌کنند. زمینگیر شده‌ام، موسی. زمینگیر. فراق شیدا پشتم را خیم کرده، موسی. من زیر این بار دیگر نمی‌توانم کمر راست کنم، موسی! موسی... موسی... موسی! غم عالم بسم نبود که فراق شیدا تکمیلشان کرد. هجر و فراق شیدا، موسی! کی این همه بداقبالی را گمان برده بودم موسی، کی؟ چشمهایم سفید شده‌اند بس که روی بام نشسته‌ام و به راه نگاه کرده‌ام، موسی. نه شب آرام دارم و نه روز قرار، موسی. پسر مرا، جوانم را اجنبی‌ها بردند، جوانم، علی اکبرم را اجنبی‌ها بردند. سهرابم، سیاوشم را اجنبی‌ها بردند، موسی. یوسفم، یوسفم را بردند به خاک غربت، موسی. آرزوی مرگ، آرزوی مرگ از خدا دارم؛ روزی هزار بار آرزوی مرگ از خدا دارم، موسی. روزی هزار بار، هزار بار. این شمر ذوالجوشن، این بابقلی بندار هم که قلب در سینه ندارد. لب‌گور هم اگر باشم من، نعشم را به زیرزمین می‌فرستد تا پای دار قالی بنشینم. تو به دادم برس، موسی. تو به فریادم برس پسر، موسی! تا حال و روز پسر معلوم نشده، کار را لنگ مکن. دمی بگذارم تا با غم و غصه‌های خودم باشم. بگذار فرصت

غصه خوردن داشته باشم، پسرکم. دعا به جانت می‌کنم. دعا به جوانی ات می‌کنم. تا این دو تخته فرش را از دار پایین نکشیده‌ایم، کار را لنگ مکن؛ موسی. خانه را می‌بینی، پسرم؟ گورستان شده. دیگر نور ندارد. هیچکس نیست، هیچکس نیست. شیدا که نیست، دیگر انگار هیچکس نیست. هیچکس هم نیست حقیقتاً. اصلاًن پا به خانه دارد و سر به کلاته کالخونی. ماه‌درویش که دیگر زمینگیر شده بی‌باقی. شیرو هم که کلاونگ ماه‌درویش است. همه گرفتار هم شده‌اند. فقط من هستم اینجا که باید بار درد و غصه همه را به گرده بکشم. یک پا به دکان دارم و یک پا به زیرزمین. زبانم لال شده اما گوشه‌ایم پر هستند از فحش و دشنامهای بابقلی. دیگر نه به زانوهایم رمق مانده و نه دلم و ربار می‌ایستد، موسی. موسی... موسی... موسی؟! تو رفتی موسی؟ نمی‌بینمت، نمی‌بینمت؛ هستی تو؟ اینجاایی؟

— من اینجایم، مادر!

— بیا بنشین، بیا! تو جای پسر من هستی، موسی. تو جای شیدایی.

موسی اگر دل آن می‌داشت تا به چهره درهم‌شکسته زن نگاه کند، می‌دید که پوست چروکیده گونه‌هایش خیس شده است. اما راست اینکه موسی دل‌شکسته بود، سر فروفکنده داشت و به گفته‌های زن، که مرثیه انگار می‌سرود، گوش سپرده بود.

— بگذار ورخیزم و یک لقمه نان برایت بیاورم، موسی. یک پیاله چای. چه جور آدمی هستم من! تو هنوز از گرد راه نرسیده‌ای و من به جای اینکه فکر نان و آب برایت باشم، سفره دلم را برایت باز کرده‌ام. دارم عقلم را از دست می‌دهم!

— من آب و نان خورده‌ام، مادر. بنشین و آرام بگیر. از فردا صبح هم خودم می‌ایستم سرکار. غم مخور. حال هم می‌روم احوال ماه‌درویش را بپرسم. زن بندار با خود گویه کرد:

— بخت برگشته، ماه‌درویش. بداقبال، ماه‌درویش. زمین خورده، ماه‌درویش. هنوز دم نظرم است که آن شمر ذوالجوشن سید بیچاره را گرفت و از آن بالا... آی خدا... آی خدا... مثل بال یک شاهین غیژ کشید و... وای!

موسی رفته بود و اینک کنار شانه شتر ایستاده بود مقابل بلوچ و از او می‌خواست که با همدیگر بروند و احوالی از ماه‌درویش بپرسند. بلوچ خار و خُلور از

پشم گرده کوهان شتر واگرفت و گفت:

— تو راه بیفت... من از دنبال سر می آیم.

موسی از در به کوچه در آمد و قدم بر درازنای جوی، به سوی قلعه کهنه براه افتاد.

در نور غبار گرفته لامپا، ماه درویش سر بر بالش گذاشته و تنه اش یکسره به زیر رواندازی کدر گم بود. رنگ چهره اش به پوست سیب زمینی می مانست و نگاه سیاهش در چاله کاسه ها رمق از دست داده بود و میان موهای روی شقیقه اش که پیش از این رنگ شبق داشتند، تارهای سفید نشان زده بودند. پره های بینی اش فراخ شده و زیر گونه هایش گود افتاده بود. گردنش دُم سیب شده و استخوانهای ظریف چهره اش بدر جسته بود و پلکها نشانده بر هم، دشوار و سنگین نفس می کشید.

شیرو کنار دیوار در خود فرو نشسته بود. پیرزنی بلاکش را مانند، چمباتمه زده و چانه بر کاسه های برآمده زانو ها تکیه داده و خیره به نقطه ای — کدام نقطه؟ — مانده بود. ورود موسی هم نتوانست شیرو را از خود بدر آورد؛ مگر اینکه سر بر آورد، بیگانه وار موسی را نگرست و یاز چانه بر سر زانو گذارد. شیرو هم به چشم موسی تکیده تر از پیش می نمود، تکیده و افسرده. چنان که پنداری غم، خمش کرده بود. نه انگار که یارای لب از هم واگشودن داشت؛ نهالی از آبکش افتاده.

در خاموشی خفناک و سنگین سقف، موسی به کنار ماه درویش خیزه کرد و آرام نشست:

— حال و احوالت چطور است، سید آقا؟

— شکر... شکر... استاد موسی. صدهزار بار... شکر!

صدای ماه درویش از دور می آمد. خیلی از دور. بگیر سایه ای از پس هفت دیوار کهنه، به جای ماه درویش حرف می زد؛ به کلامی خسته، افسرده و پوده. کلماتی که در میانه راه می رفتند تا فرو پاشند و پوش بشوند. فرو می پاشیدند و پوش می شدند. واریز می کردند، مثل خاک پوده و کهنه جدار یک قنات قدیمی، و غبار می شدند و خاموش می شدند. چه سخن؟ موسی به خود ندید دیگر تا حرفی بزند. چه گفتن و چه شنیدن هنگام که موضوع سخن، خود در عریانی صریحش هزار زبان دارد. دیگر چه واپرسی از ماه درویش؟ دیگر چه واگویی با ماه درویش؟ که ماه درویش، که درد،

خود پلاسی است گسترده پیش روی با هزار شینه شینه زبان.

— واپس آ اگر بوی پهن آزارت می دهد موسی، واپس آ!

موسی به شیرو واگشت و در او نگریست. شیرو حرف را پی گرفت و گفت:

— بابا گلاب اینجا بود و حکیمی کرد. او گفت که ماه درویش را لای پهن

بخوابانیم. من هم از عصر بلند راه افتاده ام در خانه ها و هر چه پهن و تپاله تازه بوده

میان قلعه جمع کرده ام و آورده ام. بابا گلاب هم، پیرمرد بیچاره، دستهایش را بالا زده،

تپاله ها را خمیر کرده و تخت کرده روی تخته کرباس و سید را خوابانده لای پهن و

لته پیچش کرده. او گفت که علاج دردش همین است و همین. من که کرو گیج شده ام.

شاید هم باشد. چه می دانم؟!

موسی بیهوده دید تا حرف از درمان و طبیب و دارو یزند و به فکرش رسید تا

آنچه را می پندارد با بندار در میان گذارد، مگر میسر شود که ماه درویش را به شهر برند

و با هر تلاش و تقلایی سید را روی تخت مریضخانه بخوابانند؟ و در دم به چاپخانه

آقای افشار گمان کشید و دکتر دامپزشک را که بارانی تنش و روزنامه اش بیش از هر

نشان دیگر در ذهن موسی مانده بود به یاد آورد. امید اینکه آشنایان تازه اش بتوانند

قدمی برای ماه درویش بردارند.

شیرو گفت:

— همان روزهای اول قریان بلوچ به شوراب رفت و یک شکسته بند آورد بالا

سرش. شکسته بند نیم روز مشغول جابه جا کردن استخوانهای سید بود. زحمت

خودش را کشید آن بنده خدا. سید هم خیلی درد کشید. فغانش همه در و همسایه ها را

خبر کرد. جیغ... جیغ... خدا، چه بگویم!

ماه درویش به ناله گفت:

— مگو!... مگو!... حرفش را که می شنوم، یادم می آید. یادش که می آید... درد

می آید. درد... درد... مگو، مگو!

شیرو بی وصف و شرح گفت:

— شاید هم خوب جا نیفتاده باشد. شاید جوش نخورده باشد. شکسته بند گفت

که فقط از بند در رفتگی نبوده. گفت که استخوانها شکسته. گفت استخوانها از چند جا

شکسته. این است که سید نمی تواند سر جایش تکان بخورد. جا به جایش که می کنم،

دادش به عرش می‌رسد. ناچار همین جور مثل لب در یک جا افتاده و تکان نمی‌خورد. به زور دود شیریه ناله‌اش را می‌خوابانیم و نگاهش می‌داریم. همین حالا هم چشم به‌راه قربان بلوچیم. از آن روزی که سید افتاده یک‌جا، خودمان از ناچاری همین‌جا برایش قلیان شیریه درست می‌کنیم. قربان هم، خدا از برادری کم‌اش نکند، اگر به بیابان نرفته باشد روزی سه نوبت می‌آید و برای سید شیریه چاق می‌کند، معاذالله که خود بلوچ لب به نی بزند. حالا هم که می‌بینیش! دم به دم پلک‌هایش را از هم‌ور می‌دارد و به در نگاه می‌کند و هر صدای پایی که می‌شنود انگار می‌کند که صدای پای بلوچ است. ماه‌درویش، از دور انگار، گفت:

— خدا از برادری کم‌اش نکند!

موسی دست بر شانه ماه‌درویش گذاشت و گفت:

— حال و دمی می‌آید، قربان. داشت شترها را از سر و امی کرد.

شیر و ناگهان خاموش گرفت، چنان که انگار تا صدسال دیگر خیال سخن ندارد. موسی دید که یکباره مژه‌هایش خیس شدند و بی‌اختیار انگار به صدا در آمد و چشم در چشم موسی گفت:

— می‌بینی چه حال و روزی نصیبم شد، موسی؟ می‌بینی، موسی؟! به کی شکوه ببرم، موسی؟ به کی... موسی؟

موسی چه بایست می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ گاه چنان می‌نماید که هیچ چیز پوک‌تر از کلمه نیست. پس تا دشواری خاموشی را تاب آورد، سر فرو انداخت؛ مگر اندوهی را که چون ساج در چهره شیر و داشت بریان می‌شد، نبیند:

«می‌بینی، موسی؟!... می‌بینی؟!»

ماه‌درویش از دور، از راه خیلی دور، از پس هفت دیوار پوده گفت:

— تو... خوب... هستی، موسی؟

— من خوبم سیدجان!

— کجا... بودی، این همه... وقت؟

— به شهر بودم، سیدجان.

— ش... شهر؟ ها... شهر!

تا مویه‌ای در یخ فضای خانه بیفتد، موسی به شیر و گفت:

— گل محمد از حبس گریخت؛ خبرش را داری؟

شیرو به نرمی سر جنبانید.

موسی گفت:

— می دانی که اگر نمی گریخت، سرش بالای دار می رفت؟

شیرو باز هم به نرمی سر جنبانید.

موسی گفت:

— لابد خبرهای دیگر را هم شنیده ای که...

شیرو به بال سربند، مژه هایش را خشک کرد و گویه کرد:

— سیاه بخت، گل اندام. سیاه بخت، خاله جانم. بعد از علی اکبرش چه روز و

روزگاری خوا یافت، پیرزن؟ چه دانم که دقمرگ نشود؟ هی... هی...

موسی گفت:

— دلت برای خود علی اکبر حاج پسند، پسر خاله ات، که نمی سوزد؟ می سوزد؟

درمانده و دل به هزار راه، شیرو گفت:

— چی با تو بگویم، موسی؟ چی با تو بگویم؟ هر که و هر چه بود، پسر خاله ام

بود! قوم بودیم. همخون بودیم. از یک تیره و خانمان. حالا برادرهایم... آنها چه خوا

شدند؟ عاقبت کار و روزگار آنها چه می شود؟ غم و غصه! درد و غم و غصه! دل آدم

چطور تاب بیاورد؟ کباب است دلم. موسی؛ کباب است دلم.

موسی دلش می خواست از برادران شیرو، چنان که بودند، به مردی یاد کند.

می خواست به شیرو قوت قلب بدهد. این یگانه راهی که به نظرش می رسید تا زن

ایلی را مگر از این دلمردگی چرکین بیرون آورد. برای شیرو شنیدنی بود که برادرانش،

شیر مردانی بوده اند. دلاورانی بوده اند. اما موسی جا و کس را امن نمی دید. به

ماه درویش اطمینان نمی شد داشت. در خلوتی دنج حتی، با خود شیرو هم اگر روی

سخن می داشت، باز هم در اینکه همه جزئیات را برای شیرو بازگو کند، دودل می بود.

پس ناچار از این بود که دندان روی جگر بگذارد و آرام بگیرد.

— هه! رفیق راه، استاد موسی هم که اینجا است!

عباسجان کربلایی خداداد بود که ناگهان در خانه ماه درویش سبز شد. کسی

انگار خزیدن او را به خانه ندید. بی صدا آمد، مثل گریه. نیم تنه شیشه شیشه اش را

یکشاخ روی شانه انداخته بود و آستینهای نیمتنه مثل گردن گداها کج بود. عباسجان بی آنکه جواب روشنی از موسی یا دیگری بشنود، نرم و بی صدا پیش آمد. کنار ماهدرویش و مقابل موسی گرگی نشست و پرسید:

— چطورها هستی تو، سیدآقا؟ دو سه روزی هست حالت را نپرسیده‌ام.

صدای ماهدرویش، نخعی کش آمده، گفت:

— شکر... شکر... عباسجان!

— تو چطور هستی، شیرو؟

— من هم بد نیستم!

شیرو سبب آمدن عباسجان را به خانه خود می دانست. عباسجان آگاه شده بود که برای ماهدرویش قلیان شیره در خانه فراهم شده است و ماهدرویش چشم به راه قربان بلوچ دارد که بیاید و کارش را راه بیندازد. این بود که آمده بود تا به جای بلوچ، او برای ماهدرویش قلیان چاق کند و ته و بر دوده را هم خود بتراشد و بکشد. عباسجان رو بند کسی نبود. چشم و زبانش به همه کس باز بود. به وقت نیاز که پروای وقاحت حتی نداشت. این بود که گفت:

— قربان را دیدم... خیلی گرفتار بود. درد اگر شدت دارد سیدجان، می خواهی

چراغ را روشن کنم دو تا دود بگیری تا قربان برسند. ها؟!!

عباسجان و ماهدرویش هر دو به شیرو نگاه کردند. شیرو برخاست و سینی چراغ قلیان را از لب طاقچه برداشت و آورد کنار دست عباسجان گذاشت و عباسجان به کار روبه راه کردن بساط چراغ شد. شیرو رفت تا چای را آماده کند و موسی چشم دوخت به آنچه که زیر نگاهش داشت انجام می گرفت. لابد باید برمی خاست و می رفت. اما احساس می کرد به هیچ کاری رغبت ندارد. دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد. دلمرده بود. بیش از آنچه خود می پنداشت، دلمرده بود. غم دنیا انگار روی دلش بار شده بود. پیشانی بر پشت دست، که دست بر کاسه زانو داشت، گذاشت و حس کرد بوی دود شیره تریاک بلند شد و بوی پهن را در هم آشفست.

— شیرو... کجایی شیرو؟... شیرو!

صدای خوش طنین قربان بلوچ بود که خانه را پر می کرد:

— کجایی شیرو؟ بدو برو خانه! بندار با تو کار دارد.

موسی سر برداشت و به قربان که قدم در آستانه در می گذاشت، نگاه کرد:

— مگر آمد بندار؟

قربان گفت:

— آمده و از دهانش آتش می بارد، مثال اژدها. نادعلی را هم همراه آورده. اجاق

مطبخ خاموش است، خانه خاموش و کور است. هیچکس نیست. همین از ته پیراهن

درش کرده. عصبانی از همین است. بدو! نشان از تو هم می گرفت، موسی!

موسی در برخاستن خود، پرسید:

— از من؟ یا من چکار دارد؟

قربان کنار دیوار نشست و گفت:

— نمی دانم. خودت را نشانش بدهی ضرر ندارد!

شیرو پیاله ها و دستمال خرما را کنار دست قربان گذاشت و گفت:

— تا من بیایم که تو اینجا هستی؟

قربان گفت:

— می مانم!

هر چند چیزی در خانه شیرو و ماه درویش نبود تا بیم دستبرد آن برود؛ با وجود

این شیرو عباسجان را به نگاه، نشان قربان بلوچ داد و قربان سر جنباند و شیرو از در

بیرون رفت.

— صبر کن، شیرو. من هم با تو می آیم.

بیرون در، شیرو به انتظار موسی ماند.

زیر دالان کهنه، شب مثل هر شب خفه و تاریک بود.

موسی به شیرو گفت:

— می دانم و می بینم که دلگیری؛ خیلی دلگیری، اما می خواهم دو کلمه ای

همراهت حرف بزنم!

— همین جا؟

— اینجا، یا هر جای دیگر!

— خوب... بگو!

موسی گفت:

— اول اینکه باید هر جوری شده ماه‌درویش را برسانیم به شهر. من می‌توانم آنجا دوست و آشنایی پیدا کنم که ماه‌درویش را به مریض‌خانه بخواهاند. هر جوری شده باید این کار را کرد؛ وگرنه تا آخر عمر باید گرفتار عقبه این ناخوشی باشید.

— چه جوری؟ چه جوری می‌شود او را برد به شهر؟

— هر جوری که بشود، هر جوری که بشود باید ببریمش. باید ببریمش!

— او از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. دستش می‌زنی قریادش می‌رسد به

عرش.

— چاره چیست؟ راه دیگری هست؟ جز این باشد روزبه‌روز بیشتر گرفتار

می‌شوید.

از دالان کهنه که به دهانه میدان پیچیدند، لالا سر راه پیدا شد:

— ماه‌درویش به خانه هست، شیرو؟

— کجا می‌خواستی باشد؟ پای رهوار دارد؟

لالا کاسه دستش را نشان شیرو داد و گفت:

— دارم برایش شوربا می‌برم؛ شفایش را از خدا بگیرد.

آهی به حسرت از سینه شیرو کنده شد و لالا میان دالان کهنه از نظر افتاد.

موسی گفت:

— غصه‌ات خیلی بیشتر شده، ها؟

— می‌بینی که! نمی‌بینی؟ با این دلسوزی‌هایشان دارند آبم می‌کنند. های، های...

خوب! حرف دیگر ت چی بود؟

قدیر کنار جرز حمام ایستاده بود. موسی می‌توانست بفهمد که قدیر برای

دلخوشی کسی آنجا نایستاده است. شیرو را بر درازنای جوی وا گذاشت تا به سوی

خانه بندار برود، و خود پا واپس کشید و بیخ درخت ترقبید ایستاد.

قدیر به طرف موسی آمد و گفت:

— می‌دانی که نادعلی آمده؟!

— شنیده‌ام!

— نادعلی به من قول داده بود که اگر گذارش به قلعه چمن افتاد، مهمان من باشد.

سلام من را به او برسان!

— همین؟

— خودت بیارش خانه. من در را و می گذارم.

قدیر شانه چرخانید و گذشت و موسی از جوی آب پرید، بیخ دیوار را گرفت و به سوی خانه بندار رفت. با بقلی بندار روی تختبام چراغ توری را تلمبه می زد و نعره می کشید:

— ... هر کدامتان را از یک گوری باید پیدا کرد! کجا هستید؟! خیال می کنید من مرده ام که اینجا را به امان خدا گذاشته اید و رفته اید؟! اگر من با چهار تا مهمان غریبه از راه رسیده بودم، چی می شد؟ آبرویم می رفت، دیگر! اینجا خانه من است، اما انگار به گورستان پا گذاشته ام! شام غریبان! خدا نیامرزد پدر هر چه نمک نشناسی را! شیرو بی هیچ حرف و سخنی به مطبخ رفته بود؛ موسی پله ها را بالا پیچید و به بندار سلام گفت.

— من تازه از راه رسیده بودم، بندار. شیرو هم گرفتار ناخوشی ماه درویش بوده. بندار دست از تلمبه برداشت و به روی موسی فریاد کشید:

— ماه درویش! ماه درویش! با این ماه درویش جگر من را خون کرده اند! مگر آدم چند بار می میرد؟ چند بار؟ هر چند بار که به دنیا می آید! همه کار دنیا که نباید لنگ ناخوشی ماه درویش بشود! آن سید یک گوشه افتاده، دیگر چه کاری به کار دنیا دارد؟ موسی هیچ نگفت. چراغ را از دست بندار گرفت و به بالاخانه برد.

در عمقِ اطاقِ بالاخانه، دمِ دریچه، نگاه به تاریکی بی پایان بیابان، نادعلی ایستاده بود. پرتو نور چراغ توری که از پشت سر بر نادعلی تابید، موسی احساس کرد شانه های پسر چارگوشلی بیش از پیش خم برداشته می نماید. دزدانه دنبال سر خود، روی تختبام را پایید و به نادعلی سلام کرد و خف گفت:

— قدیر کربلایی خداداد به شما سلام رساند، ارباب!

سنگین و خسته و خاموش، نادعلی به سوی موسی روی گردانید و نگاهش کرد. چشمان نادعلی در نور تند چراغ توری تب آلود می نمود؛ داغ و گدازنده می نمود، چنان که انگار بر هر چه می گذشت، می سوزانید و می گذشت. گرمای داغ شعله چراغ توری شاید روی و پیشانی موسی را به آتش می کشانید، اما تب فروزان چشמהای نادعلی را نیز تاب نمی توانست آورد؛ پس سر فرو انداخت و گفت:

۱ - قدیر پیغام داد که به خانه‌شان منتظران است. گفت قول داده‌اید که سرافرازش کنید.

نادعلی روی به دریچه گردانید و چون پیش‌تر، چشم در چشم بیابان شب آغشته ماند.

صدای بابقلی‌بندار، موسی را از جای برج‌هائید:

— های!... تو کجا خودت را گور و گم کردی؟! بیا منقل را درست کن!

موسی بیرون جست و پله‌ها را فرو دوید و بیرون دهنهٔ دالان سماور را از دست بندار گرفت، بالا آورد و گذاشت و به سروقت منقل رفت؛ آتشگردان را از دست شیرو ستاند و به چرخانیدن آتش مشغول شد. شیرو استکان نعلبکی‌ها را آب کشید، کنار دست موسی گذاشت و گفت:

— تو بیرشان بالا. من بروم کمک مادر شیدا.

منقل و مجمعه، صدای بندار را که می‌رفت تا بار دیگر بلند شود، خوابانید. موسی استکان و نعلبکی‌ها را زیر شیر سماور جای داد و بندار کنگرهٔ مجمعه را به انگشتان بلند خود چسبید و پیش کشید و بدگمان و دل به‌شک، نگاهی تیز و اریب‌وار بر نادعلی گذراند و باز به کار خود شد. نادعلی، نه انگار که جان و گرما در تن، نفس در سینه و زبان در سر دارد، ساکن و خاموش در قاب کوچک دریچه ایستاده و روی در بیابان و شب آمیخته بود. بابقلی‌بندار نمی‌توانست حضور آزارندهٔ نادعلی را بی‌التهاب درونی و بدگمانی تاب بیاورد. این بود که در تمام لحظه‌ها، لحظه‌هایی که انگار با دندان منقاش از هم جدایشان می‌کردند، هوش و حواس به نادعلی داشت و آنچه می‌گفت و آنچه انجام می‌داد، همه‌اش رفتاری بود که به گونه‌ای در پیوند با حضور نادعلی رخ می‌یافت. زیرا آن‌دم آنچه بیش از هر چه جان بندار را داشت به لبش می‌رسانید، سکوت ساکن و سنگین نادعلی بود. سکوتی که هم از خانهٔ کدخداحسن زعفرانی آغاز شده بود، تمام طول راه را ادامه یافته بود و اینک نیز چون باری سنگین و گشنده برگردهٔ بندار، ادامه داشت.

— جای خالی شیدا را می‌بینی دایی جان؟ می‌بینی جای پسردایی تو چقدر در

این خانه خالی است؟ می‌بینی؟ شیدا را می‌بینی که نیست؟! می‌بینی، نادعلی؟!... آی... شرم از گریه دارم، وگرنه باید خون می‌گریستم. بیا بنشین دایی جان، بیا بنشین!...

پس کو قندان؟!

موسی به آوردن قندان بیرون دوید. شیرو سر پله‌ها قندان را به دست موسی داد. موسی بازگشت و قندان را جلو دست بندان گذاشت. نادعلی همچنان ایستاده بود، با شانه‌های اندکی خمیده. موسی به نظاره نادعلی اندکی درنگ کرد. بابقلی به او توپید: - ایستاده‌ای اینجا که چی؟ برو بگو فکر شام باشند!

موسی بیرون رفت، پله‌ها را سرازیر شد. از دالان گذشت و لب گودال، کنار شیرو که به کار کردن پرهای جوجه‌ای بود، ایستاد و انگار با خود گفت: - دیوانه‌ست!

صدای بندان از درون بالاخانه بلند شد:

- بیا دو تا چای بریز پسر! کجا گم کردی خودت را؟!

موسی بالا دوید، به بالاخانه خزید و بیخ سماور نشست. عطر تریاک فضای اطاق را انباشته بود. بندان وافور را به لبه منقل تکیه داده، ته‌مانده دود را از لوله‌های بینی بیرون داد و دست که به نعلبکی چای دراز می‌کرد، پرسید:

- گفתי کی آمدی تو؟

- غروبی بود که...

بندار استکان خود را به طرف موسی خیزاند و گفت:

- پرما به ترش کن... خوب، چه خبرها؟

- خبر خوش، بندان.

موسی چای بندان را پررنگ‌تر کرد، استکان را پیش دست او خیزاند و نیمرخ به نادعلی نگاه کرد. نادعلی اکنون به بقبند مقابل جای بندان تکیه زده و زانو برآورده بود و همچنان خاموش بود. موسی حس می‌کرد، نیرویی در نادعلی چارگوشلی هست که کنجکاوی او را برمی‌انگیزد. حتی چنان که او خوددار نگاههای کنجکاو خود نمی‌تواند باشد.

- پیرخالو چطورها بود؟

- دعاگو، بندان. سلام رساند.

بندار لب به استکان چای برد و گفت:

- شنیده‌ام این همنشین تو، ستار پینه‌دوز گل محمد و یکی دوتای دیگر را از

زندان گریختانده؟

احساس اینکه بندار سر حال آمده است و می‌توان با او گفتگو کرد، به موسی قوت می‌بخشید تا به بندار بگوید:

— این حرفها را برای ستار آوسنه کرده‌اند، بندار. یک آدم غریب یک‌لافتا کی باشد که بتواند گل محمدها را از زندان بگریزند؟ شهربانی‌چی‌ها که غافلگیر شده‌اند، بعد هم که چیزی دستگیرشان نشده، برای اینکه تقصیر را از گردن خودشان دور کنند به ستار تهمت بسته‌اند و او را آنجا گیر داده‌اند. کی باورش می‌شود؟!

نادعلی به نگاهی ناتمام و اندکی ناباور حالت چهره موسی را نگریست و باز به خود برگشت. موسی بی‌اختیار خود را به سرعتی که فقط کار خیال می‌توانست باشد، باز سنجید و پذیرای اضطرابی که در دلش به لرزه درآمده بود، گوش به سخنی و چشم به لبانی داشت تا مگر باز تاب سخن خود را از واکنش آنچه دیگری می‌گفت؛ و در اینجا آنچه که بندار می‌گفت، بتواند بازشناسد. نکته‌ای که ظن و دلهره خود موسی را برانگیخته بود آنکه آشکار و بی‌پروا، توان گفت جسورانه، درباره ستار سخن گفته و از او دفاع کرده بود. واکنش — هرچند کم‌حاصله — نادعلی نیز، هم از چنین شیوه سخنی بود؛ ناباوری‌اش هم از همین. ناباوری خود موسی هم از همین بود.

بندار که در پی پاسخ موسی هنوز سر برنیاورده و همچنان خاموش بود، تکه آتش جاننداری به دندان منقاش گرفت، لب به نی چسبانید و با مهارتی آزموده، صدای جیرجیر مقطعی از وافور در آورد؛ حبه چسبانده بر بالای سوراخ را به یک نفسگردان فرو کشید و از آن‌پس نی از لب واگرفت، آتش و منقاش و وافور را کنار مجمعه بر لبه منقل گذاشت و بی‌شتاب و بسی با تأمل، دود ممتد را از بینی و دهان به بیرون داد و سبابه بلند و استخوانی‌اش را — انگار به عادت — بر زیر بینی گذراند و بی‌آنکه نگاه از زیر ابروها بالا بیاورد، با صدایی که اندک‌اندک می‌رفت تا آرام بگیرد، پخته و جالافتاده گفت:

— همه کاری از همه کسی ساخته نیست؛ اما... بعضی کارها هست که فقط از بعضی آدمها ساخته است. از دست همان آدمهایی که گمانش را نمی‌بری، از دست همان آدمهایی که در نظر اول خیال می‌کنی سر و پوزشان به صنار نمی‌ارزد. من هم

یقین ندارم که کار، کار ستار باشد. همه چه حکمی هم نمی‌دهم. اما اگر در این کار، پای سه نفر در میان باشد، من به همو بیشتر شک می‌برم. من همان روز اول هم که این ستار را دیدم، از چشم و چنگ و قواره‌اش خوشم نیامد. در همان نگاه اول بو بردم که خط‌بش کج است. این دوره، همه چه آدم‌هایی کم نیستند. گرگ‌هایی هستند در جلد میش. در همه جای این مملکت هم ریخته‌اند، مثل مور و ملخ تُخس و تنک هستند. این پینه‌دوزه هم یکیش! حالا چند وقت است که در بیابان و دهات این ولایت پرسه می‌زند. همه جا هست و هیچ جا هم نیست. تا حالا چه کسی فهمیده که او کیست؟ چه کسی فهمیده که او چکار می‌کند؟ اصلاً او چه کاری دارد این طرفها؟ غیر از همان تخته و درفش پینه‌دوزی‌اش هیچ چیز دیگرش برای دیگران روشن نیست. هیچکس از خودش نپرسیده این مردکۀ یالغوز از کجا آمده و برای چی میان یک مشت رعیت محتاج به نان شب کون‌برهنه پرسه می‌زند؟ برای چی؟ چه منفعتی در این کار دارد؟ کی دیده که آدمیزاد، به غیر اینکه نفعی در یک کاری ببیند، قدمی بردارد؟ آخر او چه نفعی می‌برد از این آلاخون والاخونی؟ کسی نیست به او بگوید آخر خانه‌خراب؟ مردم کفش و گیوه به پایشان دارند که تو می‌خواهی پارگی‌اش را بدوزی؟ تا حالا کسی همچو چیزی را از او پرسیده؟ نپرسیده که. اما این بار اگر سر و کله‌اش این طرفها پیدا بشود، من از او می‌پرسم!

بندار اینجا درنگ کرد و موسی که در میانه گفتار او نگاه دزدیده، سر فروافکنده و یکجا گوش شنوا شده بود؛ در خاموشی ناگهان بندار بی اختیار سر برآورد و به باقلی نگاه کرد و در یک آن دریافت که غافلگیر شده است؛ چرا که چشمهای بندار روی پیشانی او انگار میخ شده بود. نگاه موسی دمی بیش نتوانست تاب بیاورد، لرزید و گریخت و تا جوانک اضطراب خود را پنهان کند، دست به سوی استکان خالی کنار مجمعه دراز کرد، آن را برداشت و پیش آورد تا زیر شیر سماور بگذاردش و برای بندار چای نو بریزد. اما صدای بندار که دوباره برخاست تا حرفش را پی بگیرد، انگار موج تند و گذرنده‌ای از عرشه در بازو و آرنج موسی دوانید؛ چنان که صدای لرزه استکان در گودی نعلبکی را، پیش از اینکه زیر شیر سماور قرار بگیرد، نتوانست از چشم بندار، حس نادعلی و یقین خود پنهان بدارد. با این همه در خودداری خود، باز هم باید می‌کوشید تا بدتر از آن، لرزش دستش قوری چای را واژگون نکند؛ هر چند که

ناپیوسته ریزش چای از لوله بست خورده قوری درون استکان، که خود از پسله لرزش دست و پنجه جوانک ناشی می شد، پرهیزناپذیر بود:

— پرمایه تر بریزم... بندار؟!

— سر و کلاهش هم پیدا می شود. برمی گردد؛ می دانم! تا حالا هم اگر نپرسیده ام برای این بوده که همچین اختیاری نداشته ام. اما امروز دیگر وضع فرق می کند. امروز دیگر فقط با بقلی بندار نیست که می خواهد همچو کاری بکند. این بار مثل یک مأمور دولت جلوش را می گیرم و از او بازخواست می کنم. اینجا، هر جا نیست!

موسی به هر دشواری دست چپ ستون تن کرد و اندکی خمید و استکان نرم - لرزان چای را کنار مجمعه گذاشت؛ اما هم در این دم، پیش از آنکه موسی تن راست کند و خود واپس نشاند، بندار در او خیره شد و عریان و بی کنایه گفت:

— تو هم اگر بخواهی مثل بچه آدمیزاد کار و زندگانی بکنی... دیگر نباید ببینم که دم دست او پرسه بزنی!

موسی برای یک آن، همچنان ماند. پنداری ناصواب می دید خود را فراهم آورد و مانده بود تا بندار چه بگوید و چه لحن و رفتاری پیش بگیرد.

— بلوچ به آخور اسب نادعلی خان جو ریخته؟

— بله، بندار!

عرق بر پیشانی موسی نشسته بود، هنگامی که توانست بر جای خود بازنشیند و قرار بگیرد.

بندار رو به موسی و زبان با نادعلی گفت:

— نادعلی صاحب همه چیز این خانه است. به همه این را بگو. تا هر وقت که نادعلی اینجا هست نه به خودش باید سخت بگذرد و نه به اسبش. نادعلی حکم شیدا را برای من دارد؛ حکم شیدا را!

اینجا بندار راهی یافت تا نادعلی را روی سخن بگیرد و گفت:

— دلگیر مباش، دایی جان؛ دلگیر مباش. چایت را بخور؛ همین روزهاست که پسردایی ات را از دام افغان ها بیرونش بیارم. چایت را بخور. نمی گذارم یک موی از کاکل پسردایی ات کم بشود، یک موی!

نادعلی شاید هم به شیدا می اندیشید؛ شاید هم به شیدا نمی اندیشید. که اگر به

شیدا می اندیشید، به یقین نه از آن نگاه بود که بندار می اندیشید. هر چه و در هر گمان که نادعلی بود و به هر سبب، آنچه در او عریان و آشکار دیده می شد، افسردگی بود؛ افسردگی دل و گرفتگی روی. چهره جوان چارگوشلی چنان خشک و بسته می نمود که پنداری عمریست کلام بر لب و زبانش خشکیده است. لبهایش بر هم انگار مهر شده بودند و نگاهش سنگین و سخت و پرپندار می نمود. رگ میانه پیشانی اش بدرجسته و زیر گونه هایش گود افتاده بود. این سکوت در گفتار و سکون در کردار چیزهایی نبودند که بندار بتواند خوش یمن بنگردشان. کمترین نشانه اینکه دریافت می شد، جوان چارگوشلی را چیزی از درون می خورد.

«حکایت عشق صوقی، آیا هنوز در دل نادعلی کهنه نشده بود؟»

پندار بندار! موسی را گفت:

— یک جای دیگر بریز، جای نادعلی را هم نو کن و ورخیز به فکر سفره باش! موسی چنان کرد و سپس قوری را آب بست، سر سماور گذاشت و برخاست از در بالاخانه بیرون رفت.

درون مطبخ، نورجهان و شیرو پای اجاق چمباتمه زده بودند تا جوجه خروس را آب پز کنند. موسی سفره و نان را مهیا کرد و به بالاخانه برد. صدای اطاق همان خورخور چراغ توری بود و جیرجیر و افور بندار. موسی سفره نان را در میان گذاشت و بیرون آمد، زینه ها را به پایین دوید و آوردن کاسه ماست و تنگ آب و نمکدان و چه و چه را به سوی مطبخ رفت. صدای سوت قدیر، پای موسی را دم در مطبخ گُند کرد و او را وایستاند. موسی از بالای شانه اش به تخبام نظر انداخت و جلد به سوی در حیاط رفت.

قدیر می خواست از رسیدن پیغام خود به نادعلی اطمینان بیابد. موسی به او اطمینان داد که پیغام را رسانیده است. قدیر گذشت و موسی به مطبخ بازگشت. جوجه خروس را، پخته ناپخته، در کنار کاسه ماست و تنگ و لیوان و نمکدان، میان سینی جای داد و سینی را برداشت و به بالاخانه برد، بر سفره گذاشت و آماده به کاری دیگر اگر بود، کنار در ایستاد.

بندار به او گفت:

— کاری اگر بود، صدایت می کنم.

نورجهان و شیرو هنوز درون مطبخ بودند. مادیان ماه درویش که حالا از آن بندان بود، برای خود در حیاط می‌گشت و پوزه به پشته‌های خار و سفره شترها می‌برد و می‌گذشت. اسب سفید نادعلی به آخور بسته بود و گهگاه دم بران و کفل می‌سایاند. صدای آشکاری از شب قلعه‌چمن بر نمی‌آمد. زن بندان، فانوسیش به دست، از در مطبخ بیرون خزید، خاموش و شکسته رو به اطاقکش رفت و در آن گم شد. شیرو نیز در پی نورجهان از مطبخ بیرون آمد، کنار ردیف کوزه‌ها پشت به دیوار داد و عرق از پیشانی پاک کرد و پس شانه فرو انداخت و دمی دیگر، همان‌جا که بود، بیخ دیوار نشست و کوزه‌ای از کنار هاون برداشت، آن را روی دستها بلند کرد، جرعه‌ای آب نوشید و کوزه را سر جایش گذاشت و گفت:

— ببین اگر با من کاری ندارد که بروم. بگو به بندان که سید بدحال است!

موسی از بیخ دیوار چسبیده به دهانه دالان برخاست، به درون دالان گم شد. صدای پاهایش روی تختبام شنیده شد که به بالاخانه رفت. بعد از آن صدای پاهایش شنیده شد که از در بالاخانه بیرون آمد و روی تختبام به طرف پله‌ها پای تند کرد و سپس فرود آمد، از دهانه دالان یکسره به طرف شیرو پیش کشید و گفت:

— می‌گوید صبح اول وقت بیا. انگار قالبها را پیش فروش کرده.

شیرو برخاست و پیش از آنکه از کنار شانه موسی بگذرد، پرسید:

— تو چی می‌خواستی به من بگویی؟

موسی در کنار شانه شیرو تا نزدیک در رفت و آنجا گفت:

— بگذار اول برای ماه درویش چاره‌ای بسازیم، بعدش...

شیرو پای نگاه داشت و روی به موسی ایستاد و گفت:

— چرا دلم را به هزار راه می‌بری؟ بگو هرچه می‌خواهی بگویی!

موسی شانه به جرز دیوار داد و گفت:

— حوصله کن، برایت می‌گویم. حالا برو سروقت ماه درویش. برو... دیروقت

است.

شیرو از خانه بدر شد و رفت. موسی ناگهان پای کند و در پی شیرو دوید:

— می‌خواهی بیایم از دالان ردت کنم؟

شیرو برگشت و به موسی، با تأمل نگریست. شب بود. با این وجود، موسی

احساس کرد نگاه شیرو پاسخ نیکاندیشی ناسنجیده اوست. پس بی سخن پا واپس کشید، روی برگرداند با صدای دورشدن گامهای سبک شیرو تا آخرین ذره در گوشه‌هایش، آمیزه احساس تشنج و نکوهیدن خود، برآمده از ناپختگی رفتاری دیگر. — آهای... استاد موسی، اربابت را بگو بیاید پای تلفن!

موسی همچنان که پای در حیاط خانه می گذاشت به سید تلفنچی که لب بام خانه اش ایستاده بود، گفت:

— ارباب من، ارباب تو نیست؟!!

سید تلفنچی نه از آنکه خودگویی موسی را شنید، بل از بیم لترانی بندار از بام فرود آمد، لت در را بر هم کوفت، از جوی پرید و پیش از آنکه موسی پیغام را به بندار رسانیده باشد، خود را به حیاط خانه بندار انداخت و به صدای بلند، بندار را خواند: — بندار... بندار... آقاست؛ شما را کار دارد.

نیمتنه بر دوش، بندار به لب تخبام آمد و پیش از آنکه سید تکرار سخن کند چنان وانمود که شنیده و دریافته است؛ پس چابک و تند پله ها را فرود آمد، از دهانه دالان پا بیرون گذاشت و پیشاپیش سید قدم به شتاب سوی کوچه کشید. — آهای... پسر! تو... اسمت را فراموش کرده ام!

— موسی، ارباب. من اسمم موسی ست.

نادعلی لب پیشگاهی تخبام ایستاده بود و داشت قبای سیاهش را روی شانه ها صاف می کرد. موسی همچنان چشم و چانه به بام، پرسید:

— کاری بود با من، ارباب؟

نادعلی به پاسخ سخنی نگفت. خاموش فرود آمد و از موسی خواست که او را تا خانه قدیر همراه شود.

— دایی تان چی، ارباب؟ او همین حالا برمی گردد!

نادعلی نه انگار چیزی شنیده است، خاموش و یله قدم به کوچه گذاشت و موسی را در پی خود کشانید.

این بی اعتنائی نادعلی، شاید می بایست برای موسی زننده می بود. اما موسی بیش از آنکه دل آزرده از چنین رفتاری باشد، احساسی خوشایند و دلپسند از آن داشت. این کبر و بزرگ منشی نادعلی را پسندیده می یافت. شاید از اینکه چنین کردار

و گُش‌هایی از سوی نادعلی، فقط در برابر بندگان و متوجه او بود. واکنش و رفتاری نسبت به آنچه که از سوی دایی نادعلی بر او رفته است. این را موسی - نه فقط امروز و این بار - دریافته بود که مهربانی‌های بندگان به خواهرزاده خود، یکسره دروغ و مصلحت‌آمیز است و یکسره رویه کاری و فریب است. این بار هم دانسته و دریافته بود که نادعلی نه به خواست و دلخواه خود، بلکه با سماجت سابقه‌ی بندگان به قلعه چمن آمده بوده است. در حقیقت به قلعه چمن آورده شده بوده است. گرچه، چنان که موسی می‌دید، برای نادعلی اینجا و هر کجا تفاوتی چندان آشکار نداشت. این سان که موسی می‌دید، برای نادعلی چارگوشلی نه هیچ چیز، که یک حال مهم بود. یک حال. یک آن. مهم رهاییدن از قید بود، قیدی که اینجا دیدار بندگان می‌نمود. نادعلی حال و رفتاری چنان داشت که انگار چیزی، بیش از همان دم و آن که در آن سیر می‌کند، برایش ارزشی ندارد. این را با راه رفتن خود، با یله رفتن خود گواه بود که در هر گامش قصدی مگر خود گام نمی‌جوید. مرد آن.

نادعلی چارگوشلی به نظر می‌رسید دارد در زمره آن گروه مردمانی درمی‌آید که می‌روند تا این دم به دم دیگر برسانند. نه از آنکه در دم دیگر به جستجوی تازه‌ای باشند. نیز نه از آنکه از این دم قصد گریز داشته باشند. از سر ترس. گریز از آنکه، مگر رهایشی. بی‌دریغی از تدفین دمام عمر. که ایشان را هر لحظه تفاله‌ایست تا به دورش بیفکنند بی‌دریغ دل. نه بدان حسرت حتی که کودکی از پرتاب جوز پوک خود به دل حس می‌کند. بل به بیزاری زنی چون کهنه ماهانه خود به دور می‌افکنند. چنین مردی که نادعلی بود و چنان مردمانی که او یان بودند، تنها به یک کار و به یک کردار دستی باز دارند: تند و زیاده‌روی. افراط. افراط در هر چه. افراط در عشق، افراط در نشاط و در اندوه، افراط در کسالت و در خشم، و تکیسه‌شان تهی از سکه نشده است، افراط در سخاوت. بر لبه دوزخ ایستاده‌اند بی آنکه جاذبه آتش را در دهشت دوزخ از یاد ببرند: «جهنم!»

فرای ایشان معنایی جز روشنائی آفتاب ندارد. هم بدان‌گونه که شب ایشان با خراب و خرابی و خواب خرابات معنا تواند شد. با پشت پا به هر چه قالب و قواره و قانون یافته است، پنداری رزم از پیش آمیخته به شکست خود را آغاز کرده‌اند. پس، از دست دادن هر چه و هر چیز خود، و نهایت را از دست دادن خود، خراج و

تاوانی ست نهاده در گرو ستیزی چنین نابیندیشیده. میلی مفرط به بسودن بال و پر خود، به دورکردن پر و پوشال پیرامون خود، و نهایت را به فلج کردن و نابود کردن خود در ایشان گدازان و شعله ور است. وسواس چرک سایی و چرک زدایی از خود، چندان و چنان به افراط می گراید که - نه چندان دیر - به خود اگر درنگرند، چیزی جز پوستی چسبیده به استخوان نخواهند یافت. این چنین مردانی، دانسته ندانسته می خواهند روح خود را نجات دهند؛ هر چند بی وقوف و بی اراده. سیلاب برآمده از درون ایشان، راه و مسیرهایی گوناگون می تواند بیابد. سرگشته رفتن و گم شدن و نهایت را خشکیدن در سراب بادیه و آفتاب؛ یا رهایش بی مهار در شکن شکن هزار صخره خشم تا به هم درشکستن و تن پاره، پاره پاره تن به خستگی و ماندن، به ماندگی و فرسودن بر تکه تکه هر سنگ و شاخ سنگ و اهلیدن. ژرفای عشق را شرابه ای هولناک شدن، یا یکسره گم به دریای سخاوت شدن. هر چه و هر چون، فنا شدن. نهایت را، فنا و فدا شدن. تا این سیلاب هولناک و خروشان را کدام راه بر پیش سینه مالش قرار بگیرد! ژرفای عشق؛ بیابان اندوه، دریای سخاوت؛ یا صخره های خشم! تا کی، کجا و که؟!

- خواهشی دارم، ارباب!

- از من؟!

- دست و دل بازتر از تو ندیدم، ارباب. برای یک کار خیر!

- کار خیر؟!

- بله ارباب. اینجا یک مرد ناخوش داریم، ما. کمر شکن شده. استخوانهایش... اگر به شهر نرسد، شاید جان در نبرد، ارباب. در خانه دایی تان کار می کرده. افغان ها او را از بام انداختند و ناقصش کردند. در حقیقت پیشمرگ پسر دایی ات، شیدا شد. حالا خیلی وقت است که توی جا افتاده. دوا درمان هم به حالش سودی نداشته. بندار هم که سرش شلوغ است. وقت نمی کند به این جور کارها برسد. اینست که یک آدم معتبر باید بانی خیر بشود و او را بیرده به شهر؛ بعدش هم بلکه بتواند روی تخت مریضخانه بخواباندش. حقیقتش... من در این فکر بودم که خدا شما را رساند. من هم فکر کردم به شما بگویم. این کار فقط از شما ساخته است. رو بیندازید به بندار، شاید بشود سید را برسانیم شهر.

موسی به گوش مانده بود تا مگر نادعلی به او بگوید: «مهیا شوید، می برمش!» اما نادعلی چنان که انگار آنچه موسی گفته بود، یکسره باد بوده است که بر شنوایی او گذر کرده؛ دست بر در خانه کربلایی خداداد گذاشت و نه انگار با موسی؛ بلکه با خود گفت:

— این خانه... حواسم کجاست؟! هی!

— ارباب!؟

نادعلی از هشتی خانه کربلایی خداداد گذشته بود و اینک شانه می خوابانید تا قدم درون انباری بگذارد. قدیر به پیشواز برخاست، فانوس از میخ دیوار بر گرفت و چرب زبان خوشامد گفت:

— بر من منت گذاشتید، ارباب!

موسی بیرون در ایستاده بود و می نمود که هنوز امید از ارباب نه بریده است؛ اما نادعلی خاموش بود. او حتی به جواب کرنش قدیر هم خاموش مانده بود. موسی قصد کرد خواهش خود را از نادعلی بار دیگر، آن هم در بودی قدیر بر زبان بیاورد؛ اما حس کرد سماجتش ممکن است اثر بازگونه بر مرد چارگوشلی داشته باشد. پس، دست کم تا حضور مصر خود را به نادعلی نمایانده باشد، گفت:

— با من دیگر فرمایشی نیست، ارباب؟

نادعلی سرش را بالا آورد، روی به در کوتاه انباری گردانید و به چشمهای سمج موسی که در سایه روشن پرتو فانوس می درخشید، خیره شد و ماند. طوری که موسی، به واقع یا به وهم، حس کرد چانه نادعلی با حرکتی کند و ملایم به پیش کشیده شد. موسی به سکوتی که این و آنی بود تا از پای درش بیاورد، مجال نداد و گفت:

— ماه درویش، ارباب. خواهش دارم که...

قدیر پیاله ها را پر کرد و خیره در موسی نگریست. موسی نگاه به قدیر گردانید و گفت:

— با نادعلی ارباب حرف ماه درویش بود که بلکه بتوانیم بیریمش مریضخانه

و...

قدیر، قصد اینکه سایه موسی را کم کند، پیاله را پیش زانوی نادعلی گرفت و

گفت:

— کار خیر که جای دور نمی‌رود. سید اولاد پیغمبر غریب اینجاست، کسی را ندارد...

نادعلی که بار دیگر سر فرو افکنده بود، بی‌نگاه به موسی، او را گفت:

— بندار اگر از من پرسید، بگو رفت قدم بزنند!

موسی باید می‌رفت. پیش از اینکه بار دیگر سرخورده ناپختگی اش بشود، باید می‌رفت. فهم این نکته اصلاً دشوار نبود. به راه که می‌افتاد، پرسید:

— آخر شب بیایم دنبالتان ارباب؟

— بد نیست؛ بد... نیست! برای اینکه راه را گم نکنم!!

پاسخ نادعلی به طعنه آمیخته بود. موسی با احساس دل‌آزار، احساس ناشی از دریافت ناخبرگی خود در کردار و گش، احساس ناشی از دریافت ناپختگی در گفت و کلام، با احساسی که دردی کال و بسا چندی آور در او برمی‌انگیخت؛ با گامهای سبک و رنگ و رویی شرمزده، خود را از چشم و حواس نادعلی و قدیر گم کرد و چون گریه‌ای تارانده شده، راه به سوی کوچه کشید؛ در حالی که دو مشت گره کرده خود را به غیظ و خشم بر هم می‌کوبید؛ نشانه ملامت خامی خود.

نادعلی شانه خم کرد، پیاله را از پیش پای برداشت و پوزخندی بر لب گفت:

— گمان نمی‌بری دایی‌ام این جوانک را مراقب من گذاشته باشد؟

— چرا دیگر برایت مراقب بگذارد؟!

نادعلی پیاله را در گلو خالی کرد، دل انگشت در ماست زد و به زبان برد و گفت:

— شوخی می‌کنم؟ چرا دیگر برایم مراقب بگذارد؟! برای خاطر «چی» مراقب

برایم بگذارد؟ ها؟!

— چطور برای خاطر «چی» ارباب؟

نادعلی گفت:

— بریز! پر کن پیاله را!

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

— خبر تازه‌ای شده؟

نادعلی دومین را سر کشید، خالی اش را به دست قدیر داد و گفت:

— اینجا... قدیر، من... من اینجا... اینجا خیلی تنگ و خفه است، قدیر. بیرون نمی‌توانیم برویم؟ لب آب، مثلاً. یا یک گوشه‌ای، مثلاً بیشه؟
قدیر گفت:

— چرا نمی‌شود، چرا نمی‌شود؟ عشق، عشق شماست، ارباب. دم و دستگاهی ندارم که من! آه... حالا جمع می‌کنم و می‌گذارمشان میان این کیسه و می‌رویم لب آب؛ پاییناب. به درویش گفتند معرکه‌ات را جمع کن، دستش را گذاشت دم دهنش و گفت: آ... علی مدد! این هم کیسه ماستمان!
— پدرت چی؟

— در غمش مباش. خدمت‌هاش را کرده‌ام. فانوس که لازم نیست؟
— نه. شب، خودش خوب است!
کنار سنگ، بر لب تختگاهی پاییناب نشستند. نادعلی شانه به سنگ داد و چانه بالا گرفت و دمی روی در آسمان و ستاره ماند. قدیر جای کوزه و پیاله‌ها را با ساعد و آستین هموار کرد و نخ دور گردن کیسه ماست را به دندان کند و دهانه کیسه را واگشود، پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

— آ! این هم از این. درویش معرکه را جای دیگری پهن می‌کند!
— قدیر!

— بله، ارباب؟!

نادعلی همچنان روی و نگاه در آسمان انبوه مانده بود و قدیر چشم به حالت و حال نادعلی ماند. نادعلی همچنان در آسمان، گفت:
— این دنیا... چیست؟!

— دار مکافات است، ارباب. این جور شنیده‌ام!

— هرگز به این همه ستاره نگاه کرده‌ای، قدیر؟!

— کارم همین است، ارباب! شب تا صبح زیر این آسمان و ستاره‌هایش در کوچه‌های قلعه چمن پاپوش پاره می‌کنم!

نادعلی که اکنون پایین تر خزیده و پاشنه سر بر سر سنگ نهاده بود، گفت:

— چقدر فکر کرده‌ام به این همه ستاره، به این همه آسمان. چقدر فکر کرده‌ام! چه ذره خرد و کوچکی هستم، من!... چه می‌گوییم... و چه می‌خواهم؟

— پیاله‌ها را پر کردم، ارباب!
 — پر کن! پر کن!... از این دنیا، می‌ترسم قدیر! از این بزرگی هولناک، از این
 زیبایی بی‌کران، از این همه ورطه‌ها...
 — امشب دلگیرتری، ارباب!
 نادعلی سر از سنگ برداشت، تن راست کرد و پیاله به دست گرفت و انگار با
 خود گفت:

— ارباب!... سلامتی!
 — سلام و سلامتی.
 نادعلی خیره‌مانده به سفیدی ماست سرانگشت، گویه کرد:
 — ارباب!... ارباب هر چه داشت کله پا شد میان حلقوم آنها!
 — همه‌اش؟ بی‌باقی؟
 — نه بی‌باقی! اسبم، قبايم و خودم باقی مانده‌ایم! هه، هه... هاها!
 قدیر چنان که بنمایاند سخن با خود می‌دارد، نهفته گفت:
 — پس عاقبت چناری یافتند تا چاله قرضشان را به افغان‌ها با آن پُر کنند!
 نادعلی به درنگ در قدیر نگریست و پرسید:
 — کدام چاله، قدیر؛ کدام قرض؟!
 قدیر شمرده گفت:
 — دایی شما و آلا جاقی انگار قرض بازخان افغان را برای همین ادا نکردند تا
 بتوانند قیمت آب و ملک شما را نقداً بدهند!
 — از چی می‌گویی تو، قدیر؟ کدام نقداً؟!
 — قیمت آب و ملک شما دیگر! مجانی که واگذار نکرده‌اید، شما؟!
 نادعلی خندید. پیوسته خندید. قاه‌قاه خندید:
 — بریز، عرقت را بریز، برادر من. بریز قدیر؛ من سحر و افسون شده‌ام. من را
 سحر کردند. مادرم... عجب می‌سوزاند این عرق! عرق کجاست، این؟
 — نوش جان، ارباب! خانگی دره گز است. سیگار چی؟
 — می‌کشیم!... خوب، تو چطور می‌گذرانی؟
 قدیر انگشتی ماست به دهان برد و گفت:

— همین طور که می بینی؛ از دولتی سرت...

قدیر به جستجوی سیگار و کبریت، دست به جیبها برد و نادعلی، انگار با دل خود، گفت:

— دایی... دایی جان من! هه... دیوٹ!

قدیر سرگرم روشن کردن سیگار، گفت:

— یعنی جا دارد که به او بگویی دیوٹ!

نادعلی سیگار روشن را از لای انگشتهای قدیر برگرفت و تکیه به سنگ داد و گفت:

— از این بدترش هم جا دارد. از این بدترش هم. می توانم به او بگویم قرمساق! زن فلک زده اش گناهی ندارد، وگرنه می توانستم به اش بگویم زن جلب! ها بله، زن جلب! قحبه، مادر به خطا، زنا زاده، تخم حرام، جا... پا انداز، هرچی... چه می دانم! آدمی که پستان مادرش را گاز گرفته. آدمی که... آخ، سرم. سرم هنوز درد می کند، درد! نمی دانم در خانه آن کد خدا حسن عجوج مجوج چه جور عرقی به من دادند؟ چقدر دادند و چی دادند! گیج و منگ شدم... هنوز هم گیجم. سرم...! اصلاً حالی ام نبود پای چه ورقه ای را خط خطی کردم؟! انگشت هم زدم. نزدَم؟... زدم! چرا، انگشت زدم به گمانم. نمی دانم! به نظرم انگشت هم زدم. یک جاهایی را انگشت زدم، یک جاهایی را هم امضاء کردم. بله... یادم می آید؛ بله... یکی بود انگشتم را گرفته بود... انگشتم را گرفته بود و اینجا و آنجا پای ورقه ها می گذاشت و فشار می داد. هی جوهر می مالید به دل انگشتم، هی می گذاشت پای ورقه و فشار می داد! پای چند تا ورقه؟ چه می دانم؟! دفتر و دستک زیاد بود. خیلی بود. محضرچی را هم به نظرم آورده بودند. آورده بودند؟ بله به نظرم. همو خودش بود دیگر. عینک داشت و یک زنجیر نقره ساعت. خودش بود دیگر. دفترش بزرگ بود، خیلی بزرگ بود. شاید هم به نظر من خیلی بزرگ آمده. چه می دانم؟ انگشتم را چندبار هم او گرفت و چسباند پای صفحه. سه نفر بودند. شاید هم چهار نفر. یا هم دو نفر! چه فرقی می کند؟ هم خط، هم اثر انگشت. نادعلی بی اختیار پشت از سنگ وا گرفت، سیگار را با دست چپ از انگشتان راست واستاند و انگشت سبابه اش را مثل یک دشنام بالا آورد، آن را عمودی جلو چشم خود نگاه داشت و گفت:

— چه می دانم؟ شاید حکم قتل خودم را مهر کرده باشم؟! هه... دیوث ها، دیوث ها! زن جلب بی رحم، آلا جاقی! زبانم را بستند؛ افسونم کردند. از خودم دور کردند؛ دورهام کردند؛ زبانم را بستند، بستند!... کاش پشیمان بودم! نه، پشیمان هم نیستم. پشیمان هم نیستم! یک چیزهایی حالی ام بود، همان جا. می فهمیدم که دارند دورهام می کنند، می فهمیدم. اما باطناً از اینکه دارم مظلوم واقع می شوم، راضی بودم. خوشم می آمد. از آنها نفرت داشتم. اما از مظلومیت خودم خوشم می آمد. چه می دانم؟ شاید چاره هم نداشتیم؟ راه دیگری شاید نبود؟! هر چه بود می دیدم... می دیدم و می فهمیدم که دورم را گرفته اند تا بخورندم و باطناً راضی بودم. هه... جهنم، به جهنم! چرک دست، آنها چرکهای دست من را شستند. می خواهم چکار؟ بگذار آنها محصول وردارند، باز هم محصول وردارند. پولش... پولش اگر به دستم برسد قدیر، با هم می رویم به مشهد. می رویم وکیل آباد مشهد و مست می کنیم. می رویم لب آب وکیل آباد و تا خرخره عرق می خوریم. می رویم خانم بازی، قدیر! با هم می رویم به یک زوارخانه درست و حسابی. صبحانه غسل می خوریم با شیر داغ. یک دسته مطرب و یک درشکه کرایه می کنیم. مطرب ها را وامی دارم بزنند و برقصند؛ مطرب... قدیر! تو هم شنیده ای که صوقی... قاطی مطرب ها شده؟

— فراموشش کن، ارباب! دنیا هزار رنگ دارد!

— فراموش، بله فراموش؛ باید فراموشش کرد. دنیا چار صباح بیشتر نیست، اصلاً. می گریزد دنیا. می بینی چه تند می گریزد؟ مثل سایه آدمیزاد است دنیا، قدیر. هر چه تو چارنعل خودت را بتازانی، باز هم سایه ات پیشاپیش تو می تازد. گاهی هم که سر به دنبال آدم می گذارد، همین جور است. هر جا که می روی، به هر سرعتی که می روی دنبال سرت می آید؛ مگر اینکه تو خودت را بیندازی میان یک سایه بزرگ تر و گم بشوی. دنیا است دیگر؛ بریز قدیر. عرق که داریم؟

— شیر مرغ و جان آدمیزاد هم تو بخواهی داریم، ارباب. یک کوزه دوگوشی هم خودم انداخته ام. غمت نباشد، ارباب. غمت نباشد. من مرده آقامنشی توام. از قدیر جان بخواه!

— جانم سلامت!

— نوش!

— به قربان آدم روراست می‌گردم. من از همنشینی با تو حظ می‌برم، قدیر.

— این از مرحمت شماست، ارباب!

— می‌رویم به مشهد قدیر. می‌رویم به مشهد و یک درشکه کرایه می‌کنیم، یک

درشکه درست. پول درشکه‌چی را یکجا می‌دهم که همیشه دم در زوارخانه آماده

بایستد. دهن اسبش را پر اسکناس می‌کنم. دو تا خانم خوب هم می‌گویم برایمان

بیاورند؛ از آن دست اول‌هاش. گیر می‌آوریم کسانی را که همچو کارهایی ازشان

وریايد. کم نیستند. یک درشکه با یک دسته مطرب. می‌رویم لب استخر وکیل آباد.

می‌رویم کوه‌سنگی. می‌رویم ترقبه. می‌رویم، قدیر!

— آن سر دنیا هم که بگویی می‌آیم، ارباب. به سلامتی خودِ خود!

— گوارای وجودت، رفیق من. گوارای وجودت.

قدیر پیاله خالی را بر زمین گذاشت و گفت:

— من دوستی شما را می‌خواهم، ارباب. دوستی و سلامتی شما را. مال دنیا

مثل چرک پشت دست است. با یک آفتابه آب، شسته می‌شود! دست من هم چرکی

بود. آنها چرک پشت دست من را هم شستند. سیگارت خاموش شد، ارباب!

— قربان کلامت، قدیر! قربان کلامت. حرف حقیقت مثل خار به قلب آدم

می‌نشیند. مایه عذاب است، اما حقیقت است؛ حقیقت! حقیقت، حق است؛ همان بار

اولی که دیدمت، کاش با خودم برده بودمت.

— حرفش را مزن، ارباب!

— تو خیلی به درد کار و زندگانی من می‌خوردی، قدیر.

— حرفش را هم مزن، ارباب.

— چرا قدیر. دلم می‌خواهد بگویم. دلم می‌خواهد حقیقت را بگویم. تو خیلی

کارها می‌توانستی برایم بکنی.

— داغ من را تازه مکن، ارباب. من به شما اخلاص پیدا کرده بودم. من هم دلم

می‌خواست با شما بیایم. شما هم خیلی به درد این زندگانی نکبتی من می‌توانستید

بخورید. اما... اما... گذشت، دیگر. به سلامتی!

— کاش آمده بودی. کاش همراه من آمده بودی. کاش... این قرمساق‌ها، این

قرمساق‌ها... آی...

— ارباب! دیگر چه حاصل از فکر و خیال؟ چه سود؟! هر چه بود رد شد و گذشت. آمد و شد!

— نه... نه... نه! نمی خواهم باور کنم که گذشته.

— چرا ارباب، گذشت. باید مرده حسابش کرد. اما اگر من را آن روزها به اسم مباشر همراه خودت برده بودی، شاید مانع می شدم و نمی گذاشتم یک وجب زمین از دستت در برود.

— پس چرا با من نیامدی؟ ها قدیر؟! پس چرا با من نیامدی؟

در پرسش تند و تندخویی نادعلی، قدیر دمی خاموش ماند تا او بار دیگر آرام بگیرد. نادعلی در سکوت قدیر، کتف و پاشنه سر تکیه به سنگ داد و کونه خاموش شده سیگار به لب برد و گنگ و پوشیده، به خود گفت:

— می ترسم... من از این ورطه می ترسم!

قدیر نه انگار گوش دزد به خودگویی نادعلی داده بوده است، ریزه ماست سر انگشت کوچک خود را به دهان مکید و بی خطاب به نادعلی گفت:

— من این لاشخورها را می شناسم. من می شناسمشان! صد داد و بیداد!

همچنان یله بر سنگ، بی جوش و بی دلگزایی، نادعلی گفت:

— اگر می شناختیشان، اگر می شناختیشان...

— می شناختم، ارباب. می شناختم و گفتم هم. حرفشان را برای تو زدم. گفتم!... اما حالا دیگر گذشت. این را به هر زبانی بود برای شما گفتم که بندار و اربابش روز و شب دنبال این می گردند تا یک نفر را افتاده ببینند، از زمین ورش دارند، گور و کفش کنند و آن وقت بنشینند پای سفره اش. پای دار و ندارش. این را گفتم. التماس کردم. خودم را به پایت انداختم، ارباب! اما تو سر و دل با جای دیگر داشتی. برای همین گوش شنوا با تو نبود! اما به همین شب خدا قسم که اگر با تو بودم نمی گذاشتم این لاشخورها این جور جگرت را از سینه ات بیرون بکشند. نمی گذاشتم، نمی گذاشتم!

— حرفش را مزین، قدیر!

— نمی توانم حرفش را نزنم، ارباب. جگرم دارد آتش می گیرد وقتی خودم را در

آیینۀ تو، و تو را در آیینۀ خودم نگاه می کنم!

— نمی خواهم این حرفها را بشنوم!

— من هم نمی توانم دردم را قایم کنم! همه چیز به دلخواه آنها تمام شده. دست ارباب من به هیچ جا بند نیست!

— من ارباب تو نیستم. من ارباب هیچکس نیستم!

— می توانستی باشی. می توانستی ارباب من باشی. من حالا چکار می توانم بکنم؟ می توانم با آدمی مثل آلا جاقی طرف بشوم؟ می توانم؟ یا پشتیبانی کی، چی؟ — قدیر! من توقعی از تو ندارم.

— من که از خودم توقع دارم؟ آخر من آدم هستم، ارباب!

— قدیر! نمی خواهم بشنوم. من این آلا جاقی را می شناسم!

— من بهتر می شناسم. من او را بهتر می شناسم. آلا جاقی همان آدمیست که سال قحطی کله خریدارهای گندم را در مغیثه برید، کرد میان تور هندوانه و راهی کرد برای حاکم شهر که اینها دزد سرگردنه بوده اند. چارواها و کیسه های پول آن بخت ورگشته ها را تصرف کرد و گفت که آنها دزد بوده اند.

— قدیر... قدیر!

— بگذار بگویم، ارباب! تو دیگر جایی در چارگوشلی نداری. تو جایی در هیچ جا نداری. آن چهار تا میش و بزت را هم از دست آب بهایی که باید به آلا جاقی بدهی، مجبور می شوی به خودش واگذار کنی. تا حالا نقشه اش را برایت کشیده اند!

— چرا پتک به کله ام می کوبی، قدیر!

— حقیقت! حقیقت، ارباب!

— حقیقت! بله، حقیقت!

دو مرد، مست کرده بودند. پس برهنه سخن می گفتند؛ عریان و آشکار. و بیش از آن دیگری، قدیر بی پروا و پرخروش نعره می کشید. یک دم هر دو خاموش شدند، با چشمان فراخ و تاب ورداشته و کله های منگ. قدیر سیگاری دیگر برای خود روشن کرد و نادعلی باز پشت و پاشنه سر تکیه به سنگ داد و نگاه گیج در آسمان، احساس کرد ستارگان و خاک و بیابان در چرخشی نامنظم به دور سرش می گردند. بر چشم و زبان و مغز خود چیره نبود؛ اما به عادت انگار گفت:

— بزرگ... بزرگ... بزرگ و بی کران. و پیچ در پیچ... چی هستم، من؟ کی هستم،

من؟!

قدیر نیز به پشت بر خاک افتاده بود، ساعد بر پیشانی نهاده و پلکها بر هم نشانیده و سخن گنگ و پراکنده نادعلی را گسیخته و بی دقت می شنید. می شنید و نمی شنید. چیزی ناپوسته و خواب آلوده، در خیال انگار می گذشت!

— چه هولناک!... چه گنگ و چه... هولناک! وهم و گمان و ترس! چقدر... می ترسم. چقدر از همه چیز می ترسم؟! چه... می توانم بکنم؟ چه... می باید بکنم؟ چه کاری؟ های... چقدر ناچیزم!

— فقط یک راه مانده، ارباب!

در سخن خود، قدیر تن از خاک جمع کرد و بر یک زانو نشست. نادعلی همچنان یله بر سنگ و رها در تیرگی و هم آلود خود پرسه می زد. بی گمان آنچه را که قدیر گفت، او شنیده بود. اما انگار باور و یقین خود را از دست شده می پنداشت. چرا که بی پیوند با گفته قدیر، خود گویه می کرد:

— جایی، چیزی، کسی! کسی، چیزی، جایی! در این دنیای فراخ، با این همه چیزهای غریب، در میان این همه مردمان عجیب؛ کسی، چیزی، جایی باید باشد!... هر کسی و هر چیزی به جایی، به مقصدی می رود. نگاهش کن! ستاره ای افتاد. غیژ کشید، گیج غیژ کشید و افتاد. او به جایی رفت. به جایی نرفت؟ از راهی رفت. از راهی نرفت؟ از جایی آمد. از جایی نیامد؟ از کجا و از کدام راه؟ به کجا و کدام مقصد؟ چه گیج می روند، چه گیج! سرم... آخ!

قدیر که پنداری توانسته بود خود را فراهم بیاورد و بیابد، منسجم و دقیق و درست، خطاب به نادعلی گفت:

— فقط یک راه، ارباب!

— چه راهی، قدیر؟

— نکول کن، ارباب. نکول.

نادعلی کتف از سنگ برداشت و در قدیر نگریست:

— نکول؟ چطور؟

قدیر گفت:

— وقتی پای ورقه را امضاء کرده ای، حال عادی نداشته ای.

— چطور یعنی؟

— روشن و آشکار است، دیگر. وقتی پای ورقه‌ها را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای. آنها شیوه زده‌اند. با زور و حيله از تو مهر گرفته‌اند. معامله در حال عادی انجام نگرفته. دیگر چی بهتر از این؟ حالا هم تو سفت و سخت بایست و بگو سرت کلاه گذاشته‌اند!

— ها؟

— بگو که برایت دام گذاشته بوده‌اند. صدایت را بلند کن. بزن زیرش! بعدش هم پای حرفت بایست. یکبارگی اش کن. نمی‌خورندت که! چکارت می‌کنند؟ از بارو پرت می‌کنند؟!

صدای خش‌دار عباسجان، در سکوت کوتاهی که افتاد، همراه گفتگو شد:
— نمی‌شود، نه! حرف ارباب به جایی نمی‌رسد. نادعلی خان صغیر که نبوده. صغیر که نیست! مدعی العموم می‌گوید: پای خودت که حال عادی نداشته‌ای!... تو چی جوابش می‌دهی؟... قانون است، عزیز من؛ قانون! قانون که این حرفها سرش نمی‌شود؟ تازه... آن‌هم وقتی که سند و امضاء به دفتر محضر وارد شده. نه، معامله برگشت ندارد. ندارد!

در سکوت، سکوتی آمیخته به حیرت، قدیر و نادعلی در عباسجان خیره ماندند. عباسجان کنار خاکریز جوی آب، چون پاره کلوخی ساکن، نشسته و تنها بالهای نیمته‌اش که بر دوش داشت، کناره‌های حجم حضور او را آشکار می‌ساخت. یک‌دم هر سه مرد، سکوت را تاب آوردند و ناگهان قدیر با خشمی لجام‌گسیخته نعره به دشنام پرکشید و دست به گلوی کوزه برد و هرگاه نادعلی دست و بازوی قدیر را در پنجه‌های خود مهار نکرده بود، بادا که کوزه بر کله فصول عباسجان خرد و خاکشیر شده بود.

— کارش مدار. شیطان را لعنت کن. آرام بگیر و شب را تلخ‌تر مکن! او قاصد بندار بود به چارگوشلی. لعنت بر شیطان!

قدیر کوزه بر خاک گذاشت و آستین آغشته به عرق را میان پنجه‌ها فشرد و تف بر زمین انداخت:

— مگس! مگس! آخرش زیر پایم لهات می‌کنم، حرامزاده! شد که یک‌دم من را به حال خود بگذاری؟ نگاهش کن، نگاهش کن! کاش یک ارزن شرم و حیا داشتی!

همین جور کز می کنی و چشمهای وقزدهات را می دوزی پشت زهارت، گریه بی چشم ورو! یک بار هم شرم کن، آخر بی شرف!

— کارش مدار، قدیر! کارش مدار! او هم بالاخره برای خودش حشره ایست در این دنیا! هر حشره ای هم وز وز خودش را دارد. حشره، هه... آدم دلش می سوزد به این همه حشرات الارض!

عباسجان، موش کوری انگار، سر از گریبان بدر آورد، حق به جانب و متظاهر به زبونی گفت:

— شاهدش هستی، ارباب! می بینیش؟ این یعنی برادر کوچک من است. می بینی چه جور احترام بزرگ تری من را نگاه می دارد؟ می بینیش؟
قدیر بار دیگر به سوی عباسجان نهیب کرد:

— از پیش چشم دور شو، مردکۀ جاکش! گم شو وگرنه خرخرهات را می جوم. گم شو دیگر، کنه! گم شو می گویم!

عباسجان، با سردی و سماجتی خشم انگیز، گفت:

— برای نادعلی خان پیغام دارم.

قدیر بی آنکه کوششی در چیرگی بر تشنج خود به کار برد، تند و زننده پرسید:
— پیغامت چیست؟

— اصلاً تو به من چکار داری! من روی زمین خدا نشسته ام، روی گرده تو که نشسته ام؟!
نادعلی پرسید:

— پیغامت چیست؟ بگو!

عباسجان روی زانوهایش اندکی پیش خزید، خودش را به نادعلی نزدیک کرد و خودمانی وار، لحنی که قدیر را صد بار در هر لحظه می گذاخت، گفت:

— راستش از بابت ماه درویش می خواهم به شما رو بیندازم. خودم البته همچه قصدی داشتم، از جایی که سر شب به حالپرسی ماه درویش رفته بودم. اما این پسره، موسی هم جلو من را گرفت و از جایی که می دانست من پیش شما رو و آبرویی دارم و رویم را زمین نمی اندازید، التماس و خواهش کرد که از شما خواهش کنم که...
— خوب؟

— خواهش کنم که... که اگر می شود، یک قدم خیری برای سیدک بردارید!

قدیر نعره کشید:

— دروغ است! دروغ می گوید! صد سال هم موسی به همچو کثافتی رو

نمی اندازد!

عباسجان گفت:

— لا اله الا الله!

نادعلی هیچ نگفت. قدیر، انگار به جای نادعلی، گفت:

— خیلی خوب؛ پیغامت را دادی... حالا خلوتش کن دیگر!

عباس شانه هایش را زیر نیمتنه اش جُل جُل داد و گفت:

— جوابش را که نگرفته ام هنوز!

قدیر گفت:

— خط می خواهی تو هم؟!!

نادعلی پیاله خود را برداشت، آن را به سوی عباسجان گرفت و گفت:

— بخورش!

در صدای به بیزاری آمیخته نادعلی، عباسجان هم به سان موش کور روی خاک

پیش خزید، پیاله را از دست نادعلی گرفت و بی آنکه تن راست کند آن را یک ضربه

بالا انداخت و در حالی که انگشتش به طلب اندکی ماست، یله در هوا مانده بود،

گفت:

— خدا برکت به عمرت و رونق به جوانی ات...

نادعلی اندکی ماست روی دل انگشت عباسجان گذاشت و گفت:

— دیگر کاری از من ساخته نیست!

عباسجان انگشتش را با صدای مشمژ کننده ای لیسید و گفت:

— ناامید بروم، ارباب؟!!

قدیر گفت:

— نشینیدی؟!!

عباسجان هیچ نگفت و تا خود را سرگرم بدارد، لخبه از پا بیرون آورد و دست به

بیرون آوردن نرمة کلوخه ها به درون لخبه فرو برد و بی جهت آن را کاوید و چون

سکوت نادعلی سنگین شد، عباسجان سرش را بیخ گوش او آورد و گفت:
 - الا کرام! بالاتمام، ارباب جان. دومیش ارباب جان. اولیش که خمارشکن بود!
 قدیر بیش از این تاب نیاورد، پیاله‌ها را برداشت در جیب گذاشت، گلوی کوزه را
 به دست چسبید و گفت:

- تا امشب اینجا خون به پا نشده، برویم ارباب!
 عباسجان لخم را به پا زد و زبان به چاپلوسی گشود:
 - من می‌روم... من می‌روم، ارباب. من می‌روم آقایونا. من... آه... رفتم. آه... فقط
 یک قطره، یک قطره... قدیر جان!
 - بیه! کوفت کن. کوفت کن دیگر!

قدیر دهان کوزه را فراز دهان گشوده عباسجان گرفت و پس از چند شُره که در
 حلق او ریخت، کنده زانو را به گرده او چنان کوبید که عباسجان یک گام به آن سوی فرا
 افتاد و در حالی که قاه‌قاه نادعلی بلند شده بود، خود را از زمین جمع کرد، نیمتنه‌اش را
 به دنبال کشانید و درست چون سگی که دم لای پاهایش بکشد، دور شد؛ در حالی که
 هیچ آشکار نبود چه با خود گویه می‌کند. قدیر که چند گام از پی عباسجان رفته بود،
 نفرت و تلخی در کلام، بازگشت:

- کی آدم را یک دم به حال خود می‌گذارند؟!... به چی می‌خندی، ارباب؟!
 نادعلی همچنان می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید.
 - ارباب؟ به چه می‌خندی؟... حالت خوب است، ارباب؟! نادعلی خان؟
 نادعلی خان...

نادعلی خنده کم کرد و گفت:
 - عجب! عجب!... هه... هه... هه! باید نماز بگزارم! باید دست و دهانم را بشویم و
 نماز بگزارم... چقدر همه چیز مضحکه است!... گاهی و قتها دلم می‌خواهد هزار سال
 تمام بخندم! هه... هی خدای من! پر کن قدیر؛ قدیر!
 - بله ارباب؟

- تو... برادر جان، چشم و گوش‌ت بازتر است از من. چشم و گوش‌ت باز است.
 هوشیاری تو. مثل تو کم دیده‌ام. حال بگو بدانم. راستش را بگو بدانم. این دایی من،
 بابقلی بندار، مرد جلبی نیست؟ ها؟... نه؛ اصلاً این را نمی‌خواستم بگویم. نه! چرا

خودم را می‌پیچانم؟ چرا زبانم را تاب می‌دهم؟ چرا جرأت ندارم من؟ چرا جرأت ندارم؟!

— ارباب!

— قدیر!... حقیقت را به من بگو! تو هم شنیده‌ای که صوقی مطرب شده؟

— فراموشش کن، ارباب!

— تو باورت می‌شود، قدیر! صوقی به من دست نداد، آن وقت... قدیر!

— فراموشش کن، ارباب!

— قدیر... لعنت بر من! لعنت خدا بر من! چه جور من گناهکار را خدا

می‌بخشد؟!... باید وضو بگیرم، قدیر. خداوند چه جور من را ببخشد؟ چه جور؟ من روسیاه و گناهکار! هی... هی... تو می‌توانی ردش را پیدا کنی؟ رد صوقی را، قدیر! چه کردم که او را از خودم رماندم؟ تو می‌توانی پیدایش کنی؟ شاید نتوانی! شاید بشود که یک بار دیگر او را ببینم. ببینمش و بگویم... نه! من او را نمی‌خواستم؛ من لابد او را نمی‌خواستم. می‌خواستم؟ خواستن چه جور است، قدیر؟ تا حالا تو کسی را خواسته‌ای؟ ها؟ خواستن چه جور است؟ خواستن چیست؟... آب، آب. باید وضو بگیرم!

نادعلی برخاست؛ دست بر سنگ گرفت و برخاست. اما دست که از سنگ واگرفت، بیش از دمی کوتاه نتوانست خود را بر پا نگاه دارد. چشمهایش انگار ناگهان کور شدند، سرش گیج رفت و به رو بر خاک افتاد. قدیر به سوی او شتافت، زیر بازوهایش را گرفت و به زحمت از خاک برش خیزاند و او را به حالت دوزانو نگاه داشت. سر نادعلی ور بار نمی‌ایستاد، و او بیهوده می‌کوشید تا سر و گردن خود را برقرار نگاه دارد. قدیر مقابل او یک زانو بر زمین زد و گفت:

— چی می‌خواهی برایت فراهم کنم، ارباب؟

— خدا را می‌خواهم، خدا را. من را به لب آب ببر!

— همین جاست جوی آب، ارباب! از این طرف فقط یک قدم.

نادعلی روی زانوهایش به سوی جوی آب کشید، لب آب بی‌اختیار دستها را تا ورای آرنجها در آب جوی فرو برد و پنجه‌ها را در گل نشانید و روی و کاکل را یکسره در آب فرو برد. قدیر که خود به دشواری می‌توانست به قرار بر پای بایستد، خود را به

گرفتن کلاه و دستار نادعلی در آب انداخت و تا آن را بگیرد، گیوه‌ها، پای و پاچه‌ها و دو سرآستین پیراهنش به آب آغشته شد. از جوی بدر آمد، و کلاه و دستار را چلانید و کنار نادعلی روی خاکریز جوی نشست. نادعلی آخرین بار سر و روی از آب برون کشید و همچنان دستها فروگاشته در آب، چون گوزنی جفت از دست داده، سر و گردن آب‌چکان به آسمان گرفت و با صدایی آشکارا غریب و دیگرگون گفت:

— به خدا سوگند که خدا را می‌جویم. خدایا... تو را می‌جویم!

— ارباب! ارباب‌جان... زن بسیار یافت می‌شود در این دنیا. تو اول باید به کار املاکت سر و سامان بدهی!

نادعلی دستها را، هم به‌سان گوزنی سیر از آب تشنگی، به نوبت از آب بیرون کشانید؛ زانوهارا واپس کشید و در واگشتن لخت و سنگین خود به سوی قدیر، دست و آستین آغشته به آب را سوی او نگاه داشت و گفت:

— آستینهایم را بالا بزن؛ ثواب دارد.

قدیر دکمه‌های سرآستین پیراهن نادعلی را باز کرد و به کار برزدن آستین او شد. — بله، قدیر!... زیاد یافت می‌شود. بسیار! زن در این دنیا بسیار یافت می‌شود.

اما... عشق... عشق کم یافت می‌شود. اصلاً یافت نمی‌شود، عشق. خیلی خنده‌دار است، خیلی هم گریه دارد! عشق، یا هست یا نیست؛ قدیر. اگر نیست که نیست. اما اگر هست، اگر باشد، اگر یافت شود در تو، آن‌وقت دیگر تو نیستی! این هم گریه دارد و هم خنده! تو نیستی، وقتی که عشق نیست. تو نیستی وقتی که عشق هست!... تو ملتفت حرقم می‌شوی؟... چه می‌دانم؛ چه می‌دانم؟ چه می‌گویم؟ چه می‌دانم چه می‌گویم؟ عشق! عشق... آمد و برد! می‌آید و می‌برد. هی... هی... هستی و نیستی! نیستی و هستی. گمان... گمان!... این ماه‌درویش مرد نیست؟ گفتی مرد نیست؟!... این دایی من، چی؟ چکارش می‌توانم بکنم؟ چکارش می‌توانم بکنم این سرشت وامانده خودم را؟! مشکل من این نیست که شر این معامله را از سر خودم دور کنم. مشکل من قدیر، خودم هستم!... شر خودم را چه‌جور از سر خودم دور کنم؟! من... من را چه کنم؟ این برادر حشره تو، این نکبت خدا، حرف حقّی زد. من صغیر نیستم! نه، من صغیر نیستم! صغیرم؟ نه! بسم‌الله. اول باید دهانم را سه بار بشویم. سه بار، به حکم خدا. بسم‌الله. آب چه نعمت گرانبهاییست! آب... آب! یک‌بار دیگر هم! قانون... قانون

این حرفها سرش نمی شود! دل انگشت سیاه ام را نگاه کن! خوب نگاه کن! نمی بینی؟ نه! این ماه چرا در نمی آید؟ اگر ماه و مهتاب بود، اگر روشن بود، می توانستی رنگ جوهر دوات محضرچی را رویش ببینی. من پای ورقه ها را، - نمی دانم چند ورقه؟ - انگشت زدم. من پای صفحه ها را، - نمی دانم چند صفحه؟ - امضاء کردم. امضاء کردم و انگشت زدم. قانون! من پای همه آن چیزهایی را که نوشته بودند، انگشت زدم و امضا پر کردم. هم امضاء، هم انگشت! لعنت خدا بر این جوهر من؟ چقدر حرف از خودم می زنم وقتی که قصد دارم رو به او بروم. اول دست راست به وسیله دست چپ. لاحول و لا قوت الا بالله. من باختم قدیر. من باخته ام؛ هیچ کاری از این دستهای من ساخته نیست. بعداً دست چپ به وسیله دست راست، درست از بالای آرنج. آن پیرزن مکتب دار... هه... کی هست که عمر ابدی داشته باشد؟ برایش از خدا طلب آمرزش می کنم. نان و گوشت و میوه ای که به مکتب خانه می بردیم، نصفش را از ما می ستاند. خدا بیامرز دش. صدایش هنوز در گوشتم زنگ می زند: «دست راست به وسیله دست چپ، درست از بالای آرنج!» از دستم رفت، قدیر. دار و ندارم از دستم رفت! باید برخیزم و مسح بکشم. دستهایم را آزاد بگذار، مرد! شانه هایم را... هوای شانه هایم را داشته باش! اول... اول... خدا من را نبخشد، خدا نبخشدم. حواسم... حواسم چی شده؟ اول... اول... عقلم کجا رفته؟ عقلم کجاست؟ خدایا... یعنی من دارم سفیه می شوم؟ سفیه شده ام؟ اول... اول مسح پا، یا اول مسح سر؟! اول کدامیک، قدیر؟

- پا، ارباب. اول... نه، نه! اول سر، ارباب. اول مسح سر. سر؟ اول سر؟! سر، یا پا؟ نمی دانم من سگ روسیاه!

- خودم... خودم از تو بهتر می دانم، احمق روسیاه. خودم بهتر می دانم. اول پا. نه! اول سر. سر، سر، سر! نه اینکه مگر سر به پا ارجحیت دارد؟ من که عقلم را از دست نداده ام! سر، سلطان بدن است. اول سر! اما... اما... چرا شک باید بکنم؟ چرا شک باید بکنم من... آیی... که یک خر بیشتر از من شعور دارد! یک خر!... قدیر، من... من... بیچاره شده ام. خودم، خودم را نابود کرده ام. خودم دارم خودم را نابود می کنم. من... من را خداوند لعنت کند. تن پدر من از این سفاقت من درگور می لرزد. پدر من! در آن دنیا، جواب او را چی بدهم؟ جواب مادرم را در این دنیا چی بدهم؟ این دنیا و آن دنیا؛

آن دنیا و این دنیا! روزگار من! می بینی چه به روزگار خود آورده ام؟... ناپود... ناپود شده ام من، قدیر!

— ارباب! ارباب، ورخیز ارباب. اینجا، اینجا گیل است، ارباب. همه رختهایت...

ارباب!

گریه راه سخن را در گلوی نادعلی بسته بود. قدیر او را میان بازوهای خود گرفت، پنجه ها را روی سینه نادعلی قلاب کرد و او را به جای نخستین خود، بیخ سنگ کشانید و تکیه به سنگش داد. نادعلی چاره نتوانست و هق هق به گریه افتاد و دست و گونه بر سنگ گذاشت، تا خورد، خمید و گریست:

— لختم کردند... لختم کردند این دزدهای سرگردنه. لختم کردند و رهایم کرده اند به امان خدا. خدا به روز سیاه بنشانده شان. خدا به زمین داغ بزندشان. خدا خودش... مگر. من... من می ترسم. من می ترسم. هم از آن دنیا می ترسم، هم از این دنیا! قدیر. هم از مرگ می ترسم؛ هم از زندگانی، قدیر! من... من چه کاری...

قدیر دست بر شانه نادعلی گذاشت و با مایه ای از دلسوزی، حسی که دیر به دیر سراغ از او می گرفت، گفت:

— هنوز هم دیر نشده، ارباب! هنوز فرصت هست. برو با بندار حرف بزن. بگو پشیمان شده ای. بگو از معامله پشیمانی. بگو! بگو نمی خواهی ملک را بفروشی. چکارت می توانند بکنند؟!

نادعلی به ناباوری، چشمهای پرآب را بالا آورد و نگاه کودکانه به قدیر دوخت و در پی درنگی کوتاه، پرسید:

— می شود؟!

— کار نشد ندارد، ارباب! می توانند ادعای خسارت بکنند. خیلی که زور باشد، خسارت را می دهی.

بار دیگر نادعلی پرسید:

— می شود؟!

قدیر به تأکید گفت:

— من اگر به جای تو بودم، می شد!

— بگذر قدیر. بگذر! من سزاوارم. من سزاوار این اجحاف هستم... هستم! من

لایقم که چهار دست و پا راه بروم. من باید عرعر کنم. عرعر! پر کن، قدیر! قدیر خود را به کوزه خالی شده مشغول داشت؛ از آنکه مانده می بر خاک ریخته شده بود به هنگام کشمکش، و نمی شد که به نادعلی پاسخ رد داد. خوی و خلق این مردمان را قدیر می شناخت. پس تدبیری اندیشید تا نادعلی از آن جای برخیزانده شود:

— ارباب!

نادعلی ناانگار در اندیشه آنچه از قدیر خواسته بود؛ بی التفات به سخن او، گفت:

— بگذار برود. بگذار از کله خواجه هم آن طرف تر برود. می خواهمش چکار؟ من از همان اولش هم او را نمی خواستم. پدر خدانیامرزم می خواست او را به ریش من ببندد تا چار تا میش و بز دختره تُخس و تنک نشود. پدرم می خواست او را به ریش من ببندد. من اصلاً کی عاشق بودم؟ کی من عاشق صوقی بودم؟ من و صوقی در یک خانه، مثل خواهر و برادر زندگانی می کردیم. مگر خواهر و برادر می توانند همدیگر را بخواهند؟ مگر می توانند عاشق همدیگر بشوند؟ عشق! اگر من عاشق می بودم... نه! من عاشق نبودم. مدیاری عاشق بود. فقط «او» عاشق بود که به راهش سر بخشید. چقدر می شد مدیاری را دوست داشت اگر اینجا می بود! من دروغ می گفتم. دروغ هم نمی گفتم، نه! اما من عاشق نبودم. خودم چرا نمی فهمیدم که عاشق نیستم؟ من می خواستم به زور خودم را قانع کنم که عاشقم. به زور. اما حقیقت اینست که من می خواستم مالک صوقی باشم. مالک! او را جزو داشته های خودم می دانستم. این را باور کرده بودم. به خودم باورانده بودم، این را. خیال می کردم می خواهمش. خیال! اما من... مُهر و جانمازم، قدیر! مُهر و جانمازم... کو؟... دو رکعت باید به جا بیاورم، اگر یافتش کنم. خدا را... پس این شب چه سیاه است؛ این ماه در این ابر. این ابر در این ماه. باد از کدام جهت می وزد، قدیر؟

— ارباب! برویم چند قدمی راه برویم؛ برویم؟

— اگر پیدایش کنم؛ اگر پیدایش کنم! شنیده ام اگر پیدایش بکنی، قرار می یابی. و... اگر قرار بیایی می توانی پیدایش بکنی. خدا را می گویم، قدیر! خدای من کجاست؟!

- ارباب! هوای دشت خوب است. برویم کنار دشت گندم، چند قدمی راه برویم.

- اول باید در خودت قرار بگیری، اول باید دل به او بدهی، بعد از آن توجه کنی، بعد از آن روزنه‌ای به دیدار جمالش بجویی. اما من... نه قرار دارم، نه دل دارم، نه توجه دارم! من از هم پاشیده‌ام، قدیر! خدایا! پاره‌پاره‌های مرا جمع کن!

- ارباب! می‌رویم کنار دشت گندم، بادی به کله‌مان بخورد. ورخیز، ارباب‌جان!

- خدای من! پاره‌پاره‌های روح مرا جمع کن!

قدیر به او کمک کرد، نادعلی به زحمت روی پاهایش ایستاد و دستها روی دوشهای قدیر گذاشت تا مگر قرار بگیرد. اما ارتعاشی یکبند، او را و نیز قدیر را می‌جنبانید و دنیا، شب و خاک و آب و ستاره به دور سرهایشان می‌چرخید:

- من را تنها مگذار، قدیر!

- دستت را بینداز روی شانه من، ارباب!

- هر چه تو بگویی... هر چه تو بگویی، قدیر! غیر از تو... من کسی را ندارم. مادرم... مادر سیاهپوشم! چرا؟ چرا... مدیار؟ دستم ای کاش می‌شکست، دستم ای کاش می‌شکست! به دشت نمی‌آیم من، قدیر!

- ارباب؟!

- مار... از مار می‌ترسم. دشت گندم، مار دارد.

- چه می‌گویی، ارباب؟ خیالات است اینها!

- نمی‌توانم قدیر؟ نمی‌توانم! می‌ترسم، می‌ترسم! باید نماز بگزارم... تربت و سجاده‌ام؛ قدیر!

کوزه بر خاک و پیاله‌ها یله بر هر کجای و خاکِ جای برآشوبیده از کنده‌های زانوان مستان که در آن شیار بر شیار زده بودند و زمزمه ملایم آب که می‌رفت و برقرار هم می‌رفت؛ جای خالی از مردها بود و به جز هق‌هق فروخورده گریه‌های دور و دورشونده، نشانی از دم و آدم نداشت و راستی را که می‌رفت تا یاد ایشان نیز از یاد بیرد.

در کوچه، ته‌مانده‌های گریه‌های فروخورده هنوز با نادعلی بود. نادعلی رسوا نمی‌گریست، اما می‌گریست. در گلو می‌گریست. شانه‌هایشان تکان می‌خورد و رعشه

تنش از راه دست بر دوش و گردن قدیر می‌گذشت. اکنون گریه‌های نادعلی می‌رفت تا به ناله بدل شود. زار و کشدار مویه می‌کرد و گریه به ناله می‌آمیخت، و صدایش انگار صدای او نبود، و گویه‌هایش گنگ بود و غریب بود، چندان و چنان که قدیر احساس کرد دلش به حال او می‌سوزد و عمیقاً نسبت به نادعلی چارگوشلی خود را غمخوار حس می‌کند و به درد اندوه او دچار شده است. اما این حس ناگهانی چندان مجال گسترش و جولان نیافت. خود قدیر به چنین حسی میدان جولان نداد و در یک دم و آن دریافت که همهٔ سنجش‌های حسابگرانه‌اش در موج عواطفی که انگار تاکنون در خود نمی‌شناخت، دارند غرق می‌شوند و گم می‌شوند. دریافت که ناگهان احساس پاکیزه‌ای پیدا کرده است؛ احساس غوطه‌زدن در آبی زلال، چیزی شبیه تولد کودکی. اما دیری به این حس شگفتی آمیز خود میدان و مجال نداد. نگران گم‌شدن خود - گم شدن «خود»ی که خود بدان خو کرده بود - خود را فراهم آورد. نه! به بیگانه راه نایست می‌داد. به آن بیگانه‌ای که در او سر برآورده بود، میدان نایست می‌داد. همان بجای آن حس غریب را به دالان و دخمه‌اش واپس براند. نه! هرگز! پس، گرچه گیج و گول، به چرب‌زبانی درآمد:

— در غم چیزی مباش، ارباب. روزگار از این بازیها زیاد دارد. با این عمر کم، من بازیهای روزگار را زیاد دیده‌ام. من هم مثل تو بودم روزگاری. من را هم به خاک سیاه نشاندند همین دزدهای سرگردنه. همین دایی تو؛ بابقلی‌بندار ما را لخت کرد. مثل گوسفندی که نرم‌نرم پشمش را بچینند، ما را لخت و عور کرد. می‌بینی؟! رختهای ما را هم از تنمان در آورده. به خاک سیاه نشانده، ما را! بی‌بال و پرمان کرد!

نادعلی، ناگهان دیگر شده و انگار به خود آمده، چون خروسی مقتدر تاج و یال برآورد، کند از قدیر و برابر او ایستاد، تن به دشواری بر پای‌ها نگاه داشت و گفت:

— من هنوز بی‌بال و پر نشده‌ام، قدیر! من هنوز سر پای خودم ایستاده‌ام. هستم من، هنوز! هنوز من یک گله میش دارم. گوسفندهایم مال خودم هستند. میش‌هایم هنوز به دست این زن جلب‌ها نیفتاده‌اند. نه! آن گله همچنان مال پسر حاج حسین چارگوشلی است! مال من است، مال نادعلی!...

نادعلی تاب ایستادن نیافت، دست بر دیوار گرفت و ادامه داد:

— من... من تو را با خودم به چارگوشلی می‌برم و... نشانت می‌دهم. در رکاب

خودم می برمت، قدیر!

— در خدمتم ارباب! شما از من سر را بخواه!

— تو خیلی خوش ذاتی قدیر. من را تنها مگذار!

— من نوکرم، ارباب!

کنار دیوار خانه بلخی، بار دیگر نادعلی شانه به دیوار داد و ماند، سر سنگینش را فرو انداخت و گفت:

— برو قدیر! برو به ماه درویش بگو دست و پایش را جمع کند می رویم به شهر،

می برم و می خوابانمش در مریضخانه! می برم، می برم و مداواش می کنم. من

هنوز پسر حاج حسین چارگوشلی هستم!

— آمد... ارباب!

— کی آمد؟!

قدیر سر بیخ گوش نادعلی برد و گفت:

— گمانم بابقلی بندگان باشد؛ دایی ات!

نادعلی همچنان شانه به دیوار و سر فروفکنده، چشیم به روبه روی خود خیره کرد. بندگان و عباسجان پیش می آمدند. آمدند. رسیدند و نارسیده، بابقلی بندگان فانوس دستش را بالا گرفت و بنای بدزبانی و پرخاش را گذاشت:

— ای پسر کربلایی خداداد! ای تخم ولدالزنا! تو چرا دست از سر کس و کار من ورنمی داری؟ کی تو را گفت که خواهرزاده من را از روی فرش من بدزدی، ببریش و هر گه گندی را به جای عرق به نافش ببندی؟ مگر من خودم چلاقم که نتوانم یک ظرف عرق برای او فراهم کنم؟ ها؟ کی تو را گفت؟!

قدیر زبان به کام گرفت و خاموش ماند و گوش به نادعلی داد تا مگر پاسخی به دایی خود، لب باز کند. اما نادعلی نیز پاسخی نداد. بندگان تا این خاموشی و هن آور بشکنند، همچنان کف بر لب آورده و خواستکار ایستاده بود. نادعلی روی از بندگان برگردانید، به قدیر نگاه کرد و گفت:

— برو به آن سید بگو حاضر باشد!

قدیر دمی حکم نادعلی را درنگ کرد. بابقلی سینه به سینه قدیر ایستاد و گفت:

— چرا لال شده ای پسر کربلایی خداداد؟

قدیر به نادعلی نگاه کرد. نادعلی گفت:

- ما می‌رویم، بندار!

- می‌روی؟! کجا؟ همراه کی؟

- همراه قدیر و ماه‌درویش! به شهر می‌رویم!

- این وقت شب؟!!

- می‌رویم، بندار!

- چی داری می‌گویی تو؟ مگر من می‌گذارم این وقت شب خواهرزاده‌ام از در خانه‌ام برود؟ کی تو را تیر کرده دایی جان؟ کدام قرمساقی؟ تو اینجا باید بمانی! جای شیدا را تو باید برایم پر کنی، دایی جان!

- من می‌روم از خانه‌تو، بندار!

- چه حرفیست این، نادعلی؟! گفته‌ام جاییت را ببندازند. جای شیدا را گفته‌ام...

- بازویم را بیه‌ده، مرد! من جای کسی را نمی‌خواهم پر کنم. می‌روم، من! ریدم به هر چه خانه زندگانی مثل تو!

- نادعلی!

نادعلی خمید و دشنه‌اش را از بیخ پاتاوه بدر کشید و تا خم تن راست کند و دست برآورد، نعره زد:

- بگو اسبم را زین کنند! زین کن اسبم را، نوکر!

بندار، که انگار فانوس به دست بالا آورده‌اش خشکیده بود، زیر نگاه مهیب نادعلی پای پس گذاشت و ترسان عقب کشید. عباس‌جان نیز، نه کمتر بیمناک از بندار، دم به زیر کشید و در سایه دیوار واپس گریخت. نادعلی بانگ برآورد:

- آهای... عباس‌گدا! بیا این پنج‌قرانی را بگیر و به دو برو خانه‌ماه‌درویش و بگو مهیا شود. بدو، سگ تازی!

- روی چشمم... ارباب جان!

نگاه ترسان دوخته به نادعلی، عباس‌جان پیش پاهای نادعلی به زانو در افتاد و پنجه‌هایش را به یافتن سکه روی خاک و خل کوچه کشید، سکه را یافت و همچون سگی روی چهار دست و پایش پس خزید، از نادعلی اندکی دور شد، برخاست و نیم‌رخ و شانه به نادعلی، براه افتاد. بار دیگر نادعلی بانگ برآورد:

— آهای... سگ!

عباسجان برگشت؛ نادعلی مشتی سکه بر بالای سر او پاشید و گفت:

— این هم بابت خوش خبری‌ات! ورشان‌دار، سگ تازی!

عباسجان، گرچه می‌رفت تا از ترس قالب تهی کند؛ اما از یافتن و برداشتن سکه‌ها نیز نمی‌توانست درگذرد. پس بار دیگر به زانو درآمد و دست و پنجه‌هایش را به جستجوی ده‌شاهی یک‌قرانی‌ها به خاک و خاشاک کف کوچه برد؛ بی‌آنکه نگاه از کمترین حرکت نادعلی بردارد. نادعلی تف به سوی او انداخت و گفت:

— دیوث! وقتی می‌بینمت دلم می‌خواهد قی کنم! قدیر! به تو بر نمی‌خورد که

به برادرت می‌گویم دیوث؟! نه! نباید بربخورد. این مگس... خودت برو اسبم را زین کن قدیر. برو!

قدیر براه افتاد. بندار از آن سوی کوچه، از نزدیک در خانه‌اش بانگ زد:

— نه! من نامحرم را به خانه‌ام راه نمی‌دهم!

— خودم می‌آیم دایی جان!

نادعلی شانه از دیوار واگرفت، تن و دستار و قبا در کوچه رها کرد و قدیر را در

پی خود کشانید و بانگ برآورد:

— برایم پول بیار، بندار! پول!

به زعم بندار، گفتگو با نادعلی، آن هم بدین صورت که مردم تک و توک از بام

خانه‌ها و پناه پسه دیوارها سرک می‌کشیدند، نه تنها بیهوده که زیان‌بار بود. پس با

فانوس سر دستش به خانه دوید و پیش از اینکه در را پشت سر خود ببندد، قدیر و

نادعلی هم به خانه قدم گذاردند. بندار به سوی دالان کشید و نادعلی یکسر سوی

اسبش رفت و دست برگردن اسب گذاشت و انگار بر شانه حیوان تاوان شد. قدیر زین

و برگ پیش آورد و بر پشت اسب سوار کرد؛ اما بندار به ناگهان پیش دوید و عنان

اسب را چسبید و جرأت و دورویی خود را در فریادش بلند کرد:

— نه! نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم این وقت شب مهمان از خانه‌ام پا بیرون بگذارد.

برای من کسر شأن است. ننگ است. نمی‌گذارم! نادعلی تن به یال اسب، پیش خزید،

عنان از دست دایی‌اش واستاند و گفت:

— دیگر بیش از این بازارگر می‌مکن! خوش ندارم خودت را برایم کباب کنی،

دایی جان! بسم است دیگر؛ بسم است. گم شو! گم شو که دیگر نمی خواهم پوزه پلشت را ببینم! دیوث رذل! برو برایم پول بیار!

نادعلی این بار دست به بیخ کمر برد و بندار دسته دشنه را جا گرفته در بند کمر خواهرزاده خود دید و در حالی که بی بهانه ای روشن از دم دست نادعلی دور می شد و به سوی دهانه دالان می کشید، نعره زد:

— از قلعه چمن بیرون می کنم، قدیر کربلایی خداداد! اگر بیرون نکرده ام یکی مثل تو باشم!

در دم، بندار خود را به تختبام رسانیده بود و همچنان زبان تیز تهدید داشت. قدیر بی واکنشی آشکار، اسب را به کوچه برد و از کوچه به سوی دالان کهنه و خانه ماه درویش کشانید.

نادعلی، نشسته بر لب جوی، گفت:

— برایم پول بیار! برای خاطر پول، من را به اینجا کشاندی. پولم را وردار و بیار، دزد!

دمی دیگر بندار با مستی پول و قلم و کاغذ پایین آمد، پا از در به کوچه گذاشت و سید تلفنچی را از خانه اش فراخواند. سید بال قبایش به دست از در خانه اش بیرون آمد. بندار در میان سید تلفنچی و نادعلی، گفت:

— می خواهم پای این قبض رسید را انگشت بزنی. امضایش هم بکن! هر چه در دسر کشیدم، بسم است! تو هم شاهد باش، آقا! تا پول و قبض رسید دست به دست بشود، ماه درویش آورده شد. قدیر، موسی و قربان بلوچ، ماه درویش را آوردند. قربان بلوچ بقچه ای را روی قریوس زین گره بند کرده بود تا ماه درویش بتواند سینه و سر خود را بر آن بخواباند. شیراز رد می آمد و گریه در نگاه داشت. همسایه ها تک و توک سر از خانه ها بدر آورده و با چشمان خاموش خود، بر آنچه می گذشت می نگریستند. ماه درویش به سان عنکبوتی بر قفله قریوس چسبیده بود و بناوخت می نالید. قدیر انگار همچنان چشم به راه اقدامی از جانب بندار، دور و پیرامون را می پایید. عباسجان در سایه ها می خزید. نادعلی برخاست و گامی به جلو برداشت. سید تلفنچی فاصله گرفت و کنار در خانه خود ایستاد. اسب و سید و همراهان رسیدند. نادعلی پیشاپیش اسب براه افتاد و قدیر عنان اسب را به دنبال خود کشید.

بندار پیدا نبود. صدایی هم از او برنمی آمد. شاید، برج زهر مار، پشت درِ بچه بالاخانه ایستاده بود و دشنام به دندان، رفتن این شیروان بی سرانجام را می نگریست. موسی، شیرو و قربان بلوچ تا ورای کال خشک همراه رفتند. کنار کال پا نگاه داشتند و ماندند تا ماه درویش و قدیر و نادعلی در پناه گُل غلامو از چشم افتادند. موسی به شیرو برگشت و گفت:

— برویم دیگر! از این گریه ها چه ثمر؟ برویم!

شیرو را برگردانیدند. قربان بلوچ، موسی و شیرو در شیب بدنه کال سرازیر شدند، پهنای خشک کف کال را عبور کردند و از سینه کش کال بالا آمدند. شب را، خاموشی ستاره بار شب را، نسیم بر هم می زد. وزش نسیم در بیشه زار، آنجا در فرادست رهگذران، پویشی بیشتر داشت. مانده به رباط خُردین بالاسر قلعه چمن، قربان بلوچ ناگهان بر جای ماند و زانو زد و گوش بر زمین نهاد. موسی و شیرو در شگفت، بالاسر او درنگ کردند. بلوچ گوش و گونه از خاک برداشت و بالاتنه راست کرد و همچنان که کنده های زانو در خاک نشانده داشت، گفت:

— می شنوید؟ می شنوید؟! صدای تاخت شتر! جَمَاز است، جَمَاز! از پشت بیشه می آید. گل محمد باید باشد؛ گل محمد!

بلوچ بی انتظار واکنش موسی و شیرو برخاست، خاک سر زانوان را تکاند و در جهت گنگ صدا قدم برداشت و سر و چشم در بیابان چرخانید. موسی و شیرو به نظاره رفتار بلوچ ایستادند. بلوچ از نگاه ایشان دور شد، چندان که فقط پرهیب او را در لایه های تیرگی توانستند دید. هم از آن سوی، از بالادست بلوچ، سایه واری غول آسا از دل شب نمایان شد. نمایان و نمایان تر. جَمَاز تاخت گند می کرد. موسی و شیرو پرورد بلوچ و سوی جَمَاز رفتند. صدای بلوچ از دل تاریکی برآمد:

— شیدا است! شیدا. زنی را هم با خود آورده؛ دختری را! موسی! موسی! بندار را

خبر کن!

شیرو دو گام بیش نتوانست همپای موسی برود. بر جای ایستاد و چشم بر نظاره آنچه که در نگاهش هولناک می نمود، بست و لب لرزه درافتاده خود را به زیر دندان گرفت و کوشید تا زبان بر فشار موجی که از درونش، به هنگامی چنین بی هنگام برخاسته بود، فرو بندد. اما چنان که باید، تاب نتوانست آورد و روی در دستها

پوشانید، در شب فرو خمید، به خود پیچید و هرای برکشید:

— خدایا... خدایا!

بخش چهاردهم

بند یکم

«اسب، برهنه بود. تا به خاک افغان برسیم میان دوشاخم پوست انداخت. دستهایم را پشت سرم بسته بودند و میچ پاهایم را زیر شکم اسب، ریسمان پیچ کرده بودند. همه جا بیابان بود. کوه و بیابان را مثل کف دستشان می شناختند. قلعه های سرراه را هم می شناختند. آنجاها میان قلعه های سرراه آشنایایی داشتند که نان و آب و علوفه برایشان می آوردند. بیشتر، شبها راه می رفتیم و روزها می خوابیدیم. سرشب بود که به خاک افغان وارد شدیم. دو روز و نیم و دوشب، راه. چند ساعتی که در خاک افغان پیش رفتیم، رسیدیم به یک قلعه قدیمی. چند خانواری در این قلعه زندگانی می کردند. زنهای بیشتر از مردها بودند. آدمهای جهن من را تحویل قلعه دادند و خودشان رفتند. فردایش خود بازخان آمد با یک فوج تفنگچی. با من حرف نزد. من را از دور نشانش دادند، بازخان سرش را جنبانید و رفت. بعد من را برگرداندند به همان دهمه ام. جایی بود مثل یک سم. روزها می توانستم بیایم بیرون و چند قدمی راه بروم. دور قلعه بارو داشت. برج و دروازه هم داشت. اما در برجهایش کسی کشیک نمی داد. جای آرامی بود. چند تا اسب و قاطر و شتر، چند تایی زن و دختر و یکی دو پیرمرد آنجا بودند، با یک چاه آب و یک تنور و چند تا آخور و سنگاب برای همان چند بز و میش که شبها به قلعه آورده می شدند.

جای خاموش و آرامی بود. در میدان قلعه، گهگاه دختری را می دیدم که پای

سایه دیوار می نشست و موی می رشت. دانستم که غمی به سینه دارد. پیدا بود که روز تا روز کاهیده می شود. عاقبت توانستم دور از چشم این و آن او را نشان کنم. اسمش سارا بود؛ دختر همان بلوچ افغان که اینجا به گیر شما افتاد. جهن ها من را سوار اسب همو بردند به افغان. بعدها فهمیدم که سارا هم در قلعه بازخان به گرو بوده؛ گرو نومزاد و بابایش. بابای سارا مزدور بازخان بود. من را که بردند، سارا اسب بابایش را شناخت و دید که من با همان اسب به افغان برده شده بودم. اینکه بابایش کشته شده یا هنوز زنده است، به دلش شور انداخت و به گمانم همین راغبش کرد تا با من میل به گفتگو کند. امیدش به نومزادش هم محکم نبود. می دانست که وقتی نومزادش می تواند دست او را بگیرد و به خانه اش ببرد که پول تریاکها وصول شده باشد. این بود که سارا یا باید همان جا اسیر بازخان می ماند، یا اینکه باید همراه من می گریخت. این بود که گریخت. جمّاز را هم همو مهیا کرد. پای دیوار قلعه، پیچیدم به گردن جمّاز و مهارش را واگرداندم به این سو. شب غلیظ بود، باد هم گرفت و ما گم شدیم. حالا سه شبانه روز است که در بیابانها می گردیم. سراسر است اگر می توانستیم بیاییم، یک شب و روز بیشتر راه بود با این جمّاز. چه جمّازی، بابا! مثل باد می کوبد، برکت کرده. فردایش فهمیدم که به قاینات افتاده بودیم، طرف جام وقاینات. شاید خیر همین بود که پیش آمد؛ چون که لابد بازخان خبر شده و خبر هم که شده باشد، بی کار نمانده لابد!

— «چشمهای پر خواب است، ورخیز برو بخواب. آن دختر را هم سپردم به مادرت. افسوس که بی پدر شد، دخترک!»

— «او را گشتند؟ غریبکش؟»

— «من نکشتم او را، تحویل مأمورها دادمش. اما آنجا، به محبس که بود، گل محمد کلمیشی ورد به گوشش خواند و آن بخت ورگشته را هم با خودش از محبس گریزند و یکراست آورد انداختش به کلف گرگ. پسر حاج پسند، در گیر و دار دعوا مغز سرش را پریشان کرد. قسمت او هم همین بود. خدا بیامرز دش. حکایت اش دراز است. فعلاً تو از این بابت حرفی به دختر مزن تا ببینم چه پیش می آید. حالا که آمده، بگذار قرار بگیرد دخترک. بگذار قرار بگیرد. بخواب. بخواب!»

شیدا را با بقلی خوابانده بود. شیدا خوابیده بود.

شیدا، شاید هنوز هم در خواب باشد:

«پسرم... پسرم! حقا که از منی؛ از تخمه و تبار من!»

بندار در راه بود. بر مادیان ماه‌درویش سوار بود و لنگ برگرده‌هایش می‌سایید و نگاهی سرگردان در بیابان و دشت و آفتاب داشت. شبانه، شیدا در هجوم خستگی به خواب رفته بود و با بقلی در هجوم خیالات و اوهام، خواب و بیدار مانده بود. بیدار در خیال و وهم، و خواب در هراس و کابوس. بیدار و خواب در هول. هول بازویش جهن‌خان سرحدی. شیدا برگشته بود. باز آمده و خوش آمده. مردانه، تندرست و سلامت بازآمده بود؛ مایهٔ فخر و غرور بندار. سر بلند و بجا، نشان از دلیری و چالاکی جوانسری. این خود اما پایان کار نبود؛ نه نیز پایان پیکار. باز آمدن شیدا، مرهمی بود، اما درمان زخم نبود. که زخم، بسی عمیق‌تر شده و شکاف مرافعه، ژرف‌تر؛ و دامنهٔ دعوا گسترده‌تر.

بر با بقلی بندار چون روز روشن آشکار بود که بازخان افغان امانش نخواهد داد. مجال و مهلت آن نخواهد داد که آب خوش از گلوی او پایین برود. نه فقط بازخان افغان، که بیمناک‌تر از او جهن‌خان بلوچ برخواهد افروخت. او این خواری برنخواهد تافت و تیزتر و پرشتاب‌تر به قلعه‌چمن خواهد تاخت. یقین که مزدوران بازخان، تفنگچی‌های دست به دهان، مردانی که جان در گرو لقمه‌ای داشتند، بار دیگر هجوم خواهند آورد و بسی کینه‌جوی‌تر هجوم خواهند آورد. فغان و دود از سم اسبهایشان به آسمان برخواهد شد از خشمی که به دل گرفته‌اند، این بار. می‌کشتند و می‌سوختند و می‌گریختند، این بار. ویرانی، ویرانی بر جای می‌گذاشتند و می‌گذشتند. خون داده بودند و این خود بهانه‌ای زنده بود.

اما چاره چه بود؟ چاره کار، چه بود؟ پول افغان‌ها در گلوی آلاچاقی گیر کرده بود و بدین آسانی هم بالا نمی‌آمد. نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. پس رو به آلاچاقی نمی‌شد رفت. زبان به طلب نمی‌شد گشود. بازوی زور، نبود. آب و ملک نادر علی هم هنوز به تصرف آلاچاقی در نیامده بود. گیرم که به تصرف او درآمده باشد، محصول که هنوز دست نداده بود. گرچه محصول هم اگر دست داده بود، چاره تمام کار نبود. پس چاره چه بود و راه کدام؟

بندار، آن‌هم نه به روشنی و یقین، دو راه پیش روی خود می‌دید. یکی اینکه

شیدا و دختر افغان را بردارد و با پای خود به خاک افغان برود، بر سفره بازخان زانو بزند و برای او بگوید که پول در کدام شترگلو گیر کرده است. یعنی که راست به آلاچاقی حواله اش بدهد؛ که این البته قبول نمی افتاد. چرا که روی حساب بازخان، بابقلی بندار بود و نه دیگری. پس بازخان افغان را به سود نبود تا دست از بندار بکشد و شاخ در شاخ آلاچاقی بگذارد. چنین پنداری بس گنگ و وهم آلود بود. گیرم - امر محال - بازخان افغان این را می پذیرفت و روی کار و حساب با آلاچاقی می نمود. آن گاه چه می شد؟ نخست اینکه بندار باید دل و دست از بیخ و بُن خود می شست و جای و جایگاه خود را یکسره از دست می داد. کاری دشوار نبود اینکه آلاچاقی زیر پای بندار را جارو کند. پس بندار پشتوانه خود را، قهر و قدرت خود را از دست می داد و دیگر حضور و بودی نمی داشت تا گفته شود با تکیه بر کدام نیرو می توانست بر این و آن بتازاند! به یک پیغام، نظارت و مباشرت آب و ملک آلاچاقی از او ستانده می شد، از کدخدایی خلع می شد و دستش از هر کار و باری کوتاه می شد. پس آن گاه با این فوج پراکنده دشمن که بندار برای خود تراشیده بود، چندان دور از پندار نمی نمود که ریشه اش زده بشود و خانمانش یکسره بر باد رود.

این گمان خام، که خاکستر بازده اش پیشاپیش بندار را کور و خفه می کرد؛ و این پندار پریپچ و تاب حتی هنگامی به بار می توانست نشست که بازخان افغان صدق گفتار بندار را باور بدارد و بپذیرد. حتی چنین اگر می شد - که خود بی گمان جلوه ای فجع می داشت - چه پیدا که آلاچاقی به سوزانیدن بیخ و بُن بندار، خود بازخان افغان را به جان او نیندازد. مگر نه اینکه هم از آغاز روی حساب بازخان با بندار بوده است؟ و مگر نه اینکه دست، دست را می شناسد؟ و مگر نه اینکه پسر و آدمهای بندار، مال را به واسطه و از دست جهن خان تحویل گرفته اند؟

پس، این راه بسته بود. گرچه اگر بسته هم نمی بود، بس پرخطر و خونبار می بود. گمان باطل. گمان باطل که بندار پشت به خودی و روی به بیگانه کند. بیم هلاک، پندار را به کدام ناهمواری ها که نمی کشاند! خانه و زاد و رود در خاک افغان مگر داشت، بندار؟ خیره در آلاچاقی اگر می ایستاد، به کجا از قلعه چمن رخت می توانست کشید؟ منزل در کدام دیار می توانست گزید؟ کار و بار و روزگار چگونه می توانست گذرانید؟ بابقلی بندار که ماه درویش خرم نگرد نبود؟ بابقلی بندار که قربان بلوچ

برکنار افتاده از خانمان و بیخ و بنه نبود. با بقلی بNDAR، حتی گل محمد نبود. بNDAR، بنه دار قلعه چمن بود. با قلعه چمن بود اگر بNDAR بود. پای بر خاک، ریشه در خاک دیه و دیار خود داشت؛ آغشته به داشته هایش، بسته به داشته هایش. آب و ملکی خُرد، خانه و دکانی جا افتاده، گوسفند و شتر و چارپایانی دیگر، داد و ستدی به فراخی بلوک زعفرانی، انبار و انبر و خرمنی از خود، کار و نظارتی با مال و برداشته اربابی، سود و سایش تکه ای، تکه هایی از گرده گاوی که آلا جاقی نام داشت. فرزندان، آینده ای، آرزو هایی؛ با قدرتی که پیش چشمهای خود پنداشته می داشت. این همه، نا چیز نبودند. چشم پوشیدن بر آنچه که این دم قید می نمودند، ثمره عمر بNDAR بودند؛ ثمره عمری نه چندان ساده و یکرویه. چشم پوشیدن بر ثمره عمر، از عهده هر که بر می آمد، از عهده با بقلی بNDAR ساخته نبود. مگر جنون؛ جنون ویرانگر مگر به گسیختن تار و پودی توانا تواند بود که انسانی در بستر پرسنگلاخ خود بر خود تنیده است. کاری نه آسان! با بقلی بNDAR، نادعلی چارگوشلی نبود! تا عقل چه گوید؟

راهی دیگر. راهی فراخور آرزوهای بNDAR، آرزو هایی برآمده از خوی و خصال وی. راهی که امان و عافیت وی، و ویرانی دیگری را در بستر و فرجام خود داشته باشد. شیوه ای تا وی بتواند در پناهش جای بگیرد. ابداع ماجرابی تا خود بتواند به سان نظاره گری زیرک، برکنار از آسیب آن بماند. شیوه اینکه همتایی برای جهن خان سردار، دست کوبنده بازخان افغان بتراشد. همتایی فراخورد، حریف و هموردی فرایال. مردی بهره مند از مایه جنون، تا بتواند سیل خون از کانون زندگانی بNDAR به سوی خود و خانمان خود کج کند. قوچی برابر قوچ. و، در چنین هنگام و هنگامه ای که بNDAR در آن گرفتار آمده بود، این همورد و همتا چه کس توانست بود؟

«گل محمد!»

بNDAR بNDAR، در نخستین میدان و کوتاه ترین راه، به گل محمد برخورد کرده بود: «یا قتمش! گل محمد! گل محمد دیگر یک مرد عادی نیست. نمی تواند یک مرد عادی باشد. آوازه اش در سراسر ولایت پیچیده است. او از این پس، یک پهلوان است. از محبس گریخته، دزد و دلاوری چون پسر حاج پسند را کشته، ماموران امنیه را سر به نیست کرده و هنوز حی و زنده. اسب وحشی دشت و پایه و کوه و کمر. مرد بنام کلیدر. تنها گل محمد است که می تواند رو در روی جهن خان سردار بایستد و تاب

بیاورد. تنها گل محمد است که می توان در پناهش پناه گرفت. اما گل محمد را کجا می توان جست؟ لابد او روی از هر بیگانه پوشیده است. اما من، با بقلی بندار، که با گل محمد بیگانه نیستم. هستم؟ نه! بندار قلعه چمن با گل محمد یگانه است. نه مگر من بودم که در تنگدستی هایش به او قرض دادم و حشمتش را از سال سخت، از خشکسالی بیرون کشانیدم؟ نه مگر اینکه عمریست ما و کلمیشی ها با همدیگر داد و ستد داریم؟... اصلا ما قوم و خویشیم! داریم قوم و خویش می شویم. اصلا ن بدار اگر دختر علی اکبر حاج پسند را به خانه بیاورد - که می آورد - ما با کلمیشی ها قوم و خویش می شویم. همین حالا هم قوم و خویش هستیم. خدیج به نامبرد پسر من است. نه مگر اینکه همین حالا پسر من خانه زندگانی مادر کور علی اکبر را سرپرستی می کند؟ زن پسر من، نواده خاله گل محمد است. گیرم گل محمد پسر خاله خود را کشته باشد، اما خون قوم و خویشی را که از رگهای خودش بیرون نریخته! نه؛ گل محمد قوم و خویش من است. قوم و خویش باید مدد قوم و خویش باشد، باید دست خودی را بگیرد. آدمیزاد مگر قوم و خویش را برای چه روزی می خواهد؟ در همچنین روزهایی قوم و خویش باید به درد قوم و خویش بخورد. غیر از این باشد، می خواهیمش چکار؟ برود از کله خواجه هم آن طرف تر! دندش نرم، باید دستم را بگیرد. کم خوبی کرده ام من در حق این قوم و خویشها؟ نان و نمک من را خورده اند اینها! حق به گردشان دارم. مدیون من هستند، اینها. زیر دین منند. خیال کرده اند؟! از این حرفها گذشته، خیلی که حرف داشته باشند، خیلی که دماغشان را سربالا بگیرند، خیلی که خودشان را دست بالا حساب کنند، خوب... معامله می کنیم. معامله! کدام عاقلی در دنیا یافت می شود که اهل معامله نباشد؟ مگر خر باشد! قوم و خویشی به کنار، معامله می کنیم. جو بیار و زرد آلو ببر! برادری به کنار، تخم مرغ یکی هفت صتا! بیا جلو، بیا! یکی بده، یکی بستان! دیگر حرف حسابت چیست؟ من از تو طلب دارم، گل محمد. طلبکارم. خودت هم این را می دانی. حسابت را با چند و چونش سیاهه کرده ام. قران به قرانش را سیاهه کرده ام. طلبم را می بخشم. طلبم به جای پسر من. ها؟ چه جور معامله ایست، این؟ تو شیدا را یک زمستان میان چادرهای خودتان نگاهش داشته ای؛ تو با شیدا مثل برادر بوده ای، او هم همیشه از تو به برادری یاد می کند. حالا هم راهی اش می کنم به چادرهای خودتان. حالا هم او را می سپارم به خودتان؛ به تو،

به بلقیس. می دانم که جهن خان بلوچ از شیدا به دل گرفته. خودت که می دانی این بلوچ ها چقدر کینه شتری هستند! برایشان حتماً خیلی گران آمده که شیدا توانسته خودش را از چنگ آنها، از پشت باروهای افغان ها در ببرد. گریز از قلعه بازخان افغان، کار آسانی نیست؛ دل شیر می خواهد. پسر من داغ به دل افغان ها گذاشته، گل محمد! این دل و گوده را شیدا از همنشینی با تو به دست آورده، گل محمد! شیدا پسر من است، اما پرورده توست. غنچه جوانی اش با خوی و بوی تو گل محمد، شکفته شده. حالا هم بار گردن خودت. دست پرورده خودت را بگیر! نگاهش دار. این هم یک برادر برای تو. به برادری قبولش کن! ورش دار! من نمی خواهم افغان ها جوانم را از دستم بگیرند. داغ شیدا را تاب نمی توانم بیاورم. شیدا یگانه من است، گل محمد! این بار اگر شیدا به گیرشان بیفتد، زنده به من برش نمی گردانند، گل محمد! همچو اتفاقی اگر - زبانم لال - بیفتد، دیگر چی از من باقی می ماند؟ افغان ها، آنها که من می شناسمشان، سر پسر من را گرد تا گرد می برند و برایم می فرستند، گل محمد! به خود غره، بی پروا و بدکینه اند آنها. نمی خواهم، نمی خواهم خون جوانم به تیغ بازخان افغان ریخته شود، گل محمد! شیدا امید عمر من است. مدد من کن، گل محمد! یاری کن و دستم را بگیر. مگذار خاکستر نشین بشوم. دستم را بگیر! درمانده ام و به تو پناه آورده ام. قوم من، برادر من، سردار من، دستم به دامن تو. شیدا غلام توست، برادر کوچک توست، بیگ محمد تو. از یاد نمی برم این بزرگواری تو را، این جوانمردی تو را. اسم تو، حالا پشت مردترین مردها را می لرزاند. تو پهلوانی. من پناه به تو آورده ام. جان پسر من در دستهای توست. می توانی آن را در آتش بیندازی، می توانی آن را آزاد کنی. شاهین من است، شیدا. ما با همدیگر نمک خورده ایم، گل محمد. نان و نمک. تو را به این نان، به این برکت سفره ات قسم می دهم؛ تو را به مردانگی و جوانمردی ات قسم می دهم، جان جوان من را نجات بده، گل محمد! تو را به جوانی ات قسم، به جوانمردی ات قسم می دهم؛ روی من را زمین مینداز. روزی جبران می کنم. روزی جبران می کنم. به همین وقت خدا قسم، به جان شیدایم قسم، به همین نمک سفره ات قسم که این کمک تو را هیچوقت فراموش نمی کنم. این برادران تو، عموی تو، مادر تو شاهد گفتگوی ما، که من تو را به موی بیگ محمد قسم می دهم و به جان شیدایم قسم می خورم! ها! گل محمد؟! »

روی درهم کشیده و دژم؛ بینی، تیغ کشیده و ابروان تیز، با شکنی در خم هر هلال، گل محمد سر برآورد و در خان عمو نگریست و همان دم، چنان که گربه‌ای را انگار نوازش کند، دست پینه‌بسته‌اش را بر گردۀ صیقلی تفنگ کشید و گفت:

— جا را از کجا یافتی؟

بندار که بیشتر از سکوت خان عمو به هراس افتاده بود تا پرسش گل محمد، به لحنی نشان از گناهی ناگزیر، رنگ از رخسار پریده و بیم افتاده به دل، گفت:

— دوست، دوست را می‌طلبید و می‌یابد، خان! من همان بابقلی سالها پیش هستم که در رفت و آمد میان یورت‌های میشکالی‌ها و توپکالی‌ها رزق و روزی خودم را یافت می‌کرده‌ام. چطور حالا نباید بتوانم دوست و آشناهای سالیان خودم را یافت کنم؟

سکوت و باز هم سکوت. خان عمو سر برآورد و از پناه ابروان خنجری‌اش، خاموش و ژرف در چشمان پراضطراب بندار نگریست. بندار، هم به سان گریز چفوقی از نگاه‌رس قوشی، در بال‌بال‌زدن افتاد؛ نگاه از چشمان خان عمو گریزاند و به ناچاری و التماس روی به گل محمد برد و بی آنکه توان تسلط بر پلک‌زدن‌های بی‌قرار و گفت‌وسخن نیم‌جوییده خود داشته باشد، بی‌ربط و اختیار انگشتان لرزانش را به حرکت در آورد و خوارمایه گفت:

— شما... مگر شما به... به من... به بابقلی اطمینان ندارید... شما؟!

خان عمو، یک تیغ گفت:

— نه!

— آخر برای چی، خان عمو؟! آخر برای چی؟ چی از من دیده‌اید؟ من کی به شما بد کرده‌ام، خان عمو؟ چه کوتاهی‌ای کرده‌ام در حق شما؟ من... ما... سی سال است... چی... اقلّ بیست سال بیشتر است که... که با هم داد و ستد داریم. همدیگر را می‌شناسیم. از کار همدیگر، از حال و روز همدیگر همیشه باخبر بوده‌ایم. آخر چرا دست رد به سینه من می‌گذارید؟ من... من کجا را دارم که بروم؟ کی را دارم که به او پناه ببرم؟ من اینجا... من فقط شماها را دارم. مرد و مردانه، مرد و مردانه دارم... دارم مددخواهی می‌کنم از شماها، خان عمو؟!

جای پاسخ و گفت، خان عمو به گل محمد نگریست. گل محمد گفت:

— ما خود گرفتاریم، بندار. دست و بال مان باز نیست. دشمن کم نداریم، بندار. بسیار هم داریم. دیگر نمی توانیم بیش از این برای خودمان دشمن بتراشیم؛ آن هم از خاک افغان! طلبی هم که تو از ما داری به وقتش کارسازی می کنیم. نه!

بندار به دل خشم سوخته، اما به روی زیبن و برآشفته بود. پاسخ بی پروا و یکرویه خان عمو خوریژ در قلب او ریخته بود، واپس نمی توانست بنشیند. جایی در آن سوی نبود. خوارمایه تر از پیش و هم زیبن تر، التماس کرد:

— غارتم می کنند، گل محمد! خان عمو جان، غارتم می کنند. خانه زندگانی ام را بر آتش می گذارند! این به جهنم. اقلأ جوانم، جوانم را نجات بدهید شما!
— چرا دست به دامن آلا جاقی نمی شوی؟

— شده ام. باز هم می شوم. به در خانه اش رفته ام. باز هم می روم. پیش پایش رو به خاک مالیده ام، باز هم این کار را می کنم. اما تا بروم، تا دستم به جایی بند بشود، شیدا را پناه بدهید. التماس می کنم. پاهایتان را می بوسم. خودم را فدایتان می کنم، خان عمو! امان جان نداریم، گل محمد خان. امان نداریم. جهن، خونی ما شده. قلب آن مرد از سنگ است و مغزش هم از گچ است. آدم کشتن برایش مثل بزغاله کشتن است. رحم و مروت ندارد، خان. زن و فرزند و خانمان من را به آتش می کشد. یاغی ای که سرسپرده حکومت بشود، خودت می دانی چه جور کسی می تواند باشد. من به گیر گرگها افتاده ام، خلاق!

در آخرین کلام، بندار روی در خان عمو ماند؛ جزء جزء چهره و نگاهش در مانده و مددخواه.

خان عمو گفت:

— تو آدم یکرو ده رویی هستی، بندار. علی اکبر حاج پسند که مال دزدی را از ما دزدید، انگشت تو هم در کار بود. انگشت تو در کار همه ولایت هست؛ در هر کار این بلوک و ولایت. این جور کار و کردارها گم نمی شود، فراموش نمی شود.
گل محمد، ختم این مایه از گفتگو را، گفت:

— دزد از دزد می دزدد، خان عمو. کار دزد، دزدیست. کوتاه کنیم!
بندار به میان سخن دوید و ناتوان از مهار حرکت تند دستهایش گفت:
— گردنم از مو باریک تر، خان. غرامت می دهم. گردنم از موی باریک تر!

گل محمد گفت:

— به فکر کار خودت باش، بندار. می‌گفتی!

بندار گفت:

— حرف آخر من اینست که من و شماها با یکدیگر سر و کار داریم. پیش از این با یکدیگر سر و کار داشته‌ایم، بعد از این هم سر و کار خواهیم داشت. گل محمد خان؛ هر کدام از ما یک جور گرفتاری داریم، هر کدام یک جور. من را بازخان افغان و جهن خان سردار زیر اخیه گذاشته‌اند؛ شما را هم حکومت. شما دیگر امان ندارید. دیگر نمی‌توانید در یک جا قرار بگیرید. همیشه باید کوچه غلط بدهید و رد گم کنید. باید پا به گریز باشید. خوب، خوب... در همچین وضع و حالی یک نفر را نمی‌خواهید که چشم و گوش‌تان باشد؟ یک نفر را نمی‌خواهید که برایتان نان و آب فراهم کند؟... که برایتان آذوقهٔ گوسفند و حشم مهیا کند؟ که جنس و اجناس‌تان را خرید و فروش کند؟ می‌خواهید. یک نفر را لازم دارید که خدمت‌تان کند. که چشم و گوش‌تان باشد. یک نفر را می‌خواهید که پیغام‌تان را برای... مثلاً رئیس امنیه ببرد و — شاید — پیغامی برایتان بیاورد. بالاخره یکی را لازم دارید که امانت‌دارتان باشد. من دستم از این بابت خیلی باز است. چند تا و چند جور آدم به در خانه‌ام دارم. باز هم می‌توانم از این آدم‌ها فراهم کنم. می‌توانم برایتان کارهایی بکنم. می‌توانم یک مفتری باشم. شما همچو کسی نمی‌خواهید؟ شما یک واسطه نمی‌خواهید؟

زبان روباه را گرگ حالی می‌شود. خان‌عمو دریافتی بود که بندار چه می‌خواهد بگوید. می‌دید که بندار دارد علف دم پوز بز می‌گیرد. می‌دانست که باقلی‌بندار حرف از چی و چه می‌زند. به یک معنا، باقلی‌بندار داشت خود را سهم سود می‌کرد. به معنایی دیگر، خود را کمی هم حریف خطر می‌نمود. اما آنچه بندار می‌گفت — اگر چه در پریشانی — بسی سنجیده بود. قدم بجا داشت برمی‌داشت. انگشت بر نکته‌ای دقیق گذاشته بود. رابط! چیزی که «بود»ش از هر چه در این دم لازم‌تر می‌نمود. کسی می‌بایست تا این فاصله را پر کند. حلقه‌ای لازم بود. و باقلی‌بندار برای همچو کاری معقول به نظر می‌رسید. این بود اگر بار دیگر جواب رد به بندار داده نمی‌شد و در خموشی شبانهٔ خانهٔ کلوخی بیابان، در ساقهٔ مهتابی گنگ که از سوراخ سقف فرو می‌تافت، دانسته و ندانسته پیمانی بسته می‌شد؛ پیمانی میان سکوت گل محمد و

سخن بندگان. حال و رفتاری که خان عمو را به پذیرش پیمان، قانع می کرد.

خان عمو با مایه ای از کنایه، بندگان را گفت:

— قول می دهی که دستت براه باشد، بندگان؟

لبخند نیمه کاره و سوخته ای به دور دندانها، بندگان گفت:

— خوش طبعی می کنی، خان عمو! عمری ما با هم نان و نمک خورده ایم.

— به جد می گویم، بندگان! جواب دور و ده رنگی را ما با شرب می دهیم. یعنی

علاجی به غیر این نداریم!

لبخند سوخته بر دور دندانهای بندگان فرو خشکید و جمع شد و اندک رمقی که در

نی نی هایش جان گرفته بود، فرو نشست و ناچار سر جنبانید و منتظر ماند.

خان عمو به گل محمد نگاه کرد، خطاب به بندگان و پُرسا از گل محمد، گفت:

— تا خان چه بگوید. حرف آخر با اوست!

گل محمد به خان عمو نگاه کرد و گفت:

— قبول می کنیم!

بنندگان، انگار یکباره جان گرفت و چنان که بر آتش گذاشته اش باشند، به جنب و

جوش درآمد و تنها کاری که پنداری توانست کرد، دستهای گل محمد را با هر دو دست

چسبید و بر آنها سر فرو آورد و و در دم با دستهای خان عمو چنان کرد و چندان

شتابناک که کلمات را پا در پی هم می انداخت، گفت:

— بنده ام... بنده ام، خودم و خانواده ام. خودم غلامم. خودم و خانواده ام را به شما

می سپارم. شیدا را به شما، به تو می سپارم گل محمد! می روم و به امان خدا... خودم

را... شما را به خدا می سپارم گل محمد خان، خان عمو خان. من... یا پیغمبر!

خان عمو برخاست و گفت:

— پسر گل خانم تو را به راه می رساند.

خمیده از در کوتاه خانه کلوخی بیرون شدند. خان عمو گفت:

— شتر دیدی، ندیدی بندگان. از همان راه که آمده ای بر می گردی. خبر با ما! از بام

گفته شد:

— پسر گل خانم در خم کال منتظر است! مادیانت هم آنجا است!

صدا جوان بود. بندگان به بام نگاه کرد. بیگ محمد زیر نیم خم ماه قراول ایستاده

بود:

— راه از آن طرف است!

— به چشم، خان. به روی چشم. اما... یک عرض دیگری هم دارم!

بیگ محمد گفت:

— بگو!

— خدمت خود گل محمد خان باید عرض کنم.

خان عمو که به دم در خانه کلوخی بازگشته و اینک انگار بیگ محمد را به شانه‌های خود نگاه داشته بود، گفت:

— بیا ببینم چه می‌گویی؟

بندار به سوی خان عمو رفت و گل محمد از در بیرون آمد و قد راست کرد. بندار نزدیک گل محمد و خان عمو ایستاد و گفت:

— از بابت اصران هم خواهشی دارم، خان!

— ها بگو!

— بابت عروسی، ان شاء الله. عروسی اصران با دختر علی اکبر حاج پسند. اگر رأی خان باشد، کم‌کم در فکرش باشم. خبر از نامبرد خدیج برای اصران که داشتید؟ خواستم اجازه خان را داشته باشم.

گل محمد سخن به جواب نگفت و به پشت دیوار پیچید. خان عمو به بندار گفت:

— چطور رو می‌کنی همچو حرفی را به زبان بیاری، مرد؟! هنوز آب روی خاک پسر خاله‌شان خشک نشده، تو می‌خواهی ساز و نقاره عروسی دخترش را هوا کنی؟! بندار، جبران خبط خود را سر به شرم فرو انداخت و گفت:

— محض اطلاع و اجازه عرض کردم، خان عمو. صلاح، صلاح گل محمد خان است.

صدای بیگ محمد از بام، بار دیگر برآمد:

— راه از این دست است؛ از این دست!

— بله، خان. ممنون!

گل محمد از پناه دیوار به این سوی پیچید. خان عمو نگاه به سایه بندار که

می رفت، گفت:

— دغل! دغل است! می بینیش؟ هم الان راه گلویش را صاف کرده تا دارایی علی اکبر حاج پسند را با خدیج یکجا بالا بکشد! می دانم که هیچکس به اندازه این ناجنس از قتل پسر حاج پسند دل خوش نیست. او در واقع حرف عروسی پسرش با خدیج علی اکبر را نمی زند. او حرف از گوسفند و کلاته پسر حاج پسند می زند. اگر راستش را بخواهی او این چیزها را خورده حساب کرده! حالا هم دارد به گوش ما می خواند که صاحب کلاته و گله پسر حاج پسند، اعلان است. پسرش! قُرمساق، به زبان زرگرها حرف می زند!

گل محمد، خود از این دریافت، پوزخندی بر لب داشت؛ اما انگار دل و دماغ بازگوی خود را نداشت. اشاره به بام کرد تا بیگ محمد خود را از بام به زیر انداخت و راه کال در پیش گرفتند. یک جیغ به راه مانده به کال، بیگ محمد سوت کشید. در دم، محمدرضا گل خانم اسبها را از خم کال بدر آورد و پیش کشید. هر مرد دهنه اسب خود واگرفت و پای در رکاب کرد. سوار و براه شدند. شب، پناه رمیدگان. منزل به کجا؟ — سنگرد.

بند دوم

قلعه سنگرد، خفته بر دامنه خاوران کوه سنگرد و کوه سنگرد نشسته بر فراست باختران قلعه سنگرد. سنگرد با چهار قلعه، یا بدان سان که مردم بلوک می خواندندش، چهار قلعه: قلعه حسن کزّاو، قلعه چالقی، قلعه تک مرگی، و قلعه پیازی. و با چهار گذر: تنگه طاق مطاق، دهنه گاو طاق، گذر چاه بلوک، و گذر باریک.

تنگه طاق مطاق، گذر قلعه سنگرد.

دهنه گاو طاق، گذر قلعه میدان.

دهنه چاه بلوک، گذر قلعه چاه سوخته. و،

گذر باریک، گذر پشتکوه.

کوه کهنه سنگرد، با چهار قلعه و چهار تنگه. گودال واری قدحی را مانند چیزی چون یک جام از خاک بدرآمده باستانی. کج و قُر و ناهموار. سنگباره ای کم درخت و کم گیاه؛ با تک چشمه ای که از قعر گودال به نرمی برون می مُخَد. شیرین چشمه.

مردان ما به سوی قلعه سنگرد پیش می تاختند.

— از گله و خانوار چه حال و خبر؟ کجا باشند خوب است؟

خان عمو به جواب گل محمد گفت:

— به حوالی ملق دره باید باشند، اگر نکشیده باشند به بالا دامن کلیدر. صبر خان

و بابا دنبال گله هستند. شاید هم گله را کش داده باشند به نهر کبود یا به سیاه کتل!

خان محمد به هر حال دورادور هوادار گله و خانوار هست. محمدرضا گل خانم را قرار

بود راهی کنی سوی محله، اما...

گل محمد گفت خان عمو را در میانه برید و گفت:

— این پسر گل خانم دانسته که نباید آدم دهن لقی باشد؟

در لگه رفتن بنواخت اسبها، محمدرضا گل خانم گوش بر راه نسیم خوابانید و در

نگاهی تیز و نگران به نیمرخ استخوانی گل محمد خیره ماند. خان عمو پرسید:

— چیزی بر او دیده‌ای مگر؟

— نه! در فکر آشنایی اش با بندار هستم. چون که به این روباه قلعه چمن، هنوز

اطمینان ندارم من! ها، پسر گل خانم؟

محمد رضا گل خانم به دستپاچگی گفت:

— نه خان، نه! به سر خودت که من با بندار همکلام نشدم اصلاً. نه!

خان عمو پرسید:

— گمان بد به بندار داری تو هم؟

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— خود بندار! از کجا بدانیم که با امنیه‌ها دست به یکی نکرده باشد؟

خان عمو گفت:

— حرف دل و زبان من را می‌زنی! پیش از این هم گفته‌ام من، که بندار مرد

دغلیست. چاپلوس و زبان‌باز است. به جایش هم بی‌رحم است. همچو آدمهایی که برابر زورتر از خودشان چندین خوار و ذلیل می‌نمایند، برابر ضعیف‌تر از خودشان ددِ خون‌خوارند. قلب گرگ در سینه دارند. از جبین باقلی بندار می‌شود خواند اینها را. مگر اینکه شیدایش را به حکم گروی پیش خود نگاه بداریم.

گل محمد دمی به پاسخ درنگ کرد و در سکوت اسب راند و از آن پس پرسید:

— اما در فکر این هستم که... که این همدستی با حکومتی ها چه سودی برایش

دارد که بخواهد از ما برای خودش دشمن بتراشد! ها، خان عمو؟

خان عمو گفت:

— ندانم!

گل محمد گفت:

— به هر جا که خیال می‌برم می‌بینم تا امروز ما برای باقلی بندار بد نبوده‌ایم. ها؟

خان عمو گفت:

— نه که؛ ما برای او بد نبوده‌ایم. اما پابند ذات مرد دغل نمی‌توان شد. عقرب به

عادت نیش می‌زند. از این گذشته، یک‌وقت می‌بینی در باغ سبز نشانش داده باشند.

همه‌اش که نباید به کسی بدی کرده باشی تا گمان تلافی داشته باشی! معامله! آنها که

سر دوست محمد خان سردار را گرد تا گرد بریدند، چه بدی از آن مرد دیده بودند؟ دوست محمد چه بدی در حق آنها کرده بود؟ معامله، طمع آدمی؛ گل محمد. بندار آدم خام طمع و معامله گریست. یک وقت می بینی روی سر ما معامله کرده باشد!

گل محمد، بی لحظه ای تأمل، گفت:

— جرأت نمی کند؛ جرأت نمی کند! تو می گویی جرأت می کند؟

خان عمو گفت:

— مگر همین. مگر همین که جرأت نکند. وگرنه اطمینانی به او نیست!

گل محمد، پیگیر اندیشه خود گفت:

— سودی هم برایش ندارد. دارد؟ او محتاج ما است. نه! همچو کاری گمان ندارم که بکند؛ نه! مغز خر که میان کله اش ندارد! این را نمی داند که اگر به ضد ما دست از پا خطا کند، حتی یک مرد اگر از کلمیشی ها زنده بماند، روزگارش را سیاه می کند؛ نه؛ عقل دارد بندار. شیدا نور چشم بندار است. نور چشمش را دارد به ما می سپارد بندار. ناچار است که با ما یکرویه باشد. ناعلاج است. از بابت آن یکی پسرش اصلاً هم، دست زیر سنگ ما دارد. بی رأی و رخصت ما که نمی تواند خدیج حاج پسند را به عقد پسرش در بیاورد؛ می تواند؟ نه! همچو جرأتی بندار ندارد. نه، گمان نمی برم!

خان عمو جای و هنگامی به گلایه یافت و گفت:

— فی الحال که تو دار و ندار پسر خاله ات را واگذار کرده ای به بابقلی بندار قلعه چمنی! من نمی دانم میان کله تو چه چیزهایی دور می زند، گل محمد؟ دارایی پسر حاج پسند، از شیر مادر هم به ما حلال تر است. خدایی اش را هم که بگیری، ارث و میراث علی اکبر حاج پسند به کلمیشی ها می رسد؛ به پسرهای بلقیس می رسد، به تو و برادرهایت می رسد. اما تو، تو انگار پسر پیغمبری نعوذاً بالله!

گل محمد رخ به عموی خود گردانید و پرسید: ... چکار باید می کردم؟

بی تأمل، خان عمو پاسخ داد:

— باید دارایی علی اکبر حاج پسند را یکجا می کشانیدی به محله کلمیشی ها!

— یعنی کلاته کالخونی را بار اسبم می کردم و می آوردم به محله کلمیشی؟!

— نه! خشت و کلوخ کلاته را، نه! اما جنس و اجناسش را بله. گله و چارپاها را

بله. ما نباید به همان چار تا پرواری قناعت می کردیم. کار را باید یکسره می کردیم. این

یکی برادرت، بیگ محمد هم باید دست از عاشقی اش می کشید، بند دست خدیج را می گرفت و می آورد می گذاشتش پیش دست بلقیس. خدیج می شد عروس بلقیس و دارایی پسر حاج پسند هم حلال و طیب و طاهر می رسید به خانوار کلمیشی. آن پیرزن، گل اندام هم، خوارای یک لقمه نان بود که سر سفره خواهرش بلقیس، یک لقمه نان را می خورد. وقتی که بیگ محمد ما خدیج را به عقد خودش در می آورد، اصلاً بندار دمش را لای پایش می کشید و از کلاته کالخونی چنان می رفت که پشت سرش را هم از ترس نگاه نکند. می رفت پشت پاچال بقالی اش قند و چایش را می فروخت. آن وقت معلوم می شد اصلاً بندار زن می خواهد به خانه اش ببرد یا مال و دارایی! آن وقت معلوم می شد که فی الواقع خدیج را خواهاست یا گله و قالیچه ها و بالاخانه کلاته را. خوب، خدیج را اگر می خواست، خدیج را می دادیم به عقد خودش در بیاورد؛ اما شرط اینکه حشم و کلاته سر جای خودش باقی بماند به دست پسر خاله های علی اکبر. اما اگر نه، اصلاً با بقلی اول دارایی را می خواست که دستهایش را چرب می کرد و می آمد از این سپیدار بالا می رفت! هه... هه... ها؟ هنوز هم به گمان من دیر نشده. بیگ محمد ما می تواند دندان طمع دختر سلطانخرد را از بیخ و رکند و بیندازد دور. خیلی هم بجاست، این کار. یکی اینکه نواده خاله خودش را از لای دست و پای این کفتارها جمع آوری می کند و می نشیند روی ملک و مال پسر حاج پسند. یکی هم اینکه نجف سنگردی که دختر سلطانخرد را به نامبرد دارد، از جرگه دشمنهای ما کنار می رفت و ما دشمن کم می کردیم. حرف آخر من به شماها اینکه، غیر از این اگر باشد، ما راه و طریق هموار را ندیده ایم و داریم از کوه و کمر بالا می رویم. حالا بگو بدانم بیگ محمد جانم، کدام مرد عاقلی یافت می شود که از لقمه چرب و آماده ای مثل خدیج بگذرد و دنبال در دسر برود؟ خداوند عالم خدیج را از آسمان آورده سپرده به دست برادرزاده من، اما برادرزاده من دارد با دست خودش دست دخترک را می گذارد به دست کفتاری مثل پسر با بقلی بندار که آن دسته گل را حرام و تباهش کند!

خان عمو می گفت و به نیمتاخت اسب می راند؛ اما گوش بیگ محمد حرف و سخنهای عمو خود را بر نمی گرفت. پنداری خان عمو سخن به کوتاه کردن راه، چنین دراز کرده می داشت! بیگ محمد خاموشی خود را نشانه حرمت خان عمو نمایش

می داد، و گل محمد یکسره در سر هواهای دیگر داشت. گل محمد حرف و سخنهاى خان عمو را می شنید، اما آن سخنها را پیش تر بر سایه خطری که در پی سر حس می کرد، نمی توانست بشمارد. آنچه در کانون گمان و اندیشه گل محمد جای داشت، کاری بود که دست بدان آلوده و بدان آلوده شده بود. قتل و کشتار. کشتار و فرار. ناامنی و اجبار. اینکه اکنون چگونه آدمی شده بود و چگونه رفتاری می بایست داشت. که چه کاری در پیش بود و چه کاری می بایست کرد. گل محمد نگاه به فردا داشت و خان عمو بهره امروز می خواست. خان عمو، کشتار را برداشتن مانع از سر راه می پنداشت و گل محمد، کشتار را مانع سر راه. گرفتاری بر گرفتاری. پریشانی بر پریشانی. نهایت آنکه، آنچه در گمان خان عمو گشایش و فراخنا بود، در نگاه گل محمد تنگی و تنگنا بود:

— در فکر چیزهای دیگری باید باشیم، خان عمو!

— در فکر چه چیزهایی؟

— در فکر یار، عمو جان. یارگیری باید بکنیم. نمی توانیم که مثل چند تا گوزن کوهی، دور افتاده از آبادی و خلاق، دور بیابانها بگردیم! یار و همراه باید گیر بیاوریم! خان عمو بی پنهانداشت غبن و گلایه خود، گفت:

— نه اینکه خیلی هم مال و ثروت فراهم آورده ایم! یار و همراه نان می خواهد، خرج و مخارج می خواهد. دستان پر اگر بود، آدمهای دست به دهن می آمدند دور. و برمان. اما دست که پر نیست، کی می آید؟ بیاید به چه کار؟ که از سفره خالی ما، سهم گرسنگی اش را بردارد؟ گرسنگی خالی را که تک به تک هم می شود کشید. دیگر چه مرضی که یارو بیاید لقمه نیافته را به خون خودش تر کند؟!

گل محمد در اندیشه سمج خود چنان گرفتار بود که گفتی نتوانسته است، گفت و کنایه خان عمو را بشنود. پس بی قید جواب به آنچه خان عمو مشکل قلمداد می کرد، گفت:

— ما به همراه احتیاج داریم، خان عمو! کسانی باید باشند تا به صدای ما لبیک

بگویند. ما دیگر همان آدمهای دیروزی نیستیم!

— پیداست، عمو جان! اما کو همچو مردهایی؟

— باید باشند.

— اگر باشند که ما دست رد نمی‌گذاریم به سینه‌شان.

— باید بیایمشان، باید گیرشان بیاوریم، باید بگردیم و نشانشان بکنیم. یکی از کارهای عمده ما، از همین حالا باید این باشد. کاش او اینجا بود!

— کی، گل محمد؟

— با خود بودم. اما... اما در معامله با بندگان، باید قربان‌بلوچ را هم از او می‌خواستیم. از او چیزی می‌دانی، خان‌عمو؟

— اندک‌مایه‌ای می‌دانم! شاید بیش از آنچه که خودش خیال می‌کند دیگران در باره‌اش نمی‌دانند!

گل محمد به خان‌عمو نگرست و گفت:

— من هم همین قدرها می‌دانم. اگر هنوز هم هوایی به کله‌اش باشد، یار و همراه جانانه‌ایست.

خان‌عمو گفت:

— فی الحال که خوب بکبک شده و سرش را کرده زیر برف و صدایش در نمی‌آید! به گمان من باید دوسیه‌اش را از زیر خاکها در بیاوریم و بگذاریم پیش رویش!... قوچ! گل محمد گفت:

— هرگز! می‌خواهی سر لج بیندازیش؟ با او باید مردِ صدق بود!

خان‌عمو گفت:

— با خودت! دیگر کی را نشان داری؟

گل محمد گفت:

— دارم کله‌ام را می‌کاوم!

بیگ محمد پیش تاخت، بر پشت خاکریز اسب واداشت، عنان پیچاند و گفت:

— به سنگرد داریم می‌رسیم، خان‌برار!

گل محمد گفت:

— از پناه می‌رویم. خانه نجف برج و بارو دارد. یکی می‌پیچد بالای برج. خود تو، بیگ محمد! خان‌عمو حیاط را می‌پاید. من هم با ارباب نجف گفتگو می‌کنم، تفنگ‌ها تان پُرنند؟

گلوی برنوها پُر گلوله بود.

— تو میان هشتی، پشت در قراول می ایستی پسر گل خانم!

— من... من که تفنگ بلد نیستم در کنم، گل محمد خان؟ اما به چشم!

— دشمنه ای که بیخ پاتاوات داری؟

— بله، خان!

— زیانت هم که لال نیست!

— بله، خان؛ به چشم!

خود نجف سنگردی در بزرگ خانه اش را به روی کلمیشی ها گشود. مردها و اسبها به هشتی خانه درون شدند. خان عمو خود لتهای پهن و بلند در را بر هم بست، زنجیر درشت حلقه را به زلفی انداخت، میخ طویله آویخته به پشت در را در حلقه زلفی فرو کرد، سینه به سینه نجف برگشت و به صراحت گفت:

— تا ما مهمان تو هستیم ارباب نجف، کسی نباید از این در بیرون برود. کسی هم نباید به این خانه پا بگذارد. نه از این در و نه از هیچ سوراخ سنبه دیگر. این آدم ما، همین جا، پشت در قراول می ماند.

در خاموشی و هم آلود نجف، بیگ محمد از کنج هشتی به راه پله پیچید و رفت تا برج بلند را در اختیار بگیرد. نجف همچنان در گنگی و بهت، به رد رفته بیگ محمد نگریست. گل محمد، نجف را از هشتی به آستانه حیاط کشانید و پرسید:

— از رعیتها یا آدمهای کسی در خانه هست؟

نجف سر جنبانید و گفت:

— کارهاشان را کرده اند و رفته اند خانه هاشان!

— مهمان غریبه یا آشنا به خانه نیست؟

— نه، نه!

— خودی ها چی؟

— به غیر مادرم هیچکس!

خان عمو بیش از این نماند، برنو بر سر دست از پس و پهلوی اسبها گذشت و میان حیاط، در یک چرخش چابک، سر درون اطاقها و انبارها و مطبخ فرو برد؛ برگشت و آن سوی حیاط، درست مقابل دهانه هشتی بر لبه آخور نشست و تفنگ را روی زانوهای گرفت.

نجف ارباب گل محمد را به سوی شاه‌نشین راهنمایی کرد. گل محمد دوش به دوش او براه افتاد، قدم بر پیشگاهی ایوان بالا گذاشت تا تشویش پنهانی نجف ارباب را آرام کند، گفت:

— عادت دارند احتیاط کنند؛ چه می‌شود کرد؟

نجف ارباب به شاه‌نشین قدم گذاشت و چهره گرد و فربه‌اش به پوزخندی آرام گرفت. گل محمد درست مقابل در اطاق نشست و به مخذه ترمه تکیه داد. نجف ارباب پایین‌تر از گل محمد نزدیک چراغ توری نشست و پرسید:

— شام چی؟... اول چای، لابد؟

گل محمد گفت:

— لقمه‌ای می‌خوریم.

نجف ارباب گفت:

— اگر ماندنی هستی تا براهی سر بیرم؛ اگر شتاب دارید که شام سردستی مهیا کنم. خاگینه‌ای چیزی...

صدای مادر نجف از زیر طاق ایوان، پسرش را خواند:

— بیا سماور را ببر!

نجف ارباب بیرون رفت و دمی دیگر سماور را به درون آورد و گفت:

— گفتم خاگینه تیار کنند.

سماور را بیخ دیوار گذاشت و به لب طاقچه رفت تا سینی، استکان‌ها و قندان را بردارد و بیاورد. این کار را زیر نگاه تیز و مراقب گل محمد انجام داد و سپس یک بسته سیگار، توتون و کبریت و چق را میان یک دوری پیش دست گل محمد گذاشت و گفت:

— اهل دود که... نیستی؛ هستی؟

گل محمد سر تکان داد و خاموش ماند. نجف ارباب نشست. در صدای نجف هنوز التهاب بود؛ اما او می‌کوشید بر آن چیره بماند. او مقید رفتار و گفتار خود بود. با اینکه هنوز جوان بود و شاید پا به سی سالگی هم نگذاشته بود، اما گفت و کردش از اعتماد به خود برخوردار بود؛ گرچه بی‌نمود و تعمد هم نبود این نمایش اعتماد به خود. صدایش، نه اگر در گفتگو با گل محمد آن‌هم در این تنگنای گنگ، آرام و رفتارش

حساب شده بود. می نمود که قیدی در نمایش سنگینی و متانت خود دارد و چنان که به خود تلقین کرده بود، کوششی دارد در پر کردن جای خالی پدرش. مبادا رعیت مردم او را کم هیبت تر از پدر ببیندارند. پس نجف ارباب چنان رفتاری از خود نمایش می داد تا همه گنج و کناره های قالب و قواره ای را که از پدرش، آن پیرمرد ازرق چشم، در ذهن و روح مردم نشست کرده و بر جا مانده بود؛ پر کنند. پیرمردی که در آرامش کم نظیری می توانست ناظر به درخت بستن و چوب خوردن رعیتی، چوپانی یا چوبداری باشد: حاج عبدالعلی سنگردی.

این بود که نجف ارباب در برخورد با گل محمد هم، که آوازه اش داشت گوش ولایت را پر می کرد، می کوشید خود را از دست ندهد. می کوشید خود را نیازد و هرچه ممکن است خود را استوار و برقرار نگاه بدارد. گرچه ناخوانده هایی به یراق آراسته، چنین نابهنگام و ناگهان به خانه اش ریخته بودند و این نمی توانست تن او را نلرزاند، اما نجف ارباب هر چه قدرت و آزمون به کار می بست تا این غافلگیری را عادی و آسان جلوه بدهد. چنان که میهمانانی بر او وارد شده اند؛ میهمانانی که هر هنگام به خانه هر اربابی می توانند وارد بشوند. پس، قوری را آب بست، آن را روی سماور گذاشت و چشمان گِرد و ازرقی اش را که هیچ تفاوتی با چشمهای گربه نداشت، به گل محمد تاباند و گفت:

— چطور است یک دو قدح کمه جوش هم بگویم تیار کنند؟

گل محمد، لبخندی به زیر پوست، پرسید:

— نمی پرسى به چه کار آمده ایم، نجف ارباب؟

نجف استکان به زیر آب شیر سماور در نعلبکی غلتاند و گفت:

— رسم ادب نیست که سفره دار از مهمان پرس و جو کند، خان. اما حالا که

خودت بایش کردی، خوب... می پرسم! به چه کار؟

گل محمد زانو به زانو شد و گفت:

— وقت کوتاه است؛ دردمسرت ندهم. اصل مطلب اینجاست که در ایام جنگ،

آدم اُرقه ای را می شناختم که به خدمت اجباری بود، او اهل جُلَین بود. مملکت که شلوغ شد، او از اجباری گریخت. ایام خدمتش مأمور اسلحه خانه بود. از جایی که آدم جلبی بود، علاوه بر اینکه شانه از زیر بار خدمت خالی کرد، خبر شدم که یک گونی

اسلحه هم با خودش ور داشته و آورده. این را که من شنیدم پی جوی تفنگها شدم و رد گرفتم؛ نشان به نشان و رد به رد آمدم رسیدم به در خانه نجف ارباب سنگردی. درست به اینجا!

نی‌نی‌های ازرقی چشمهای ارباب نجف، ناگهان به دودو افتاد. گویی منتظر هر چه بود به جز همین. انگار لال شد. لب فرو خشکیده و بی‌زبان ماند. هیچ نتوانست بگوید. مادر نجف، مجمعه شام بر سر دست به یاری فرزند آمد و نجف توانست با برخاستن خود، چارچوب تنگی را که در آن گیر افتاده بود، بشکند و از قفس انگار خود را آزاد کند. نان و پیاز و ماست و قیماق، در مجمعه. مادر باز رفت تا بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه جوش را بیاورد. نجف ارباب مجمعه را پیش زانوی گل محمد گذاشت و خود واپس نشست.

گل محمد گفت:

— حالا... من آن اسلحه‌ها را به کار دارم!

نجف ارباب نفسی راست کرد و تا خود را مگر باز یابد، دست به نان برد و تکه‌ای از آن کند و به دهانش که ناگهان چون چوب خشک شده بود، گذاشت و چشمان بیم‌زده او که همچنان می‌دوید، روی دست پینه‌بسته گل محمد ماند. دست گل محمد، پنداری نداشته و ناخواسته، گرده صیقلی برونش را، چون پشت گریه‌ای نوازش می‌کرد.

مادر نجف مجمعه دیگری به دست، در آستانه در پیدایش شد و گل محمد در یک نظر تیزبال سه گوش سربندش را آویخته از زیر چانه بر پیش‌سینه پیراهنش دید و گذشت. بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه جوش، درون مجمعه. مادر رفت و نجف مجمعه را بر زمین گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای از این مجمعه برداشت و در آن مجمعه جلو میهمان گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای هم پیش دست خود جای داد و به صدای بلند، مادر را گفت:

— برای دیگر خانها هم ببر!

صدای مادر آمد:

— برده‌ام. پیمانه آب پای در است؛ جام هم بالای رف.

گل محمد دست به نان برد و گفت:

— بی پاداش نمی ماند، نجف ارباب. می دانم که به میش «شیرا» خیلی چشم و دل داری. یک وقت فرصت کردی، سری به محله ما بزن! شاید آنجا بتوانی چند تا میش دندانگیر جدا کنی.

سودا، سودایی که یک سویی زور بود، پایان یافته بود. شام که پایان گرفت، نجف ارباب جوال خاک آلودی را جلو زانوهای گل محمد بر زمین گذاشت، گل محمد در جوال را گشود و تفنگها را ریز و درشت، یکایک بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد. چهار قبضه کمری و سه قبضه تفنگ. گل محمد از ورناداز سلاحها که فارغ شد، نگاه به نجف دوخت و گفت:

— تفنگ بی فشنگ به چه دردت می خورد، نجف ارباب؟ بیارشان! نجف رفت و مجری کوچکی از پستو آورد، گل محمد در مجری را گشود، کیسه فشنگ را بیرون کشید و آن را واری کرد و کیسه را از درون مجری برداشت. جای و باید ماندن نبود. گل محمد برخاست و گفت:

— نمی خواهی ما را تا بیرون قلعه همراهی کنی، ارباب؟ نجف بیهوده می کوشید آژنگ عبوس پیشانی خود را بشکند و روی گشاده بدارد. پس اینکه او بر لب داشت، نه لبخند که زهر خندی به زیر پوست بود.

— ها؟ این پا آن پا می کنی، نجف از باب؟

نجف گفت:

— نمی خواهم ناگفته بگذارم، گل محمد. لیلی، دختر سلطانخرد خرسفی به نامبرد من است. می خواهم به بیگ محمد بگویم که خودش را کنار بکشد. بیگ محمد از تو حرف شنوی دارد. از تو... میش «شیرا» نمی خواهم. همین را می خواهم.

گل محمد پا از در شاه نشین به ایوان گذاشت و گفت:

— به چادرهای ما سر بزن نجف ارباب! بیا پایین، بیگ! شام خوردی، خان عمو؟ خاکینه اش چسبید، پسر گل خانم؟ پس بیا، بیا این کیسه ها را ورنادار کن! نجف ارباب، در گذر محمدرضا گل خانم از برابر خود، پرسید:

— این پسر گل خانم... چوپان علی اکبر حاج پسند نبود؟

گل محمد گفت:

— سواز می‌شویم. نجف ارباب هم تا پایین تپه همراه ما می‌آید. این جوال و این کیسه به دست تو سپرده، خان‌عمو!

مردها درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

مادرِ نجف، نگران و دلواپس، درِ بزرگ خانه را به تردید بر هم بست:

— زود و امی‌گردی، نجف؟

مردها گم درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

سایه‌ای از دور، سایهٔ امنیه‌ای از دور قدم به آرامی سوی خانهٔ بندار برمی‌داشت.

نجف ارباب گفت:

— آشناست؛ به کار دیگری آمده بوده.

امنیه ارباب نگریست و گذشت. سوارها، هم بدان آرامی گذشتند.

بیرون قلعهٔ سنگرد. تاخت. تاخت تا پایین تپه. از سینهٔ تپه نیز بالا کشیدند. بر یال تپه عنان کشیدند. گل محمد عنان قره‌آت به یال اسب ارباب سنگرد گردانید و ایستاد. زانوی دو مرد، سر بر سر. گل محمد دست در دست نجف گذاشت و به جواب پیشین وی گفت:

— چرا. پسر گل خانم، چوپان پسر حاج‌پسند بود. پسر حاج‌پسند بدجوری کشته شد. از اینکه به ما پشت پا زده بود! نجف همراه لبخندی گفت:

— خبرش را دارم!

گل محمد گفت:

— ما را به حکومت فروخت تا خودش را در ببرد، پایش را هم خورد؛ به ما که همخونش بودیم پشت پا زد؛ چه می‌شد کرد؟! این بیابانی‌ها...

گل محمد به سوی برادر و عمویش دست دراز کرد و ادامه داد:

— ... بدجوری خشم می‌گیرند. توقع یکرویکی دارند؛ نمی‌شود مهارشان زد

وقتی نامرد می‌بینند!

نجف ارباب گفت:

— می‌دانم!

گل محمد گفت:

— برای همین اگر مأمورهای حکومت از آنچه بین ما گذشت امشب، چیزی

ندانند بهتر است. در دسرش کمتر است!

نجف ارباب سرش را پایین انداخت و گفت:

— ملتفت هستم!

گل محمد لگام گردانید و گفت:

— به چادرهای ما سری بزن، نجف ارباب. اقلأ وقتی به قشلاق کوچ کردیم و نزدیک شما آمدیم، بی خبرمان از خود مگذار. یک پیاله چای و یک پاتیل دوغ فراهم می‌شود آنجاها...

— ان شاء الله، ان شاء الله!

شب، سایه نجف ارباب را در کام گرفت.

گل محمد در براه شدن به خان عمو گفت:

— این پسر گل خانم را راه بینداز برود طرف چادرها. آهای... محمدرضا!

— بله خان!

— بشنو خان عمو چه می‌گوید، همو کار را بکن!

— بله چشم، خان!

— حالا برو!

خان عمو پسر گل خانم را به سوی خود خواند و دو برادر، بیگ محمد و گل محمد اسبها را به کندی بر شیب ملایم راه یله گذاردند تا خود سر بروند؛ خاموش و بی صدا به زیر شب بلند و پرستاره. حتی بی صدای سم اسبها، که راه به لایه‌ای از خاک نرم — قووم — پوشیده بود و چنان که انگار نم‌بر کف سم اسبها بسته بودند. بیگ محمد ملتهب و خاموش بود. و گل محمد آرام و خاموش بود. بیگ محمد در بی‌قراری‌اش بر زین اسب، التهاب درون را بروز می‌داد. و گل محمد در قرار بر زین اسب، آرام و بس بنواخت می‌نمود. پشت و شانه و گردن، نه خمیده به پیش، اما آزاد و رها؛ چشمها دوخته به پیش روی، بر خط کبود راه. خاموش و در اندیشه، اما نه بی‌سخن. سخن، بی‌صدا، سخن در خود و با خود. کلامی بر زبانش نمی‌گذشت، که گفت و کلام او در این دم اندیشه‌اش بود و اندیشه‌اش، خود گفت و کلام او. به غریزه انگار دریافته بود که ولنگاری زبان، ولنگاری اندیشه و روان را در پی دارد. هم ثقل باری را که بر دوش گرفته بود، می‌رفت تا گام به گام دریابد. پس گرهی در جانش پیوند

یافته بود، پروز آن گرهی در پیشانی اش. ناچار و ناگزیر از تأمل و سنجش خود و کردار خود. ناچار و ناگزیر از میدانی، جهانی که پیرامونش کام به روی او می‌گشود. میدان و جهانی نو، به هنگامی نو، پس، زبان به اختیار می‌بایست گرفت؛ پیشگیر و لنگاری. مهاری بر پوزه بی‌بندوباری. کم بایست می‌گفت و قضا را، بجا باید می‌گفت. پس به کرد و گفت، اندیشه و روح باید می‌سفت. کرد و گفت و اندیشه، بسنجیده. همین بود اگر پیشانی مرد می‌رفت تا به آژنگی نو روی بیاراید. آژنگی نه فقط از خشم و نه بس از پندار. بازتاب گرهی پیوند یافته با روح. باور باید می‌کرد که گام در سلاسل طریقی بس ناهموار و نابهنجار نهاده است.

بیگ محمد اما آرام نبود. نگران و برآشفته می‌نمود و دل در پی سخنی داشت که بر زبانش می‌چرخید. برآشفته کاری بس دشوار که چنین آسان و آرام روی گرفته بود و هم نگران پسله کار. خان عمو که در خاموشی شب و نرمی خاک راه، دمی سنگین بود که همگام و هم‌کاب برادرزادگان خود راه می‌پیمود، جوانک را به شوخی سنجیده‌ای برانگیخت:

— این نجف ارباب بدجوری تو را زیرچشمی می‌پایید، بیگ؟!

بیگ محمد بی‌درنگ و به ناگاه گفت:

— در همین خیالم، خان عمو!

خنده در دهان و خوش خلق، خان عمو گفت:

— همو حساب دختر سلطان‌خُرد خرسفی باید در میان باشد؛ نه!

بیگ محمد سر از سوی خان عمو برگردانید و گفت:

— خوش طبعی ات گل کرده، خان عمو؟

به قاه‌قاه، خان عمو گفت:

— حرف دل تو را من می‌زنم، عموجان! نادرست می‌گویم؟!

پس آن گاه در پاسخ خموشی بیگ محمد، افزود:

— همه آتشها از هیمة زن زبانه می‌کشد، عموجان! این دنیا را من کهنه کرده‌ام. این

چیزهای دنیا مثل روز آشکار است. اما می‌خواهم بدانم خودت چی خیال می‌کنی!

ها، خودت چی خیال می‌کنی؟

بیگ محمد گفت:

— من دلوایسم خان عمو! در خیال دنبال سر هستم. نگران این هستم که نجف سنگردی کی امنیه‌ها را دنبال سرمان روانه می‌کند. نه اینکه حکومتی‌ها حکم ما را به همه پست‌های امنیه داده‌اند، مگر؟!

خان عمو به جواب گفت:

— چرا! من هم بی‌گمان نیستم.

و به شوخی افزود:

— اما همچو کاری هم اگر نجف ارباب بکند، بابت دشمنی با تو می‌کند!

بیگ محمد شوخی عمویش را به کنایه جواب گفت:

— خیال می‌کردم نجف سنگردی تفنگهایش را بیش از دختر سلطان‌خرد عزیز دارد! از اینکه همچو مفت و مسلّم یراق‌هایش از دستش واستانده شده دلش باید کباب شده باشد. برای همین می‌گویم یک‌وقت می‌بینی سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه حسن آباد. نه؟ نمی‌شود؟

خان عمو که هم از آغاز کنجکاو خاموشی گل محمد شده بود، گفت:

— تا گل محمد چه بگوید؟

گل محمد گفت:

— چه سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه، چه تاو نداده باشد، ما باید همیشه همچو خیال کنیم که امنیه‌ها سایه به سایه‌مان اسب می‌تازند. شترزدی که پشت خم پشت خم نمی‌شود!... می‌شود؟

بیگ محمد، فروخورده و شرمگین گفت:

— درست که... اما باید ما هم دوست و دشمنان را بشناسیم، نه؟!

در تیرگی شب، گل محمد روی به برادر گردانید، در او خیره ماند و گفت:

— نجف ارباب سنگردی دشمن ما است؛ بشناس!

در سکوتی که افتاد، گل محمد سر برگردانید و به جد، چندان که لحن و بیانش خشک می‌نمود، گفت:

— اما نه برا خاطر دختر حاجی سلطان‌خرد خرسفی که تو می‌خواهی اش؛ خلاف شوخیهای خان عمو!

گل محمد آرام گرفت. بیگ محمد پیش از این آرام گرفته بود. خان عمو، خاموش

گوش فرا داده بود. گویی باز هم می خواست گفت و سخنی از زبان گل محمد بشنود. اما سخن گل محمد خاموش بود. بی صدا. صدا، صدای سمکوب اسبها بر خاکزار بیابان. شب را منزل به کجا باید برد؟

— قلعه میدان!

خستگی و خستگی که دمامد کهنه می شود و بر تن می نشیند. خستگی سنگین. کوفتگی تن، کوفتگی رگ و پی و استخوان. راه اما، راه؛ گرچه راه تا قلعه میدان گران نباشد. ماهر و دستکند. این هم قلعه میدان. فرود. دستی در آب. شستار غبار راه، از موی و روی و گردن و گوش. زان پس نظاره دیه. شناسایی بر و بام. دیوار و کوی و کنار. جای درو. راه گریز. راههای گریز. اگرچه در و بام و کوی و کنار یکسره در شب گنگ می نماید. اما قلعه میدان است اینجا؛ بماند که مردان کلمیشی تا این دم چنین ناچار از واری آن نبوده بوده اند. اما قلعه میدان است اینجا.

چکش در کدام خانه باید کوفت؟

— آنجا که بالاخانه داشته باشد و کنار ترک باشد.

— گمانم که این دست، کوچه بالادست بگیر، همچو خانه ای دیده باشم من یک روزگاری.

— پس خودت بیفت جلو، خان عمو!

هر مرد، عنان اسب خود به دست، از کنار میدان به کوچه پیچید. خان عمو پیشاپیش، بیگ محمد پسپس و گل محمد و قره آت در میان. کوچه اگر چه به یکی دو خم و شکن، پیچ می یافت؛ اما راه تا رسیدن به در خانه، کوتاه بود. کنار دری، خان عمو پای نگاه داشت و زنجیر در به صدا درآورد. دمی دیگر، صدای به خواب آلوده مردی در دالان پشت در به گوش رسید که می پرسید، کیست!

— میهمان دوست داری، برادر؟

— میهمان حبیب خداست، برادر.

در با سخن مرد گشوده شد و گرچه به دیدار غریبان اندکی یکه خورد، اما گفت:

— قدم خوش!

خان عمو گفت:

— ما سه مردیم و سه اسب.

— قدم روی چشم؛ بسم الله.

مرد، لتهای در از هم واگشود و باز گفت:

— بسم الله!

خان عمو کنار کشید و راه به گل محمد داد. گل محمد پای که در خانه می گذاشت، گفت:

— ما شامان را خورده ایم، برادر. جایی برای خواب. فقط جایی برای خواب!

مرد دهقان آن سوی حیاط را نشان داد و گفت:

— بالاخانه، خان. بفرمایید بالاخانه. شام هم که نخورده باشید، لقمه نانی فراهم می شود.

در اندرون حیاط، گل محمد درنگ کرد و پیرامون را به یک نگاه وارسید. دهقان گفت:

— جای اسبها همین جاست، خان. بهاربند جای فراخی نیست، اما... هم الان چراغ می آورم.

بیگ محمد به سوی دیوار کوتاه بهاربند کشید و آرنج بر یال دیوار، نگاه بر حدود جای و چارپای خسیبده پای آخور گذراند. خان عمو به زیر ایوان قدم کشید و خورجین پُریاق از ترکبند اسب برداشت و روی دوش انداخت، و گل محمد به دیوار مقابل بهاربند نزدیک شد و به نرمی دست بر در پست و کج و از هم بدر رفته که می نمود تا یک زانو در گودی کار گذاشته شده است، گذاشت و با فشاری اندک، نیم ناله ای از در برآورد. مرد دهقان، فانوس روشن به دست از درِ اطاق زیر ایوان بدر آمد، از کنار شانه خان عمو گذشت و به گل محمد که نزدیک باریکه راه پله ها ایستاده بود، گفت:

— از همین جا، خان.

مرد دهقان چند پله بسوده را که بالا رفت و انگشت و چراغ به راه گل محمد گرفت و بیگ محمد را که همچنان نزدیک به دیوار آغل ایستاده بود، گفت:

— چاروا را می آورم بیرون، خان. جا را برای اسبها وامی کنم. بسم الله بالا!

دهقان به بازتاب سخن خود بر بیگ محمد ننماید، آخرین پله را بالا رفت و باریکه ایوان را به دو گام پیمود و قفل در بالاخانه را گشود و خود با فانوس به درون

رفت، فانوس را به میخ دیوار آویخت و روی به میهمانان برگشت، چهره‌ای در پرتو ملایم نور فانوس نمایان تر شد و کوشا در پنهانداشتن تردید و گمان خود، روی گشاده گفت:

— خوش آمدید. یک پیاله چای که می‌خورید؟ بد که نیست؟

— بد چرا باشد؟

— فکری برای علوفهٔ اسبها هم می‌کنم. جو خشک بریزم روی کاه براشان، یا بیدهٔ تازه؛ گل محمد خان؟

گل محمد تا مرد را بیش از این معطل نگاه ندارد، گفت:

— اگر جو خشک فراهم نیست، علف تازه بینداز جلوشان.

— هم الان. دست و پا یک کمی تنگ است، اما... بد هم که امشب را بگذرانید، بالاخره خانهٔ خودتان است.

خان عمو کنار بقبند یله شد و گفت:

— از سر ما هم زیاد است. خیلی هم خوب است.

مرد هنوز تعارف بر زبان داشت که از در بیرون رفت. گل محمد همچنان کنار شانهٔ در، نزدیک به دریچه ایستاده بود و می‌کوشید میدان دید دریچه را، هر چند در شب، بتواند بنگرد. خان عمو خورجین به کناری نهاد و نشست، تن کوفته بر بقبند تکیه داد، دستهایش را از بیخ شانه به بالا کش داد، چنان که نوک انگشتانش به لبهٔ طاقچهٔ بالاسرش ساییده شد و در پس خمیازه‌ای کوتاه و گِلِه خنده‌ای از سر فراغت، گل محمد را گفت:

— او را می‌شناختی؟

گل محمد همچنان مقابل دریچه و پشت به خان عمو، گفت:

— می‌شناسیم! چه توفیری می‌کند اسمش را حالا یاد بگیریم، یا اینکه پیش از این یاد گرفته باشیم!

خان عمو باز دهانش را به خمیازه‌ای خنده‌آلود آزاد گذاشت و گفت:

— همچو حرف می‌زنی که انگار خانهٔ خودمان است اینجا!

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— غیر از این هم نیست! حالا به بعد، خانهٔ ما خانه‌های مردم است.

— حرفهایت بوی دلوپسی نمی دهد، عمو جان؟! —

گل محمد روی به خان عمو برگردانید و گفت:

— برای همین پی جاهای امن می گردم.

قدمی به سوی یخدان — صندوقی که بیخ دیوار، در فرورفتگی دربند جای داده شده بود — برداشت؛ بر لب یخدان نشست و قنداق تفنگ را میان دو پایش بر کف بالاخانه گذاشت و نگاه به عمویش گفت:

— زندگانی ما خان عمو، دیگر عوض شد. رفتار و کردارمان هم باید همپای زندگانیمان عوض بشود.

خان عمو نگاه به برادرزاده اش دقیق کرد و ماند. باز هم سخنی از گل محمد می خواست. گل محمد گفت:

— امشب من کشیک اول می ایستم. بعد بیگ محمد کشیک می ایستد. بعدش هم، تو. جوان ترها خواب صبح را بیشتر خوش دارند. کشیک تو به سحر می افتد! خان عمو به شوخی گفت:

— چرا دیگر کشیک؟ ما مگر جای امن گیر نیاورده ایم؟

گل محمد از لب یخدان برخاست و با گندخنده ای گفت:

— سر به سرم مگذار، خان عمو! تو این چیزها را بهتر از صد تا مثل من می دانی. ما پشتمان را به مردم تکیه می دهیم، اما روی پای خودمان می ایستیم.

در گفت خود، گل محمد به سوی در بالاخانه کشید و ادامه داد:

— یار... هر چه تو را بخواهد، تو را از خودت بهتر نمی خواهد!

مرد دهقان پیاله ها و سفره مویز را آورد کنار دست خان عمو گذاشت و گفت:

— جاجنب اسبها را درست کردم. کاه و جو و بیده را هم گذاشتم خود بیگ محمد خان به دلخواه بریزد به آخورشان.

— قباد!

— بله خان!

مرد دهقان در آستانه در، ناگهان قدم واپس گذاشت و به سوی خان عمو برگشت. خان عمو خنده بر لب و خاموش نگاهش کرد. دهقان دمی وادرنگید و چشمهایش خط میان دو مرد را، بیمناک و مردد پرسه زد و سپس لبخندی ساختگی بر لب، چشم

به دندانهای خان عمو ماند و باز گفت:

— بله، خان؟! —

خان عمو پشت از بقبند و اگر فت، بالش را زیر خم بازو مچاله کرد و هم بدان حال که بود، خنده رو گفت:

— حرفی نداشتم، قباد! فقط خواستم بدانم هنوز حافظه ام کار می کند یا اینکه... دیگر باید فاتحه اش را بخوانم؟! —

قباد با احساسی از آسودگی و آرامش، خنده اش رنگ واقعی گرفت و گفت:

— ها بله، خان. درست است. اما... کجا خدمت رسیده ام؟ کی؟ —

خان عمو در نگاه کنجکاو گل محمد گفت:

— به کله ات فشار میار. تا کتری چای را بیاری بالا، من یاد می آورم. داشتیم سر نام تو شرط می بستیم با گل محمد خان!

مرد، با خنده ای کوتاه و کند و پاره، پی آوردن چای رفت و خان عمو در چشمهای گل محمد خنده اش را پایان داد و گفت:

— همین قدر اسمش یادم مانده، فقط!

گل محمد، دنبال سر قباد قدمی به آستانه در برداشت و مرد را که از پله ها پایین می رفت، گفت:

— اسبهای ما یگه شناسند، ها!

صدای قباد آمد:

— بله خان. ملتفتم!

بیگ محمد به درون آمد و گل محمد از در بیرون رفت و لب ایوان، محاط بر بهار بند و حیاط ایستاد. خان عمو دست به سفره برد، کف دستی مویز برداشت، دست به دست فوت کرد و دانه های مویز را به دهان ریخت و با بیگ محمد که همچنان کنار چوبه در بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:

— گل محمد ما به هیچکس اطمینان نمی کند، حتی به همین دهقان.

بیگ محمد از دهانه در به برادرش که پشت به ایشان همچنان لب ایوان ایستاده بود، نگرست و گفت:

— همچو معلوم است.

گل محمد از نگاه خان عمو و بیگ محمد گم شد و به سوی پله‌ها قدم برداشت. خان عمو کف دستی مویز برداشت و به سوی بیگ محمد گرفت و گفت:

— بیا پیش تر؛ چرا آنجا ایستاده‌ای؟ بیا دهننت را شیرین کن!

بیگ محمد پیش آمد، روی پاها نشست و دست به زیر مشت خان عمو گرفت. خان عمو دانه‌های مویز را از کونهٔ مشتش نرم‌نرم، انگار دانه‌های گندم از ناودانکی آسیاب بر میانداو سنگ، در کف دست بیگ محمد ریخت و پیش از آنکه مشت از بالای دست بیگ محمد پس بکشاند، گفت:

— اینکه خودش را هم پای اول گذاشت، حکمتش همین بود.

ناگهان، طوری که انگار بخواهد خود را به سکوت و ابدارد، خان عمو دست به سوی لب برد و گفت:

— می شنوی؟!

بیگ محمد روی نشیمنگاه یله شد، آرنج بر نمید کف، سر و گوش سوی درِ بالاخانه کشانید و گفت:

— می شنوم. چیزهایی می شنوم!

خان عمو دست به پشت گوش برد، بال چرمگونهٔ گوش خود را که انگار به بیخ سرش چسبیده بود، به دو انگشت واگرفت و سر و گردن کج کرد و از پس اندکی درنگ، بیگ محمد را گفت:

— دارد پرس و جویش می کند نصفه شبی، مرد بی زبان را! خوب گوش بینداز؛ به حرفش کشیده. می شنوی؟! هه...

بیگ محمد روی آرنج و کلاغشونش خود را به دم در کشانید، سر و شانه از دهانهٔ در بیرون برد و نگاه به خان عمو و گوش به گفتگو داد. خان عمو، هم از آنجا که نشسته بود، خف و خنده آلود، پرسید:

— می شنوی؟!

بیگ محمد انگشت به لب برد و به جواب خان عمو، سر تکان داد. صدای قباد اینک هموارتر بالا می آمد:

— من... مرد خودم هستم، خان. آدم خودمم. رعیت کسی نیستم. نیم روز آب و یک سفره زمین دارم که خودم می کارم و خودم هم برداشت می کنم. همین بیده‌های

جو را که برادر خان ریخته جلو اسبها، جو علفی فرزاو هم امسال است که دیم کاشته بودم...

— خانوار، پایین هستند لابد؟

— بله خان، در اطاق نشیمن... حالا برمی‌گردم و یک دست رختخواب دیگر برایتان می‌آرم بالا.

— نه، نه! نمی‌خوا بچه‌ها را بد خواب کنی. همان دو دست کافیست.

پیشاپیش قباد، گل محمد قدم که به بالاخانه گذاشت. خان‌عمو خورجین را پیش کشیده بود، در کیسه را باز کرده بود و یک ماو زر روسی از کیسه بیرون آورده بود و در دستهایش، زیر نگاه مشتاق خود، گرده به گرده غلت می‌داد. قباد به دنبال سر گل محمد به اطاق آمد، کتری چای را نزدیک دست بیگ محمد گذاشت و چشمهایش به تماشای برق لوله‌های یراق که از دهانه خورجین بیرون زده بود، برق زدند و تا سایه بیم رخ‌نموده بر رخ خود را از نگاه مهمانان پنهان بدارد، پیاله‌ها را پیش کشید و سر و چشم به ریختن چای مشغول داشت. گل محمد، بار دیگر لب یخدان جای گرفت و گفت:

— خواب‌زده‌ات کردیم، قباد! خوش بخوابی، برادر!

مرد باید برمی‌خاست، و نزد خانواده‌اش، به اتاق نشیمن می‌رفت. این، معنای آشکار کلام گل محمد بود. کتری از دست زمین گذاشت و دودل از جای برخاست، بی‌آنکه بتواند نگاه دزدانه دوباره خود را به خورجین پر اسلحه، مهار بزند:

— کتری خالی را خان... بی‌زحمت بگذار بیرون در تا صبح سحر بد خوابتان

نکنم!

گل محمد گفت:

— به امید خدا!

قباد، قدم که از آستانه در به ایوان می‌گذاشت، گفت:

— امید به پروردگار!

— راستی... قباد!

به صدای گل محمد، قباد واگشت و میان چارچوب در ایستاد و بی‌می نهفته در

کلام، گفت:

— بله، خان؟!

گل محمد قنداق تفنگش را آرام بر نمید کف اطاق کوبید و بی آنکه در قباد بنگرد، گفت:

— امشب را در به روی غریبه وامکن!

— به چشم، خان. ملتفتم. امر دیگری اگر هست...

گل محمد ته‌خنده‌ای نشانِ قدردانی در چشمان، به مرد دهقان نگریست و گفت:

— راحت بخواب، برادر. باکت نباشد. خدا نگهدار!

قباد قدم از آستانه در به ایوان گذاشت و به سوی راه‌پله که می‌چرخید، گفت:

— امید به پروردگار... امید به پروردگار!

قباد و صدایش درون شب و شیب پله‌ها محو شدند. گل محمد انگار به دنبال صدای مرد تا دم در رفت، دمی درنگ کرد و با صدای گشوده و بسته‌شدن در اطاق نشیمن — که انگار درست زیر پای گل محمد بود — برگشت و بار دیگر بر لبه یخدان نشست و قنداق تفنگ بر نمید کف قرار داد و لوله کبود بر شیار میان‌گردن و برآمدگی جلوش جای داد و پیاله چای و مویز را از دست برادر گرفت و پیش از آنکه دانه‌های مویز را به دهان بریزد، گفت:

— از ته آغل راهی هست به کوچه پشت که با چند خرنده خشت و یک پشته هیزم گرفته شده؛ گریه‌رو مانند. یک راه هم، در اصلی خانه. دیوار خانه را هم که لابد خودتان دیدید. با یک دورخیز می‌شود از یالش پرید آن طرف، میان کوچه. این بالا هم، دست چپ ایوان یک کُله دیوار هست که گمان می‌کنم راه بام بالاخانه همان باشد. از روی این کُله دیوار تالاب بام بالاخانه، یک سینه بیشتر نیست. می‌ماند بدانیم پشت دیوار این بالاخانه کجاست و چه جور جایست!

خان‌عمو ماورز روسی را کنار زانویش گذاشت، دست به پیاله چای برد و گفت:

— اگر حافظه‌ام غلط نکند، خرابه باید باشد. خانه‌ای که تنبیده بود، مگر یک سقفش که برادرزاده همین قباد — البت یتیم برادرش — با پیرزنی، ندانم کی، زیر آن سقف بودند. این حرف یک سال و نیم، شاید هم دو سال پیش است. یعنی بعد از آنکه برادر قباد، وقت لاروبی کاریز، به دم چاه خفه شد. اگر خوب یاد بیاورم، همین پسرش هم همپای باباش بود و از یک پا علیل شد. خداخواهی جان در برده بود،

جوانک. آخر این کاریزها عمر خدا را دارند. خاکشان پوده است، هوا بخورد و اریز می‌کند. حالا تا صبح سحر این قباد بی‌زبان لابد فکر این است که من را کجا دیده و من کجا او را دیده‌ام! نخواستم این وقت شب یادش بیندازم. چه گفتن؟ همان‌جا من دیده بودمش؛ سر چاه کاریز. نعش برادرش را که از چاه بیرون آورده بودند. آخرهای پاییز بود که ما محله را می‌کشیدیم طرف چاسوخته. شما دو نفر... هر کدامتان یک جایی گرفتار بودید. قباد بی‌زبان! حالا این زیر، لابد میخ طویله برداشته و دارد کله خودش را می‌گلد تا من را یک جاییش پیدا کند!... یک پیاله دیگر بریز برای من تا بعدش بگیرم بخشیم؛ ها؟ گفتی اول من بخوابم دیگر، نه؟!

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— تو و بیگ محمد؛ هر دو!

صدای برهم خوردن در اطاق نشیمن، گل محمد را به سوی ایوان کشید. قباد، لحاف نیمداری روی کول، از پله‌ها بالا می‌آمد. گل محمد به اطاق برگشت. قباد لحاف و یک بالش به بالاخانه آورد، کنار دیوار گذاشت و در حالی که از در بیرون می‌رفت، گفت:

— کم‌تان نباشد، گفتم ...

قباد نمازند تا بروز حق شناسی مهمانان خود را به نگاه بنگرد و به گوش بشنود، و رفت. گل محمد تا بیرون در مرد را بدرقه کرد و از آن‌پس به اطاق بازگشت و نگاه به خان عمو، گفت:

— آدم را شرم‌مکش می‌کنند! لحاف روی بچه‌هایش را هم ورمی دارد می‌آورد برای مهمان!

خان عمو که گره بقبند را گشوده بود و نهالی را می‌گسترد، بالش را جابه جا کرد و لحاف را به کنار زد، بر نهالی غلتید و گفت:

— می‌ترسد! از ترسش این جور به ما خدمت می‌کند! آوو وخ...

خمیازه را تمام کرد، ساعد بر پیشانی قرار داد و با بیانی لخت از یورش خواب، پلکهای خسته خوابانیده بر هم، ادامه سخنش، گفت:

— هر چه هست عوضش را از خدا بگیرد! ما که هنوز دستی میان عرب و عجم

نداریم!

در دم، خان‌عمو چنان خاموش شد که انگار هرگز او لحظه‌ای پیش بیدار و در سخن نبوده است! به لب‌خندی نرم، گل محمد نگاه از روی چهرهٔ عمویش برگرفت و با بیگ محمد، که جای خواب آماده کرده و چشم و گوش به رخصت برادر ایستاده بود، گفت:

— چشم‌هایت دارند می‌ترکند از بی‌خوابی، وَرَه! بخسب دیگر!

بیگ محمد تفنگش را کنار دستش زیر لبهٔ نهالی جای داد و خود سر بر بالش گذارد و در نواختِ نفیر خان‌عمو، پلک بر پلک خوابانید و چون کودکی به خواب رفت. گل محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و یک بار دیگر خورجین یراق را واری کرد و سر جایش گذاشت. از آن‌پس کتری و پیاله‌ها را برداشت و از در بیرون رفت و میان ایوان کوچک، در گنج شب ایستاد. پاس اول.

عطش خواب، خستگی تن و گرفتاری خیال، چشمان تیز و خشک. دو خلال خشکیدهٔ چوبِ گز از دل چشم‌ها، برنشته به پستان لمیدهٔ شب. دو تراشهٔ پُلخ میل خواب در رگان کبود شب، شهوت رخوت را دم‌افزون می‌کند. دستانی بلند و لخت، آغوشی فراخ و برهنه. شب، افسونی در کار کرده است. اما ستیز؛ ستیزِ بستر و خار چشم، ستیزِ خیال و خواب، ستیزِ شب و اندیشه در سر مرد.

«می‌گذرد، می‌گذرد!»

نفیر خواب، نفیر خواب خان‌عمو و بیگ محمد. دم و دم، آهنگِ نفیر. چه خاموشیِ غریبی! قلب شب انگار در عمق زمین می‌تپید، شب را نه انگار لرزهٔ هیچ بر پوستینهٔ روی. در این میان، گل محمد بود پای پندار در کهکشان و خاک، سرگردان راه‌های نپیموده:

«من یاغی شده‌ام؛ این راست است. راست!»

حقیقت، گاه به خاری می‌ماند که در چشم نشیند. گل محمد به این که بود می‌اندیشید و می‌دید هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است. هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است که روزی چنین خواهد شد. چنین که امروز بود، چنین که امروز شده بود. گذشته‌ای دمام دست و پاگیرتر، دشوارتر. دوسیه‌ای، روز به روز سنگین‌تر. نامی، آفتاب در آفتاب گسترنده‌تر، افسانه‌تر!

«مردم... چه میدانی به گمان خود می‌دهند!»

که بود امروز گل محمد در نگاه و در گمان مردم؟ که بود گل محمد در نگاه گمان مردم؟ گل محمد، گل محمد بود. اما نه دیگر آن مرد ریزنقش چابک و آرام، و نه نیز آن مرد هیزم کش سر به راه. هم نه آن مردی که بر سر آب بها و علفچر، چانه در چانه کدخدا و مباشر می گذاشت. گل محمد امروز دلاوری بود، دلیری بود. دلاور در گمان دوست، دلیر در چشم دشمن. گل محمد، آنی بود که پیش از این هرگز بدان نیندیشیده بود.

«دلاور؟ دلاوری؟!»

چنین بود. چنین است. دلاوری بر گرده تو سوار شده است. خواسته یا ناخواسته، چنین است. مردی ایستاده به قامت بلند شب، با آفتاب همه بیابانها در چشمها. دستانی به مهر دارد و ابروانی به قهر، و بار تمام ویرانگی ها را بر دوش می کشد. آتشی است طالع شده از خاکستر اجاقهای سنگی صحرا. دستانی به مهر و ابروانی به قهر، آفتابی گدازنده در چشمها و چهره ای چرخان، میان هزار چشم غریب، هزار چشم آشنا.

آشنایان چه کسانی هستند؟..... خود که داند؟

دشمنان؟..... پیدایند!

شب پیدا، و ستاره ناپیدا.

«چگونه آدمیزاد خوی به سر می شود؛ چگونه؟!»

سنگی به چاه در می اندازی که صد عاقل نمی توانند آن را بدر آورند، ای دیوانه! سنگ را بدر نمی توانند آورد که هیچ، با آن خاک و خاشاک که می پاشند، ردش را گم و گور می کنند. کوز تر می کنند. نه! راهی به گذشته نیست، گل محمد! آنچه هست، در پیش است. و آنچه در پیش است، هست و هست. حقیقت همین است. شادی که در چشمت می نشیند. راه آمده را باز نتوان گشت. راهی اگر هست، در پیش است. دیروز برگذشت، اکنون فردا را سینه سپر کن! فردا، خم پشت و سینه خیز می رسد تا تو را، اگر نه به غفلت در رباید، پنجه در پنجه بیفکند. کار گذشته تو، فردا دشوارتر می شود. بار گذشته تو، فردا سنگین تر، پیچیده تر، آشفته تر. این هنوز اوّل عشق است!

«آی... آی... چه سازم؟»

شب و گل محمد. شگفتا از چنین شب؛ در چنین شبی، نسیمی رقصان باید باشد. صدای گنگی باید باشد. زوزه شغالی بر این تن خاموش، خطی باید بکشد. بال

بی هنگام خروسی - دست کم - باید شب را بتکاند. نه اما، نه! در چشم و گوش گل محمد هیچ نبود مگر خموشی و تنهایی. شب، و فقط شب. شب، روی شانه بامها درنگی به تمنا یافته است. شب امشب چه عریان است! چه زلال و چه پاکیزه و چه نجیب! شب امشب زنی را مانند است از پی شستشوی تن، به قرار دل. شب...

«کجایی مارال من؟ چشمانات در انبوه کدام پهنه پرستاره پرسه می زنند؟ پندارت در کدام بادیه سر پرواز دارد؟ چه سازم از دست تو، مارال؛ که اگر عزیزتر از جانم نبود، می گفتمت که به خانه ما بدشگون آمدی! مایه آوارگی، ای مایه آوارگی من، مارال! حال اما، اگر هم از هر ستاره خنجری بر من بیارد، روی بر تو ترش نخواهم کرد. قدمت مبارک! به خانه خود خوش آمدی!... اما ای جانانام، با مادرم چه می کنی؟ با او چگونه روزگار می گذرانی؟ اخم پیشانی کلمیشی، گره ابروان او را چگونه بر جان هموار می کنی؟ زیور،... او چی؟ آی... او آدمیزاد غمزده ایست! پسر، پسرمان را چگونه می یابی؟ من را ببین! هنوز سر آن نیافته ام تا نامی بر او بگذارم. پسرکم در خون قدم بر خاک و خشت گذاشت. با دهان تفنگ به او خوشامد گفتیم. با دهان تفنگ و بوی باروت، نه با خنده و پاتیل شیر و عطر علف. به خاک خود خوش آمدی، فرزندم!»

سوزش پرالتهاپ جای پای شب بر پلکها. پلکها؛ کاو خشک. خستگی از ذره ذره پوست برون می دمد. شب با هر گام که می گذرد، بر جان و پی مرد جای پای خود را باقی می گذارد. جدال، دنبال می شود. جدال گذر ثقیل شب با استقامت مرد. گل محمد اما آن نیست تا به درماندگی تن و استخوان، امان بدهد. که اگر تن به لختی تن و ابد دهد، یکسره آب خواب خواهدش برد. این را آزموده است، به شبهای بسیار سرد و سخت، هم به شبهای بسیار گرم و نفس گیر. سرپاس شب می گفت:

«میان گردنش میله آهنی کار گذاشته اند!»

معنا این بود که گل محمد نمی تواند گردن خم کند. که گل محمد گردن خم نمی کند. پس، پاسداری تا صبح، یک کله. باشد تا ادب شود. اما ادب شدن از این قرار بود، گل محمد ادب نشد. بلکه سرسخت تر از آنچه بود، ماند. جان سخت تر از آنچه بود، شد. پایان کار را، سرانجام از میان لاشه های خون و مرگ، از دل برف و نفرت و گلوله و آتش خود را برگزانیده بود، امید بیابان و گوسفند و سیاه چادران؛ چوپانی. در

تمام دم و لحظه‌ها به چوپانی و گله‌داری اندیشیده بود، فقط؛ و نه هرگز و هیچگاه بدین روز و چنین پیچ و خم که دشوارتر می‌نمود از میان دندانهای مرگ در گیرودار شبان هول نبرد، که هر چند یکسویه می‌نمود و مهاجم، اما او را و دیگران چون او را از بیم و سایه مرگ، امن و عافیتی نبود. بود آنچه بود و یکرویه بود، نه این‌گونه چنین در خم و پیچی گنگ و پر از دلواپسی. بود آنچه بود و وظیفه بود و مدت و انجام داشت و گلوله‌ای نابجا اگر خونت بر خاک و برف نمی‌ریخت، روزت فردا داشت و انجام کارت رهایی با خود پیشکش می‌آورد و رهایی به گله و خانمان و بیابانت می‌پیوست که خود مراد تو بود. اما...

«آی... این آدمیزاده عجب سر پرشوری دارد! عمر کوتاه و لحظه‌های ثقیل. خواب، خواب... بگذار بخوابند این عزیزانم. بگذار سیر بخوابند. دریغ از شکستن این خواب خوش. دریغ از برهم آشنویدن از خاموشی خوش. بگذار بخوابند. یک ده آباد، به از صد شهر خراب. به شکستن این خواب، خواب خان‌عمو و بیگ محمد، بار من بار نمی‌شود. بار آنها اما در نیمه‌راه لنگ می‌ماند. نیروی گم‌شده خود را بگذار بازبایند. نیروی آنها، نیروی من است. بازوی آنها، بازوی من است. شب است و یک شب است و یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار بخوابند این عزیزانم، یارانم. سحر می‌رسد، سحر می‌رسد!»

روی از در بالاخانه برگردانید، شیار میان دو کتف بر نبش دیوار درگاه تکیه داد و پاشنه سر بر دیوار نهاد و دمی ماند. پس به نرمی پشت بر دیوار فرو خیزانید و بیخ دیوار کنار در، گرگی نشست، تفنگ را کنار دستش بر زمین گذاشت و آرنجها را بر زانوان برآمده برنهاد و باری پلکهای خشکیده بر هم زد تا مگر سنگینی و رخوت بیشتر چشمها را مانع شود. سر اما سنگین و پلکها سنگین بودند و خستگی، بی پروای هر چه، به لختی و تنبلی در شیار رگها روان بود.

سحر. عطر دوردست سپیده‌دم. بوی آغشته پسله بهار و پیشای تابستان. رخوت تنبلا نه مانده شب. خواب. میل شیرین خواب. شب را بی خواب توان گذرانید، سحر را اما مشکل. و این، اگر دروغ نباشد، سحر بود که از پیشانی بلند خاوران می‌رست و یال بالا می‌کشید. پگاه. بوی سُکرآور پگاه. مرد شب، تا خواب از خود برماند، چشم به روشنائی می‌دارد. همان روشنائی گنگ و وهم‌آلود که به بیم و

دودلی دست در تیرگی وامانده شبانه می برد. کشاکشی آرام و به آشتی. راه، پیدا که هر که سر خود گیرد. شب در فشار ملایم صبح، پس می نشیند و پنداری سر فرو در گریبان برده، راه خود می گیرد. آسمان پوست می اندازد. برهنه می شود. برهنه و برهنه تر. خال و نگار از تن می تکاند. پیرهن به یک سو. بال نیرومند خروسی به خمیازه، باد در حریر می اندازد و حریر نازک، پروازی آبی گونه را در نسیم بال بال خروسان، آهنگ می کند. بال و بانگ خروس. بال بال و بانگ بانگ خروسان. فردا، از سینه فلق در کار رویش است.

مرد صاحبخانه برخاسته بود. صدای در. گل محمد تیز و چابک سرک کشید. مرد ابتدا به انبار رفت، جو خشک و علوفه بیرون آورد و آماده، بیخ دیوار بهار بند گذاشت و از آن در برزدن سرآستینها پس به سوی در حیاط رفت، به کوچه قدم گذاشت و لای دو لنگه در نیمه باز ماند؛ چندان که گل محمد توانست بال قبای قباد را بر خاک لب جوی ببیند. مرد دمی دیگر بازگشت و در را پشت سر خود چفت کرد. از نوک بینی و انگشتهاش آب فرو می چکید. گل محمد شانه خمانید و به درون بالاخانه نگرست. خان عمو را دم صبح به خود آورده بود. صدای تکبیر نماز قباد از زیر ایوان شنیده شد. خان عمو روی نهالی غلتید، تکیه بر آرنج، نیمخیز ماند و نگاه بر دور و پیرامون، چنان که انگار می رفت جا و موقع را به جا بیاورد، گذراند و به عادت، دست به تفنگ خود برد.

گل محمد، روی برگردانیده از درون بالاخانه، گفت:

— بخواب خان عمو؛ مانده تا آفتاب!

خان عمو پلکها را به پشت دست مالانید و از درون در بالاخانه به صبح نگاه کرد و گفت:

— پس چرا بیدارم نکردی به موقعش؟

گل محمد بی جواب ماند. خان عمو تن از جای خواب کنار کشید و گفت:

— اقلایا حالا دراز بکش و پلکی گرم کن. من کم کم می روم به اسبها سر بزنم.

وقت خواب، به درازکش در بستر، دیگر گذشته بود. گل محمد، همچنان نشسته بیخ دیوار ایوان و پاشنه سر بر دیوار، به خواب رفته بود. خواب نه، تنش گویی پوش شده بود. پوش و پوک، گسیخته، یله. روزنه های پوست تن، پنداری تاب فشار

خستگی را نداشتند. مُخِ مرد، کند و کاهل و کرخت شده بود و صدای خان عمو، گویی و عده اطمینان بود تا گل محمد تن و اعصاب در هم کوفته به آرامش آن بسپارد. اینک دمی یله از مهار دشوار پندار و گمان خود.

خان عمو سر و شانه از در به ایوان داد و دهان به خمیازه گشود؛ ایستاد و تنبلانه شانه به دیوار داد و پشت دست بالای دهان و دندانها گرفت و پلکها فرو بست و باز گشود. غوطه گوی چشمها در آب. به دل زمخت انگشتش قطره های آب از کنج چشمها گرفت و گام از کنار گل محمد به ایوان برداشت. کله اش گیج بود یا در چشم خان عمو، خانه قباد در سبیده هنوز کدر صبح خپیده بود و دیوار در و بام و کف و طویله و آخور، اندک اندک می رفتند تا تن از ردای نازک و مه گونه صبحدم برون بکشاند. بال بال خروس سیاهی بر لب تنور، دستی از باد برگونه خان عمو وزانید. خان عمو بیخ دیوار بهار بند رفت، جو و علوفه ای را که قباد دم دست گذاشته بود برداشت و به آغل برد، سهم هر اسب را درون آخور ریخت و غربال و دیگچه به یک سو نهاد و با خراش ناخنها به کار و اگر فتن خار و پوشال شد از دم و یال و گرده اسبها، دم و یال و پوست اسبها که پیراست، دست به کار بر نهادن زین و برگ برد بر پشت هر اسب، و تنگ و زبر تنگ هر کدام کشید و از آن پس، تا مالها علوفه به سیری دل خورند، خود بدر آمد و به شستشوی دست و صورت و روی، پای به کوچه گذاشت.

آن سوی تر، چند گامی فاصله تا در خانه قباد، کوچه دهان وا می کرد و میان میدانک، برکه ماندی، سرداب واره ای بود مثال مظهر کاریز. چنین نیز بود. از اینکه، تا آب نیالاید، روی جوی پوشیده نداشته بودند و برکه را جای آب و ردار مردم قرار داده بودند. هم این بود اگر برکه سرداو نامیده می شد و آب سرداو چندان سرد بود تا کرختی مغز خواب آلوده را بزداید:

«چه خوش نعمتی ست، آب!»

خان عمو دست در آب برد و آب به روی پاشید.

آب سرد و هوش بخش. سردی آب، به راستی گویی پرده کدر خواب و رخوت از چهره و مغز می زداید. چشمها از آن واگشاده می شوند، نگاه جلا می یابد و شنوایی تیزتر می شود و توان حس و ادراک بوده های پیرامون، در مغز و جان به جنبش در

می آید و روز، روزی دیگر می شود و جلوه ای دیگر می یابد و خیال با نمای نو خاک، نو می شود. نسیم و خاک، نو. نگاه و خیال، نو. روز، دیگر. خاک، دیگر. نگاه، دیگر. اینجا و آنجا، نشان و نشانه های دیگر. زمزمه ای به گوش می رسد از خاک، از آب، از نسیم. لحظه ای، آنی احساس می شود از روز، از صبح، از زمان. چیزی، نقطه ای، جوانه ای درون وجود، در بطن بودگار می جنبد. چیزی از هست، در هست، با هست. نبض خاک و آب و نسیم و گیاه و آدم، می زند. دم می زند. تپشی بنواخت، هماهنگ، یگانه. جنبشی به قرار در هست. زمزمه ای به فراخور، در ذره ذره وجود. تکان ملایم برگ و بال یگانه بیدکنار جوی. مورمور خوش تن در نسیم. بانگ جوان خروسی از دور. هوج هوج چارپایی از پس دیوار. جیک جیک خوابشکن پرندگان پراکنده: جل و چغوک و کرک و شانه به سر. آخرین نفیرهای خستگی پایان خواب، معلق بر فضای قلعه میدان. قلعه میدان در دم بیداری. بامها و خانه ها، بالاخانه ها و دیوارها، کف و کوچه و دیوارها، تن انگار در آخرین دم و نفسهای سحر می جنبانند. صبح، شانه بالا می کشاند و آب روشن تر می شود؛ روشن تر از آبی. آب روشن و روان. آب و دست - دست و روی. هوشیاری. نسیم سبک. هوای خوش. دمی دیگر خان عمو کنار سفره می نشست و گوارا می خورد. نان و روغن و ماست و پشت آن هفت پیاله چای. چه خوش تر از این؟ نان گرم و آب سرد و هوای خوش.

اسبها آماده. خوش، زندگانی خوش باد!

گلولة. صغیر گلولة. نواخت ملایم پگاه چه بی جا درهم شکست. خمیازه، آخرین کثر و تاب تن به ختم خستگی، ناتمام ماند و سینه سبتر مرد مهلت آن نیافت تا هوارا به سیری و حد در خود فرو کشد. مشت های درشتش در نیمه راه سپیده و سینه از هم واگسیخت. پیچشی در گردن و شانه و کمر. خیزشی. خیزی. سکندری. پرتاب سنگنایی تن. دیوار. پای دیوار. پیچ و تاب افعی وار. در. کوبش تن بر در. صدای استخوان شانه و باد. باد بی گاه پنداری، هر دو لَت در بر هم کوبانید. بی امان، در، بسته می بایست. لگدی بجا و بهنگام، هم در آن دم غلتیدن. فراهم آوردن خود. ز آن پس، کلون. سنگی، تخته سنگی هم. هاون. برتابانیدن نگاه. جویش. تند و به تدبیر. تنور.

«پس هنوز زنده ام!»

کاکل زولیده بیگ محمد، از لای در بالاخانه، آرام نمایان شد و نگاه تیزش

خان عمو را بازجست. دست و شانهٔ خان عمو از دهانهٔ تنور به سوی ایوان برگشوده شد. تفنگ، برنو خان عمو را بیگ محمد به یک ضرب برایش پرتاب کرد. تفنگ را خان عمو به چنگال در هوا قاپید، از تنور بالا کشید و پناه دیوار، کمین گرفت.

— سرت را بدزد خان عمو!

صفیر گلوله با ندای گل محمد در هم آمیخت، سرب بر دیوار بالاخانه نشست و تن گل محمد فرش بر کف ایوان شد.

— گیرمان انداختند؟

به جواب برادر، گل محمد نیم‌نگاهی به درون بالاخانه انداخت. بیگ محمد، فراهم آمده اما اندکی تند و دستپاچه، سگک حمایل را سفت می‌کرد. بار دیگر، نگاهی چالاک به گل محمد، گفت:

— ها؟ گیر افتادیم؟

به جواب و بی‌نگاه به برادر، نوک گیوه‌اش را به سوی دریچه مایل کرد و همچنان خفتیده به روی سینه و آرنجها، گفت:

— خودت را بکش دم این سوراخ!

خان عمو از دیوار و پناه پشتهٔ خار به بیرون سرک کشید. بال زیتونی‌رنگ و به خاک آلودهٔ یکیشان در پناه بید، پیدا بود. غافلگیر. انگشت بر ماشه. ماشه چکید. حریف، خود بر خاک انداخت. قباد بی‌تاب و هراسان از در اطاق زیر ایوان بیرون زد. خان عمو، سر پناه دیوار فروکشیده، قباد را نهیب زد:

— قایم کن خودت را، مرد! زن و بچه‌هایت را هم بتیان پشت‌مشت‌های پرخو و

کنند!

مرد، هم بدان شتاب که برون دویده بود، واپس رفت و به اطاق تپید و در به روی خود بست. مویه و شیونِ کودکان را، خان عمو تشر زد:

— صداشان را کوتاه کن!

مویه و شیون نابهنگام کودکان، انگار در دستها و دامن و سینهٔ مرد، خف شد. گل محمد، همچنان خفتیده بر سینه و آرنجها، عرق از پیشانی پاک کرد و آرام و

شمرده پرسید:

— چیزی می‌بینی؟

بیگ محمد از پشت دریچه جوابش داد :

— دو گوش اسب می بینم و یک کلاه. گمانم پناه تل باشند.

گل محمد گفت:

— سوراخی میان دریچه باز کن و شلیک کن! گرمشان باید بکنی!

لوله تفنگ از سوراخ دریچه بیرون آمد، جا باز کرد و بیگ محمد بی درنگ نشانه رفت. در دم کلاه امنیه به هوا پدید و خود با فریاد بر خاک در هم غلتید. شیبه و رمش اسب. خان عمو میدان یافت و دست و نگاه به کار انداخت. شلیک. شلیک های پیاپی. در دادو سست آشفته گلوله ها، گل محمد از باریکه دیوار ایوان به بام پیچید و بر شیب گنبدی بام، روی شکم خوابید. اینک میدان کارزار در نگاه گل محمد بود. مردی که با گلوله بیگ محمد بر کمرکش تل افتاده بود، جان می کند. گلوله انگار نابجا نشسته بوده است. این بود که مرد در وحشت و خوف مرگ، در چشم مرگ و در خون خود جان می کند و وحشیانه جیغ می کشید. به خود می پیچید، فیله می شد، تن بر خاک می مالانید و بی قرار و به تضرع جیغ می کشید و جیغ می کشید. از درد گلوله بود یا از هراس مرگ؛ از هرچه، مرد نگون بخت جنون داشت می گرفت و در جنون بهنگام خود نجات را، تلاشی به عبث می داشت.

گل محمد نگاه چرخانید. شلیک. دستی و نگاهی دریچه بالاخانه را نشان گرفته بود. آتش دریچه را می خواست خاموش کند، اما بیگ محمد آتش را همچنان و هنوز شعله ور نگاه داشته بود. گل محمد هوش و حواس فراهم آورد و نگاه تیز کرد. ردها و کمینگاه ها را باید می شناخت. جاها و جهت ها را باید نشان می کرد. این، عمده بود. کجا بودند؟ کجاها بودند؟ آیا فقط در یک جهت کمین کرده اند و تنها از یک سوی سر هجوم دارند؟ قصد فرساییدن حریف در سر دارند، یا کار با هول شتاب به پایان می خواهند برند؟ چند تنند، آیا؟ یک جوخه، یا یک دسته؟ کمتر یا بیشتر؟ از پست و پاسگاه دامنه هستند، یا مدد از شهر هم گرفته اند؟ نقشه عمل، از پیش دارند یا فقط خیال دارند ضرب شست نشان بدهند؟ زهر چشم فقط می خواهند بگیرند؟ یا اینکه نیت خوشخدمتی را، پنداشته اند یکسره کردن کار دو یا سه مرد، چندان هم شاق نیست؟ هر چه باشد، بی گدار نباید به آب زده باشند! جای نجف ارباب را در این کار بایست جست، یا اینکه چنین کاری از پیش اندیشیده شده است؟ نمی تواند هر دوگان

باشد؟ هم این و هم آن؟ چرا که می تواند! پس از چه شبانه شبیخون نزدند؟ لابد از این رو که نمی خواسته اند فرصت گریز در شب، به گل محمدها داده بشود؟ گمان که حکم دارند تا زنده به دست بیاورندشان.

— تفنگها تان را ببندازید و بیایید بیرون! هنوز هم دیر نشده، گل محمد! در امانید! صدا از چپ دیوار کوچه می آمد. پس، سه سوی بسته بود. در پشت سر هم اگر سنگر گرفته باشند، پایانی خوش نخواهد داشت این پیکار. خان عمو گونه از دیوار وا گرفت و روی برگردانید و چشم در چشم گل محمد دوخت. با تکان نرم سر، گل محمد به او فهمانید که چیزی و کسی نمودار نیست. خان عمو به بازی دست و سر به گل محمد فهمانید که اگر در محاصره افتاده باشند، تنها یک راه باقی است: پراکندگی. اینکه کانون نبرد به سه بخش درآید. جابه جا، در سه جا.

بی پاسخی روشن به خان عمو، گل محمد نگاه به هر سوی تابانید. اهالی در شلیک نابهنگام صبحدم خانه خپ شده بودند. در نگاهی دیگر، خان عمو به گل محمد فهمانید که از باران گلوله سپری می سازد تا دو برادر بتوانند در پناه باران، خود را به کوچه بکشانند. وانمود که از آن پس، بازی جنگ و گریز را بدان جا خواهد کشانید تا آن دو — گل و بیگ — میدان معرکه را دور یزنند و از پشت زنجیر محاصره بازآیند و به دعوا ورود کنند.

این خود فکری پخته بود به ناچار. اما نه اینکه خان عمو در محاق دیوار و گلوله بماند و دو برادر بروند. دشوارتر اینکه کمینگاه خان عمو در فرودست بود و دست و نگاهش چیره بر پیرامون نبود. گل محمد اما خود در بلندی بود. پس، ماندن در این میان، تکلیف و خویشکاری وضع و موقع همو بود. چندان چابک و چربدست، و نیز آزموده و شکیب بود تا بتواند چندی سر حریف گرم بدارد. وقت و فرصت گویء «تو» — «من» نیز نبود. بنگر! امنیه ای که دزدانه بر بامهای به هم پیوسته می پرید، در افت و خیز و خیزش خود بر شیب شکم بامها و در گودی های میان گنبدی ها، می آمد تا خود را به پناه خانه، به کمینگاه برساند و می نمود که تن بر خاک بام چسبیده گل محمد را گمان نبرده است، از اینکه هنوز صدایی از برنو او برنخاسته بود. پس انگار امنیه پیش می آمد تا خود از بام بالا بکشاند و خان عمو را، چسبیده بیخ دیوار مقابل، غافلگیر نشانه بگیرد. پندار خوش! نه، انگار چاره نبود. چون روباهی چابک، مرد پیش

می جهید. انگشت گل محمد بر ماشه نشست و به یک تاب تند واغلتید، چکانید و مرد در فریادی که پنداری مایه‌ای از ناباوری و شگفتی در خود داشت، پیچید و فرو افتاد.

خان عمو هنوز نگاه پُرسا به گل محمد داشت. گل محمد او را گفت:

— تُتک شوید اگر می‌توانید! من مشغولشان می‌دارم.

جای دودلی و درنگ نبود. بیگ محمد به یک یورش، تن از ایوان به خاک حیاط پرانید و با لگدی در طویله واگشود و همچنان خفتیده به کنجی اسبها را به حیاط رم داد و منتظر ماند. خان عمو از بالای پشته خار پایین خزید، گربه‌ای را مانند به پشت در حیاط نزدیک شد، گوش به در چسبانید و انگشت بر نوک بینی گذاشت؛ چنان که گویی خود را به خموشی می‌خواند. اسبها، هراس بر گرفته، درون حیاط تنگ قباد به هم درمی‌پیچیدند و بی‌قرار می‌نمودند. مردها یک‌دم به هم درنگ‌ریستند. بال‌بال تردید در هر نگاه. آن کلاف در هم نگاهها. گره چشمها. سرب سنگین و جانکش سکوت. گزینش. گزینش لحظه در لحظه ناگزیری. جمود. کوبش مهارگسیخته قلب در پناه سینه. به جز آن، انگار هیچ چیز در تمام وجود نمی‌جنبید. کردار. آن کردار. کردار و کاری که در هر دم و آن آن، بازی آشکار مرگ و زندگانی بافته شده بود. گذر زندگانی از گلوی مرگ. در یک نفس، فقط در یک نفس و با یک پرش و زیر یک پوشش شلیک باید به قلب مرگ می‌زدند و با سرعتِ نگاهی کشته می‌شدند، یا می‌کشتند. گذر زندگانی از گلوی مرگ، ناچار و ناگزیر. چه اگر چنین نمی‌کردند، معلوم نه که تا آخرین گلوله، آنجا، درون چار دیواری تنگ خانه گرفتار نمی‌داشتندشان و گرفتار نمی‌ماندند. از پناه دیوار، بار دیگر صدا برآمد:

— هنوز فرصت هست؛ تفنگ‌ها تن را بیندازید بیرون!

جای درنگ، نی. کاری بایست. گرچه پیش‌آزموده نباشد، این کار. اقبال. آزمون بخت. لرزه‌بی‌قرار نگاه در چشمهای بیگ محمد؛ و تیغ استوار در چشمهای خان عمو. تردید را به هم در باید شکست. شلیک گلوله‌ای بر آن درنگ گذر کرد. آنی دیگر. چالاک و نرم، بگو مار، گل محمد تن به ایوان فرو فکند و هلال آتش بر سه سوی گشود، چنان چون خط خمیده‌ی مژگان، از ایوان. چنین بایست که گل محمد به اراده شلیک کند، اما ناچار او به جواب آتش گشوده بود. که دشمن، گویی تا او را در نشان

بگیرد، به بام برآمده بود و در این هنگامه، پیشدستی پسندیده تر.

دیگر درنگ نمی بایست. هم به سان تندر گلوله های گل محمد، بیگ و خان عمو از پوسته پندار و اراده بدر جهیدند، همدست و همخیز، ناگهان. واگشودن در. رمانیدن اسبها، فریاد و فحش و فغان، گرد و خاک و آشوبه آب و شیئه اسبها، شلیک؛ شلیک آنکه پس دیوار، مردان به تسلیم وامی خواند، غریال شد و هم در جای فرو غلتید و در افتاد در جوی آب. بیگ و عمو با خیز به اسبها برشدند و تابی در تن - همپای قره که بی سوار در میانه می تاخت - هر یک به زیر شکم اسبی، هم به سان خرمگسی چسبیدند و در خاک و غبار و کوب دهشت بار سم اسبها و، زیر خطا خطا پراکنده پرواز سرب، خود از میانه بدر بردند و دمی دیگر، در خاموشی ای هول آور و دل شکن، پناه پشته یال برآوردند از سینه خاک.

از پناه پشته اگر به جز می زدند و میانکناره جز را سربالا می تاختند، می شد که آنچه از امنیه های پراکنده باقی مانده بودند، در پی خود بکشاند و دور و پیرامون گل محمد را، سر گل محمد را خلوت کنند. این اما گمان خان عمو بود، نه اندیشه بیگ محمد که روی سینه خوابیده بود و چشم و نگاه به بالاخانه قباد داشت و دل در گرو گمان برادر، که او - گل محمد - حال یگه و یکنه چه خواهد کرد؟

- تو برو خان عمو! من اینجا می مانم تا دهان تفنگها را از بالاخانه به این سو برگردانم. تو برو. و اگر می توانی بال قبایت را نشانشان بده؛ مگر چند تاییشان را دنبال خودت بکشانی. تو برو خان عمو؛ بگذار سه قسمت کنیمشان!

خان عمو در ته جز عنان نگاه داشت و گفت:

- چمگردش می زنم و از بالاسر برمی گردم و دوره شان می کنیم؛ همان کار که آنها با ما کردند. بدل به اشان می زنیم. اسبت پشت سرت آماده است. بالا نکشد خودش را به تیررس. قره آت را هم می گذارم برای تو! مراقبش هستی؟! - هستم!

تاخت بی تاب اسب خان عمو، تا دور شود، طنین در گوش بیگ محمد داشت؛ و دیوار و ایوان بالاخانه قباد نقشی بود که یک آن از نگاه و نگار اندیشه بیگ محمد، دور نمی شد. راست اینکه، امید، خان عمو بود؛ چابکدست و چالاک و خوددار در نبرد، در غایت بی پروایی. پخته و آزموده و پیرکار و نه هرگز کاهل پیشه و خواست. همو باید

کاری می‌کرد. این دام که برگستریده شده بود، همو باید به شیوه از هم می‌گسیخت. امید، خان‌عمو بود؛ خوشا، دریغ، گل محمد بود؛ دژدا، گل محمد، حال یکه و یکنه چه خواهد کرد؟

آتش، بار دیگر. این بار اما نه از دهانه بالاخانه قباد. آتش از کوچه پناه به سوی بلندی‌های بیابان، به پاسخ شلیک خان‌عمو. شلیک، تک و گاه هماوا. صدای شلیک خان‌عمو، در هر آن دو نواخت و دو آوا می‌گرفت. شلیک با دهان دو تفنگ، دو گونه گلوله. مرحبا، مرد! این خنده‌های خان‌عمو بود انگار که از دهان تفنگهایش شلیک می‌شد.

«مرحبا، مرد!»

شوق فریفتن حواس حریفان را، شوق پریشیدن ایشان را، بیگ محمد انگشت بر ماشه نشانید و چکانید. بیراه نپنداشته بود. در گمان مأموران، حریف تازه‌ای پای به میدان نهاده بود. گلوله پاسخ، میدانی آن سوترک از پیشانی بیگ محمد، بر خاک پشته نشست و پاچینی از غبار برانگیخت، از آن پس کمانه کرد و از فراز یال اسب گذشت و در عمق جرّ فرو افتاد. خان‌عمو در آن دست بیداد کرده بود. صدای دور استوار علی اشکین، از پناه ناپیدای دیواری برآمد:

— دنبالش کنید!

دو سوار، خمیده بر قریوس زین اسبها، باریکه کوچه پشت را به تاخت درآوردند و درفش گوش اسبها را بیگ محمد در شکاف مگسک به نگاه گرفت و با تاخت ایشان، روی سینه و آرنج و نوک پاها نیم‌کمانی وا چرخید. می‌نمود که سواران می‌تازند تا خود را به جرّ برسانند؛ گریز از گزند گلوله را. همین مهلت و امکان را بیگ محمد نایست به ایشان می‌داد. بگذار تا به فریب گمان خود، سواران راه به جرّ برند؛ غافل از پس پشت و پیش روی. خان‌عمو پیش روی را، راه بر جرّ خواهد بست و بیگ محمد... بیگ محمد به روی آرنج و پنجه و زانوان، شیب پشته را واپس خزید. تن به تن اسب رسانید و بی که رکاب بجوید، در خانه زین نشست؛ قره‌آت یدک کرد و لگام بجنبناید و تاخت گرفت اسب، از پناه پشت سواران، میان جرّ.

اکنون نبرد به بیرون از دیوار و در و بام قلعه میدان، میدان می‌یافت و پیرامون بالاخانه قباد می‌رفت تا خالی از گلوله و مردان شود. چرا که دیری بود از دهان

بالاخانه صدایی به گوش نمی آمد. داد و ستد گلوله، چنان که گویی مرد درون خانه به زانو در آمده است، پایان گرفته بود.

— قباد!... صاحبخانه؛ قباد!

صدای آشنای علی اشکین را گل محمد شنید و پوزخندی گنگ و شک آلود به لب آورد. دوری دیگر، در کار ستیز آغاز گشته بود. صدای گهاگاه گلوله، از دور می آمد و این می نمود که بازی گرگ و میش مرگ، در ناهمواری های بیابان پیرامون دنبال می شود. گل محمد گرچه نمی توانست هوش و خیال از ناپیدایی آنچه بر کسانش رخ می داد، دل آسوده باشد؛ اما در این دم باریک، نیک می دانست که هر چه هوش و آزموده را باید به کار ببندد؛ که ظرافت جنگ در این لحظه، هم به تار مویی مانند است در شب تار. یکه و یکتا گرفتار در چنین هنگامه ای و بدین تنگنایی، خود بیم به دل می افکند، اگر ت دل شیر هم در سینه باشد؛ اما در عین کوبش قلب و لرزه اعصاب گونه ها و زیرین پلک، رهایی عمو و برادر از این میان، خود رخدادی خجسته است که نهفت و نهان دل را خوش می دارد و امید بودن را به احتمال، دوچندان می کند. اکنون آرام و به انتظار می باید بود و هم بدان سان که پیش از این، دست پیش نباید گرفت؛ و دهن به آتش در آن هنگام می بایست گشود که حریفان به دور از پروا، روی در خانه کنند، گام به دام خود؛ اگرشان این گمان یقین نشده باشد که او — گل محمد — نیز بدر گریخته و رفته است؛ هر چند باور به خوشباوری حریف، خود از خوشباوری ست! نه اما! گمان که او را نیز گریخته پنداشته اند! که چنین گمانی می تواند برآمده از خستگی باشد، که بی تابی از تداوم زیان بار پیکار را با خود دارد و میل عجولانه به یکرویه شدن کار را در دل آدمی آتشی می شود قرار ناپذیر. این است که مرد بازی تا — میانه باخته را به شوق طلب و ثمره، به آب و آتش زدن وامی دارد. هم بدین گونه که علی اشکین، از سر خشم می رود تا جان در کار جنون خود کند. تف و دشنام بر خاک، در چارچوب در، و درست در نگاه گلوله، در تیررس.

«ای داد! لعنت به آن ذات، اشکین!»

اشکین، در نگاه به غبن نشسته و خشماگین گل محمد، به پناه دیوار کشید و

مأموری پیش کرد:

— بکش بیرون صاحبخانه را و خانه را بگرد!

ترسان و نیمه جان، امنیه ای لاغر و زردروی، پای تردید و بیم به خانه گذاشت و چشمان ریزش را - بگو دو مگس - دل دل زنان بر دو جانب بینی قوزی و بزرگش، بیهوده به هر سوی پر داد، چرخانید و پیش آمد. هم از پناه دریچه که گل محمد کمین گرفته بود، به تک گلوله ای می شد تن و توش استخوانی مرد را پوش کرد و فرو پاشانید؛ اما چنین واکنشی نشان از نابدباری و کم دلی بود و گل محمد این بی تابى را در خود برنمی تابید. پسند پختگی آنکه دام گسترده بشود، گسترده تر بشود. مهار بی تابى دست و تنگی پندار را تنگ تر باید کشید. بگذار بالا بیاید و بالاتر بیاید.

مرد زیرک و کار کشته - دست کم چابک در پای گریز، و پوشا در چشم فضول - اما یکسر بالا نیامد. پا به احتیاط کنار دیوار تنور کشانید و بانگ در بینی انداخت و با صدایی پرتنین و سخت ناهمناخت با آن جثه تکیده و ریز، نهیب زد:

- بیرون بیا، مردکه!

قباد در پیراهن ترس و رنگ و رخی چون خاک دیوار، نامطمئن و به ناچار لای در به کندی گشود، بیرون آمد و یک دو گام به سوی امنیه بر نداشته بود که زیر بانگ پرکوب مرد، بر جای خشکید و پس نشست:

- خانه ات را کرده ای سنگر دزدها!

قباد هنوز نتوانسته بود خود را به دست بیاورد تا توان پاسخ داشته باشد که بار دیگر به توپ و تشر امنیه بسته شد:

- بکش بیارش بیرون از توی سوراخ سمبه ها!

قباد همچنان گنگ مانده بود و کلامی به پاسخ انگار نمی یافت که مأمور، به حکم اشکین، او را جلو قنذاق تفنگش از در به کوچه راند و بیخ دیوار، در منگنه پرس وجوی خشمگین و تنگ حوصله علی اشکین قرارش داد. پرس وجو، هر چند در هر یورش روی عوض می کرد، وارونه می شد، پهلوی به پهلوی می گشت و باز از سر گرفته می شد، اما معنا صریح و آشکار بود:

«کی ها بودند و از کجا؟ چه می گفتند و چه می کردند؟ از کی و از کجا آنها را می شناختی؟ چرا به آنها پناه دادی؟»

- در زدند تا شب را به صبح برسانند، قربان سرت! من هم... چه می کردم، خوب بود؟ جایشان دادم. چه می دانم؟ مهمان، آخر...

— چند نفر بودند؟

— همان چند تا که دیدید.

— گل محمد را میانشان شناختی؟

— نه، به قربان سرت.

— دیگر کی در خانه هست؟

— مادرم، زنم و بچه‌هایم.

— از آنها چی؟

— گریختند، قربان سرت. من نمی‌دانم کجا! من به توی خانه...

— چی از خودشان به جا گذاشتند؟

— نمی‌دانم، قربان سرت کردم. من به توی خانه بودم. از وقتی تیر و تفنگ شد تا

همین حالا من به توی خانه بودم و در را به روی خودم و خانوارم بسته بودم. اگر

می‌خواهید بروم بگردم و چیزی اگر از آنها باقی مانده باشد با خودم بیارم!

— برو! تو هم برو همپایش!

قباد گمان نبرده بود که مأمور با او همراه خواهد شد. گمان این داشت که

می‌رود، تکه پاره‌ای ائاثه می‌آورد، پیش پایشان می‌اندازد و شری‌معرکه را از خانه خود،

کم می‌کند. اما اکنون مأموری با او همراه بود. کار پیچیده‌تر شده بود و او خود

نمی‌دانست چه خواهد توانست کرد؟ چه پیش خواهد آمد که بدتر از پیش نباشد؟ آیا

همه‌شان رفته بودند و کسی در بالاخانه نبود؟ آیا کسی بود و خاموش بود؟ قباد فقط

می‌توانست از ته دل دعا کند و آرزو مند باشد که هیچکس درون خانه او باقی نمانده

باشد. این اما فقط آرزوی قباد بود. چه می‌توانست کرد؟ بادآباد! پیشاپیش مأمور براه

افتاد.

— کجا به خواب رفته بودند، دیشب؟

قباد، چنان که انگار شانه‌اش یارای برآوردن دست او را نداشت، پلک بر هم زد و

بالاخانه را نشان داد.

گرفتار، گرفتار. چه بغرنج می‌نمود آنچه پیش آمده بود! اندک‌اندک پاسخ شبانه به

یک در کوفتن، داشت بدان‌جا می‌کشید که گمانش هم، هرگز در ذهن مرد دهقان

نگنجیده بود. هم از این بود اگر چشمانش درون استخوانه کاسه‌ها، هنوز گیج و

سرگردان بودند. روشن بود که او، نیمه شب دیشب، در نخستین نگاه دریافته بود که میهمانان ناخوانده، از گونی دیگرند. گل محمد را حتی به نام و نشان بازشناخته بود. اما این اتفاقی نادر نبود که مردانی از این دست، نیمه شب در خانه‌ای را بکوبند، شب را اطراق کنند و صبح پی کار خود گیرند و بروند. رمزی پنهان در چنین رویدادها هست که دانسته می‌شود و ندانسته انگاشته می‌شود. میهمانانی از راه می‌رسند، تشنگی و گرسنگی فرومی‌نشانند، تن به خواب آسوده می‌دارند و می‌گذرند: شتر دیدی، ندیدی!

نه چنین! نه بدین‌گونه پرپسله، و بد عقبه. نیمه شب در خانه‌ات را بکوبند، در به روی مردانی غریب بگشایی، ایشان را با روی باز بر پلاست بشنایی، آنچه در توش و توان داری برایشان مهیا کنی و به حال خود واگذاریشان و بروی و دل آسوده - گیرم اندکی بدگمان - سر بر بالین بگذاری و صبح سپیده دم به گلوله‌ای قرار و آرامت در هم بشکند. بعد از آن در جدال و در جنجالی که در گرفته است، در بمانی و ندانی که چه بایدت کرد. تهدید تفنگ و گلوله از دو سوی. گلوله میهمان و قنداق تفنگ مأمور امنیه، هر کدام چون دندان از چدن تو را در میان بفشارند و تو به جز فشار، هیچ چیز در نیابی و احساس نکنی، مگر ترس از فشار و نگرانی از لحظه لحظه‌ای که در پیش است؛ و مگر احساس گناه، گناهی که تو در آن هیچ دستی نداشته‌ای و نداری هم. گناه از اینکه میهمانی «گمان زد» را به خانه پذیرفته‌ای، و گناه از اینکه اکنون می‌روی تا میهمان به دژخیم بسپاری؛ بی آنکه قصد و دخالتی در هیچ وجه کار داشته بوده باشی. کاری و کارستانی که روح تو هم از آن آگاه نبوده بوده است.

اکنون چه؟ اکنون چه باید بکنی و چه می‌توانی بکنی؟ در میانه مانده‌ای و گرفتاری و راه به سلامت بدر نخواهی برد اگر تن به دخالت ندهی به بُرد یک سوی این ستیز؛ و در هر حال تو دیگر همان نیستی که پیش ازین بوده‌ای؛ همان مرد که پیش از پذیرفتن مهمان، بوده‌ای. راهی به رهایی می‌جویی و با چشمان باز، اندکی هم بازتر از باز، راه می‌جویی و می‌روی تا دست به گزینش گناهی آشکار بزنی و ذنبت همه پویای طریقی است تا به امن بودن آن باور توانی بیآوری و یقین کنی و به جست‌وجوی عافیت، در کار کاوش آتی تا میهمان به مأمور بسپاری و خود برهانی و از آن پس حس ندامت و گناهکاری خود را در روزان و شبان گذرا، از سر واکنی؛ گم

کنی، با نکوهش و سرزنش خود و یا با هزار برهان عقل، ناچاری و ناگزیری خود را به خود بیاورانی. هم از این است اگر آرزو می داری که میهمان تو بی سلاح و دست بسته می بود؛ که چنین نیست! اما حال و هنگام که چنین نیست، که میهمان تو بی دفاع و بی سلاح نیست و بلکه از دهان تفنگش آتش خون جستن می کند، تو صدچندان گفتار در محاق بیم و گناه هستی و حصاری تنگ، شانه هایت را می فشارد و در خط فاصل ناچیز دهان شعله ور دو تفنگ که هر آن می توانند قلبت را ذوب کنند، چندان ناچار و درمانده می نمایی که چاله دوزخ را در زیر پای، پنداری بر ریسمانی لرزان راه می سپری؛ بی اراده و فرمانبردار و در خطر و تابع خطر، و گرفتار در میان دو نیرو، میان دو تیغ تیز ستیز که گمانی به عاقبت عاقبت بار هیچکدام از آن دو نیست و نداری:

امنیه را به نهانگاه میهمان می ببری و هم در این دم می نمایی که چاره جز اینست و می نمایی که خدمت مأمور دولت می کنی و این فریضه است و نیز در همین دم و هنگام چنان به کرداری که به میهمانت - اگر در پناه مانده باشد - به هزار شیوه در رفتار می فهمانی که مأموری به همراه داری و اجل با خود به هوای جان او می بری و به هزار زبان خاموش، بانگ می داری که «هوای خود را داشته باش، دست من نیست. ناعلاجم و از دست و اختیار من بیرون است اگر او را، عزرائیل تو را به سوی تو راه می نمایم. بالله که به دست و به اختیار من این کار نیست!» و در این هنگامه و غوغایی که درون تو را برآشوبیده است، پرس و جوی امنیه را چنان پاسخ می گویی که هم جواب او گفته باشی و هم جواب ناگفته دشمن او!

- اینجاست... در این بالاخانه به خواب رفته بودند، جان برادر جان؛ سرکار جان!

گل محمد در سکنج اطاق بزخو کرده و مراقب به کمین مانده بود:

«بگذار بیاید، مرد مهربان، تو چرا دلواپسی بروز می دهی؟ بیارش بالا! بیا بالا.

تو نگران مباش، مرد مهربان. از تو کینه ای به دل نمی گیرم من!»

قباد پای که به آستانه در بالاخانه می گذاشت، کوبش قلبش در هر دم شاید به صد می رسید؛ اما چاره ای نمی دید جز آنکه با پای خود به مسلخ برود. پای گذاشت و دیگر زیانش بسته شد. زبان و دهان و گلو، خشک. احساس جان کردن. کرداری به بهای خون خود. هم در گام اول، امنیه به ضرب قنداق تفنگ گل محمد، به رو در افتاد. چشمان قباد داشتند کاسه ها را می ترکانیدند. به چه کاری او دست زده بود؟ در چه

کاری همدست شده بود؟ امنیه‌ای را به قربانگاه کشانیده بود. مأمور دولت. همدستی یاغیان! پس، پای او هم به میان کشیده شد؟ پای در کار طغیان؟!

— تفنگش را بردار!

دیگر این چه سخن بود، و این چه حکم که بر قباد روا داشته می‌شد؟

— تفنگ را... خان؟!

— ورش‌دار؛ کاری ندارد! مراقب باش گلوله هدر ندهی!

— من... من نمی‌دانم تفنگ را...

— ورش‌دار؛ یاد می‌گیری! حالا وقت ترسیدن نیست!

قباد اکنون دیگر آشکارا می‌لرزید. رنگ چهره‌اش، مرده‌تر از پیش، به گج می‌زد. ترس در چشمهایش، پرنده‌ای گرفتار بود. یارای نکول، که میندار. پس، مطیع و متقاد — بگو افسون‌شده — خم شد و تفنگ را به هر دو دست از کف بالاخانه برداشت و ناباور بدان خیره شد، و خیره ماند.

— محکم نگاهش‌دار!

صدای اشکین از پناه دیوار برآمد:

— کدام گوری رفتی؟ مُردی؟!

قباد، گنجی مرگ در چشمها، به گل محمد وانگریست. گل محمد تفنگ را به یک کند از دست او گرفت و در برون راندن مرد، از در به ایوان، خف و محکم گفت:

— بکشانش به خانه؛ اینجا! یاالله! ... بگو دارد خانه را می‌گردد! زود!

قباد، پایی میان در و پایی میان ایوان، لکنت بیم و انقیاد در زبان، گفت:

— اینجا... اینجا... جناب اشکین... دارد خانه را می‌گردد.

گل محمد، پشتِ شانهٔ مرد، هم بدان خفی و تحکم و تلقین، گفت:

— باز هم، باز هم! سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد. بگو! بگو!

قباد تکرار کرد:

— سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد... جناب...

علی اشکین گام بی‌تاب به میان چارچوب آستانه در کشانید و نعره زد. گلوله گل محمد، به جابر آینهٔ زانوی اشکین نشست و او را دو گام واپس پرانید و در جوی آب غلتانیدش. خون و فغان. پیش از آنکه قباد، بُهت بی‌جای خود را بشکند،

گل محمد او را به ساقۀ تفنگ پس راند، پله‌ها را فرو دوید و نگاهی بیمپوی بر دو سوی کوچه و بام، خود را به کوچه پرانید و چنگ در بیخ بقۀ نیمتنۀ نظامی او، از آب و خاک کوچه به اندرون خانه کشانیدش، بیخ دیوار یله‌اش داد و روی در بالاخانه بانگ زد:

— آن امانتی را وردار و بیا پایین!

قباد نزدیک راه زینه پرسید:

— کدام یکی را، خان؟ مرد یا تفنگ؟

گل محمد در کوچه را به پوزۀ گیوه پیش کرد و گفت:

— مرد! شانه‌هایش را ببند و بکشانش پایین!

استوار علی اشکین، گره درد در پیشانی به عرق‌نشسته، لبها به زیر خشم و مهار دندان گرفته، نگاه خوددار از خونی که دست و پنجه‌اش را پر آغشته بود، برگرفت و کوشا در پایداری برابر خون و درد، و بسا مرگ، چشم به گل محمد دوخت. نفس راست کرد و پرسید:

— چرا به قلبم نزدی؟!

گل محمد، چشم به راه بالاخانه و اینکه قباد چه خواهد کرد، گفت:

— خواستم داغتم کنم. نشان گل محمد را خواستم روی زندۀ اشکین گذاشته

باشم، نه روی مرده‌اش!... آهای... مرد! کهنه کرباسی بیاور جای زخم را ببندم!

قباد که مرد امنیه را کتف‌بسته بر دوش گرفته و از در بالاخانه بیرون آمده بود و می‌رفت تا قدم بر نخستین پله بگذارد، گفت:

— هم الان، خان!

اشکین، روی از درد زردشده، لب همچنان به زیر دندان، دنبۀ سر بر دیوار گذاشت و نگاه مانده به مأمورش که روی شانه قباد پایین آورده می‌شد، پرسید:

— او را هم کشتی؟!

گل محمد براق از کمر علی اشکین گشود و گفت:

— ناچار از کشتن او نبودم. بیزارم من از کشتن!

قباد، امنیه را پیش آورد، از دوش پایین گرفت، بیخ دیوار یله‌اش داد و فراهم -

آوردن کهنه کرباسی را، به سوی اطاق نشیمن رفت. گل محمد پرسید:

— چند تا از مأمورهايت هنوز زنده‌اند، گمان می‌کنی؟

اشکین، دندان به خون نشسته از زخم لب، گفت:

— این را از تفنگ خودت بپرس؟

گل محمد پرسید:

— چند تاشان را فرستادی به دنبال کسان من؟ راستش را بگو!

— دو تاشان را!

— فقط دو تا؟!

— قسم به جان پسر، فقط دو تا!

— بقیه چی؟

اشکین، بی‌تاب درد، چهره در هم فشرد و گفت:

— یا زخمی افتاده‌اند در پناه پسه‌ها، یا کشته شده‌اند، یا گریخته‌اند!

قباد پیراهن کهنه‌ای آورد و به دست گل محمد داد. گل محمد کنار پای اشکین

یک‌زانو نشست، قنداق بر زمین نهاد و لوله تفنگ بر شیار شانه تکیه داد، کارد از بیخ

پاتاو به بدر کشید و پاچه نظامی علی اشکین را از بالای زانو برید، آن را از پا بیرون

کشید و به قباد گفت:

— تفنگت را بردار و سر ایوان بایست و مراقب باش!

قباد چنان کرد و گل محمد پای یله اشکین را از خاک به زانو گرفت، آستین پیراهن

را به یک ضربه کشت، آن را گلوله کرد و در دهان زخم فرو کوفت؛ چندان که راه بر فواره

خون ببندد و زان‌پس، پرسید:

— چند نفر بودید؟

خون لب اشکین، اکنون به نومی بر دو سوی شیار چانه‌اش براه افتاده بود و او

همچنان زیر فشار درد، لب را به تیزی دندانها می‌جوید. گل محمد، در و اجرائیدن

کریاس پیرهن، پرسش خود را بی‌آنکه در چشمان اشکین بنگرد، باز گفت.

اشکین فشرده گفت:

— نه نفر!

— سوار، یا پیاده؟

— سوار و پیاده!

بالای زخم زانو را، گل محمد با نوار پهنی از کرباس بست، آن را گره زد و کنار کشید؛ کارد در جای خود فرو نشانید و تفنگ از شیار شانه برگرفت و قامت راست کرد. اشکین، پیشانی غرق در عرق درد، چنگ در یقه پیراهن خود افکند و آن را به یک گند درید و پس، دست به زدودن عرق از روی بالا برد که خون پنجه و چانه اش با عرق پیشانی و روی درآغشت و پلک و پیشانی و کنار گونه اش را رنگین کرد. گل محمد دستمال ابریشمین از جیب بیرون کشید و خون و عرق از چشم و پلکهای اشکین پاک کرد و پرسید:

— حکم از کی داشتی برای کشتن ما، اشکین؟ رد را کی نشان تو داده بود؟ چرا همچو وقتی و در همچو جایی؟!

اشکین، تن خمانیده روی پای و، زانو گرفته میان چنگ، ناله ای دردمند به نخستین بار در صدا، گفت:

— کاش به قلبم زده بودی، گل محمد!

قباد به ناگاه گفت:

— آمدند، خان!

سر گل محمد مانند گوی به سوی ایوان، آنجا که قباد ایستاده بود، چرخید و ماند:

— چند نفر؟!

— سه چهار نفرند انگار. از بالادست می آیند!

گل محمد در نگاه علی اشکین به پله ها پیچید و از کنار شانه قباد که می گذشت، به او فرمان داد:

— تکه سنگی بینداز پشت در کوچه!

تا مرد فرمان را به انجام برساند، گل محمد به بام پیچید، پرواز نگاهی به پیرامون، در گودی میان دیوار و گنبدی بام بزخو کرد و خیره به فرادست ماند. در عمق کوره راه مال رو، از پناه غبار که به کرک بز می مانست، سینه ستبر خان عمو نمایان شد. پشت شانه خان عمو، یک امنیه، راست بر اسب نشسته بود و چنان می نمود که انگار دست بر تن ندارد. در کنار او، دیگری چون جوال غله بر پشت اسب، قرار داده شده بود و سر و پاهایش از دو سوی گرده اسب، آویخته بود. پسله دو مأمور، بیگ محمد بود. نشسته بر سمند و قره آت را یدک می کشید. گل محمد خود بنمی دانست و حس

نمی‌کرد این را که خورشید در چشمانش طلوع می‌کند. یال و سینه برآورد به شوق، و تن سبک و آسوده را چون فرود شاهینی از بام به ایوان رها کرد و چالاک از ایوان به حیاط خانه فرود آمد و هم در فرود آمدن و خویش‌وار، قباد را بانگ زد:

— خودمان‌اند، در را واکن!

قباد هاون شکسته از پشت در برداشت و گل محمد قدم به کوچه کشید و گفت:

— برو نعلش‌ها را جمع کن بیار اینجا! یکی روی پشت بام باید افتاده باشد، یکی

هم آن طرف، آن‌دست. به اهالی هم بگو بیایند بیرون از خانه‌ها. شرّ تمام شد!

قباد که خود انگار هنوز در نمی‌یافت چه مطیع و به دلخواه فرمان‌گل محمد را می‌برد، کلاه به سر محکم کرد و تند و چابک از بیخ دیوار براه افتاد. به دنبال سر قباد، گل محمد گفت:

— یک نفر را هم کمک بگیر؛ تفنگ‌هاشان گم نشود!

از دور، روی جوی سرپوشیده که به سرداو میدانک می‌پیوست، دندانهای درشت و سفید خان‌عمو می‌درخشیدند. گل محمد تا کنار سرداو پیشواز رفت و سر تراشیدهٔ امنیه‌ای را که به شکم روی پشت اسب افتاده بود به دست گرفت، اندکی بالا آورد و در چشمان مرده‌اش نگاه کرد و سپس سر را چون هندوانه‌ای کال رها کرد و گذاشت تا ماندهٔ چکه‌های خون، که از یقهٔ پیراهن بیرون دویده و گردنش را آغشته بود، از تیزی نوک چانه‌اش بچکد؛ که نگاه مقتول بس وادریده و سرد می‌نمود و بوی مرگ می‌داد:

— دست مریزاد، خان‌عمو! دل با دلم نبود.

بیگ محمد، هم با خیزش خان‌عمو از روی زین، پایین پرید از اسب و سوی برادر، گفت:

— این یکی زنده ماند. خودش پیرهنش را سر تفنگش کرد و از پناه آمد بیرون. خان‌عمو پنجه در شانهٔ چپ، تا گل محمد سر به واری داشت، گذشت و بی‌آنکه بر آب بنشیند، مشتی آب از جوی برگرفت و به دهان ریخت تا خاک و خشکی دهان بشوید. گل محمد، که گویی تازه درمی‌یافت مأمور امنیه با تن برهنه و دستهای بسته بر اسب نشسته است، برادر را گفت تا بند از بازوهای مرد باز کند و فرودش بیاورد، و خود به سوی خان‌عمو چرخید و گفت:

— آن دو تا را از خانه بکشیم بیرون خان‌عمو. فرستادم باقی نعش‌ها را هم بیاورند.

خان‌عمو به خانه درآمد، پنجه خونین از شانه واگرفت، دست به زیر بازوی علی اشکین انداخت و از در به کوچه کشانیدش و بیخ دیوار ابداشتش. دمی در چهره او درنگ کرد و سپس به خوش طبعی گفت:

— پس تو... خودت هستی!

گل محمد آن دیگری را بیرون کشانید و کنار دیوار که یله‌اش می‌داد، چشمهایش به خون شانه خان‌عمو افتاد و بی اختیار دست بر بازوی عمویش گذاشت. خان‌عمو تن راست کرد و کوتاه‌خنده‌ای همراه، گفت:

— خواسته بود به قلبم بزند، حیوانک! نیت خیر داشته!

— بگذار ببینم، خان‌عمو!

خان‌عمو، شانه‌اش را که زیر دستها و نگاه گل محمد می‌گرفت، با پوزه پا به زانوی مأمور زد و گفت:

— اینها که هر دو تا شان زنده‌اند، گل محمد؟!!

قباد پیدایش شد از خم کوچه، در حالی که زیر سنگنایی نعش اندکی خم برداشته می‌نمود و پشت پاهای تلوتلوخوران نعش جوانکی می‌شلید و تفنگ را با خود می‌آورد. گل محمد که گویی نگرانی‌اش از بابت زخم شانه عمویش کم شده بود، خود نعش را از دوش دهقان پایین گرفت و به جوانک اشاره کرد که تفنگ را به بیگ محمد بسپارد. خان‌عمو نعش سنگین امنیه را کنار دیوار خوابانید و قباد به جستجوی دیگری براه افتاد و کاظم شل را به دنبال خود برد.

بیگ محمد به اشاره گل محمد، دهنه قره‌آت به او سپرد و رفت تا مانده وسایل را از بالاخانه پایین بیاورد. خان‌عمو همچنان سرگرم ردیف کردن کشته و زخمی‌ها بود. تا اینجا یک زخمی، دو کشته، یک نیمه‌جان و یک اسیر که بیخ دیوار مقابل ایستاده و خیره در همقطاران شکسته خود، مانده بود.

قباد جنازه دیگری را بام به بام آورده بود و اکنون بالای دیوار خانه‌اش، مشرف به کوچه ایستاده بود. گل محمد نعش را از مرد دهقان فرو ستانید و خان‌عمو آن را کنار دیگران خوابانید و با خود گفت:

— این شیش تا!... بقیه شان کو؟! همین ها بودند؟ یکی شان هم که آن پشت ها، پشت تل به گمانم افتاد؛ ها گل محمد؟!

گل محمد دومین تفنگ را از دست جوانک لنگ گرفت و به جواب خان عمو گفت:

— خود اشکین که می گوید نه نفر بیشتر نبوده اند. لابد آن دو نفر گریخته اند و زخمی را هم با خود برده اند.

خان عمو هم گوش به گل محمد داشت و هم دست به واریسی جیبهای مردگان و در این میان از جوانک لنگ هم خواست که در واگشودن قطار فشنگ، تسمه کمر و پاتاوه ها به او کمک کند. قباد به کمک بیگ محمد، تا دم تنور رفت. آنچه از خرده ریز مانده بود، دست به دست بیرون آوردند تا در خورجین ها جای دهند. خان عمو نیز وسایل غنیمتی را با کمک جوانک لنگ به سوی خورجین اسبها کشانید، جابه جا جایشان داد و به سوی گل محمد پیش آمد و مقابل سینه او ایستاد و پرسید:

— حالا چه کنیم؟

گل محمد بی آنکه صریح در چشمان عمویش نگاه کند، گفت:

— چقدر پول از جیبهاشان یافتی؟!

خان عمو شانه ها را بالا انداخت و نظر به قطار خوابانده شده امنیه ها، گفت:

— نوکر دولت پولش کجا بود، فلک زده!

گل محمد آستین خان عمو را گرفت، او را به کناری کشانید و گفت:

— پول نان و علیقی به این مرد، به قباد بده! نه جلو چشم اینها؛ برو به خانه و بده

به دست بچه هایش! ملتفت که هستی؟!

رضا و نارضا، خان عمو پا به درون خانه کشید و زیر لب چیزی گنگ بلفور کرد، اما نه چنان که گل محمد بشنود، یا اینکه حتی دیگری چیزی از لندولند او دستش بگیرد. گل محمد اما یقین داشت که عمویش چندان گشاده دستی به خرج نخواهد داد. گمان که چنین نیز شد. چراکه خان عمو، بسی زودتر از آنچه پنداشته می شد، باز آمد و با خشمی که گمان می رفت بی پیوند با خواست گل محمد از او نبود، برابر افتاده علی اشکین ایستاد و نگاه در او، گل محمد را گفت:

— با این می خواهی چکار کنی؟ این که می خواست با کشتن ما نامی بشود!

گل محمد گفت:

— شاید همین جور بفرستیمش پیش سرگرد فربخش تا پهلوانش را نظاره کند!
— چی می‌گویی، مرد؟ که زنده بگذاریمش برود؟! هه! کدام مرد عاقلی مار زخمی را... مار را زخمی می‌کند و یله‌اش می‌دهد برود؟ دل بچه‌ها را به سینه داری، گل محمد! نه عمو جان، نه! به گرگ رحم می‌کنی، ستم به گوسفند می‌شود. نه! من نمی‌گذارم این حرم‌له زنده بماند! آب از سر ما گذشته دیگر. چرا با خودمان شوخی بکنیم؟!

گل محمد، بی‌جوابی به خان‌عمو، قره‌آت را در پی خود به سوی برکه کشید، لب آب سرداو نشست و شنید که اشکین به خان‌عمو گفت:

— تو هم کشته می‌شوی، خان‌عمو!

صدای خنده خان‌عمو به هوا رفت و گل محمد از او شنید که به جواب اشکین گفت:

— این را که می‌دانم، مردکه خرا! اما نمی‌دانم کی؟ چه موقع! فقط این را می‌دانم که دارم روزش را عقب می‌اندازم!

گل محمد سر به بیهودگی جنبانید و دست در آب گذاشت و تازه دریافت که آفتاب، انگار دیربست که برآمده است. اکنون آفتاب را در آب می‌دید؛ که آیینۀ آب، آفتاب را با خود، بر سر دست می‌برد و آفتاب بود و آب بود؛ آب و آفتاب بودند اگر چه می‌رفتند و اگر چه می‌رفتند دستادست و چشم در چشم، اما بودند و به دستی در آب، آفتاب را نیز می‌شد لمس کرد، و گل محمد گویی صدای صبحگاهی پرنندگان کوچک را، تازه دارد به گوش می‌شنود که چند و چه مایه بی‌دغدغه بودند و بی‌خیال؛ و بیابان که چه آرام بود و دامنه چه خاموش؛ که نه انگار هیچ حادثه‌ای روی داده است و نه انگار حتی دستی تکان خورده است و هیچ، هیچ نه انگار!

شلیک. فقط یک گلوله. گل محمد حتی نجنبید. عموی خود را می‌شناخت. روی شست و برخاست و ایستاد. خان‌عمو با یک دست، با راست شلیک کرده بود. اشکین، دیگر نبود! گل محمد نگاه نکرد؛ نه به خان‌عمو، نه به اشکین. عنان قره‌آت به برادر سپرد، به خانه رفت؛ شاید به بدرود، و بیرون آمد و عنان از دست برادر بازستانید و گذاشت تا بیگ محمد بار دیگر خورجین ترکبند قره‌آت را واریسی کند و

ریز و درشت سلاح و ابزار را درون خورجین جابه جا کند تا مبادا پشت و گرده اسب از نابجایی تکه ابزاری بساییده شود. گل محمد به قباد که پشت سر او بیخ دیوار ایستاده بود، گفت:

— اهاالی را مگر خبر نکردی؟! ۱

قباد گفت:

— ترسیدم خبرشان کنم، خان!

گل محمد نه روی و چشم در مرد، که انگار با یال اسب خود، اندکی برافروخته از موج تردیدی که در او داشت جان می گرفت و این حسی دردناک بود که همواره در پایان کار نبرد، چنگ در گریبان او می انداخت؛ گفت:

— که بیم برند تو همدست ما بوده ای؟ از این ترسیدی؟! خبرشان کن!

گل محمد، هم بدان خشم که در او دم افزون می شد، روی به مرد دهقان گردانید و گفت:

— خبرشان کن! در خانه هاشان را بزن و بگو که می خواهم بینمشان. بگو شان که ما آدمخوار هم نیستیم!

قباد خود براه افتاده بود و پی فرمان می رفت، اما گل محمد به دنبال سر او بانگ می زد:

— جار بزن! جار بزن تا جمع بشوند! بگو می خواهمشان!

قباد و به دنبال او جوانک لنگ پا تیز کردند و زنجیر نخستین در خانه به صدا در آوردند و دمی بعد، گل محمد شنید که جوانک لنگ، در حوالی میدان آبیگر بر بام شده است و جار می زند و مردم را با حکم گل محمد خان سردار به میدان سرداو فرا می خواند.

گل محمد پای در رکاب کرد و برزین قرار گرفت و قره آت را تا قرار از دست ندهد به تاختن گرفت، عنان سخت واپس کشانید؛ چنان که نیمه شیهه در گلویش پس زده شد و کمان گردن به هم آمد و به چپ خمید و چرخشی در جا به دور خود زد و زان پس ایستاد، که انگار بایدش که می ایستاد. خان عمو مراقب دژمی گل محمد و خود واقف بدان، و انگیزه آن خشم فرو شکسته که شلیک ناگهانی او در شقیقه علی اشکین پیش آورده بود، به حال کودکی پشیمان اما ناچار، قدمی به سوی قره آت برداشت و نرم، با

مایه‌ای از شکستگی، گل محمد را گفت:

— این دو تا را چکارشان کنم؛ زنده‌ها را؟

گل محمد، نگاه در بیابان بیرون قلعه، هم بدان آرامی اما از میان فشرده گی دندانها، به جواب گفت:

— یک گوش از هر کدام بیرو و بگذار کف دستشان، اگر دلت می‌آید. نعش‌ها را هم ریسمان پیچ ببند روی دو تا از اسبهاشان.

خان عمو به اسبهای گردآمده در میدان سرداو، در دم ریز و درشتش را به نظر آورد و در عین حال به گلایه گفت:

— این جور که بیشتر از دو تا اسبهاشان برای ما باقی نمی‌ماند، عمو جان!

گل محمد عنان سست کرد و گفت:

— من پرسه‌ای در کوچه‌ها می‌زنم و برمی‌گردم. مراقب باش با اهالی که می‌آیند بددهنی نکنی! همین جورش هم ما را لولو خور خوره حساب می‌کنند!

در بازگشت گل محمد، مردمی که به دور جنازه‌های امنیه‌ها گرد آمده بودند، برای قره‌آت کوچه باز کردند. گل محمد از میان مردم و کنار نعش‌ها گذر کرد، گامی مانده به سرداو عنان پیچانید و ایستاد. دو مأمور بازمانده، هر کدام یک گوش خود را در مشت گرفته بودند و بی اختیار، به نرمی گوش را در مشت خونین می‌فشرده و نگاه، نگاهی بس مظلمت‌بار به گل محمد داشتند. گل محمد، نه مجالی و نه جای به بروز آنچه درونش را به گنگی آشفته می‌داشت، بی آنکه در چشمان مشخصی بنگرد، گفت:

— خواستم بدانید که ما، گل محمدها، این مأمورها را کشته‌ایم. این مرد، که نمی‌دانم چه نام دارد... چه نام داشت؟!

جوانک لنگ از میان جمعیت شانه برکشید و گفت:

— قباد... خان. عمو...

گل محمد ادامه داد:

— این قباد دیشب در خانه‌اش را به روی ما باز کرد، ما را به خانه‌اش راه داد، از اینکه ما جایی را نداشتیم تا اطراق کنیم. او رسم مهمانداری به جا آورد. به ما نان، و به اسبهای ما علیق داد. ما به خانه قباد مهمان ناخوانده بودیم که محاصره شدیم. آمده بودند ما را بکشند که دست بر قضا... ما آنها را کشتیم؛ البت چند تاییشان هم گریختند.

خواستم بدانید و به دیگران هم بگویید تا بدانند که قباد از این دم در پناه ما، در پناه گل محمد هاست. البت که در نبودن ما، یک موی از سر او کم نمی‌شود؛ هر چند که ماها، همیشه هستیم این دور و اطراف. خواستم شما را شاهد داشته باشیم که این جنگ و دعوا کار ما بوده و این کشتار، به ناچار، با دست ما شده. حالا... از شما سه چهار من نان می‌خواهیم، با نیم منی ماست و ده سیری روغن. اگر بخواهید از شما می‌خریم؛ وگرنه، هر خانه‌ای یک نان!

بیگ محمد آخرین مشک آب را در خورجین ترکبند اسب خود جای داد. هر خورجین یک مشک آب. گل محمد به سوی مأموران گوش بریده، گذاشت تا قره‌آت گامی پیش برود، و گفت:

— شما هم! می‌خواهم پیغام ما را به فربخش برسانید که اگر پیش از تفنگهایش، زبانش را به کار می‌انداخت، بهتر بود! به او بگویید قشون قشون هم اگر تفنگچی روانه کند دنبال ما، زنده بر نمی‌گردانیمشان. می‌خواهم جرأت کنید و این حرفها را همین جور برهنه به او بگویید. یک گوش نداشتن، بهتر است از سر نداشتن! اخم پیشانی‌ات را باز کن، تو! حالا کمک کنید و روی اسبها بار کنید همقطارهایتان را! نانها را، مردم روی هم چیدند و پیش آوردند و خان‌عمو بغل نان را از روی دست مردم برداشت و در خورجین‌های یدک جای داد و دو اسب مانده را یدک کرد و به دو مأموری که هر کدام افسار یکی از اسبهای حمل‌کننده دو امنیه را به دست داشتند، گفت:

— راه بیفتید دیگر! می‌خواهید بمانید تا در گرما بپوسند رفیق‌هاتان؟! دو مأمور، که هنوز نگاهی نومید و سرگردان داشتند، در میان حلقه‌های چشمان مردم قلعه میدان و، زیر نگاه مردان کلمیشی، نخستین گامها به تردید برداشتند و سپس نرم و بی‌کمترین واکنش خودبه‌خودی حتی، از میان جمعیت گذشتند و روی به میدان آبیگیر راه کشیدند، در حالی که برگرده‌های هر اسب، دو تن از همقطارهای خود را که به مانند دو جوال غله بار شده بودند، به همراه می‌بردند.

— از کدام راه؟

گل محمد راه جزّ را به خان‌عمو نشان داد. خان‌عمو سوار بر اسب خاکستری تنومند خود، دو اسب غنیمتی را یدک به دنبال کشانید، از میدان سرداو گذشت و

گام آرام دور شد. بیگ محمد نیز در پی خان عمو، هی زد. گل محمد همچنان عنان - کشیده ایستاده بود و از فراز سر جمعیت به ردِ نعلش ها که برده می شدند، نگاه می کرد. نعلش ها، تا در خم کوچه از نظر گم شوند، با هر گام اسب، بر دو سوی گردۀ حیوان نرم و لخت می جنبیدند؛ می جنبیدند و می رفتند و دو مأمور خوار شده، پیشاپیش، پا بر خاک می کشانیدند و می رفتند و دم به دم از نظر گل محمد دور و دورتر می شدند.

آفتاب چه رنگ غریبی داشت!

اسب و جنازه و مأمور، همه از نگاه گم شده بودند، گل محمد اما همچنان به رد رفتگان، به خاک و آفتاب رد رفتگان خیره مانده بود. چه غریب! گل محمد احساس می کرد در گورستانی خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سایه ای، مردی کنار خورجین ترکبند جلُ جل می کند، و چرخ پاهای پسین و کیل قره، گل محمد را از خود وابداشت:

— چه می کنی، مرد؟

دهقانی که به چشم گل محمد غریب می نمود و هم در همین حال نشانی از آشنایی انگار داشت، دست از خورجین و ترکبند کشید و گفت:

— نیم منی ماست پوست، کمی هم روغن، گل محمد خان. ناقابل... ناقابل.

گل محمد لب به سپاس نگشود. سخن نمی توانستی گفت. نگاهش کرد. مرد پس رفت و گل محمد عنان قره به سوی بیرونۀ میدان سرداو کج کرد و خود را گفت:

«کاش می دانستم برای چی؟... کاش می دانستیم!»

قباد که سر برآورد، از گل محمد و اسب او غباری بر جای مانده بود. مردم هنوز در کوچه، پراکنده مانده بودند و انگار نرم نرمک می رفتند که لب به سخن بجنبانند، یا اینکه، شاید هم به گفتگوی درآمده بودند، اما قباد هیچ نمی شنید و تاب سخن نیز هیچ نداشت. نگاهی گنگ و گمان گرفته، بر چهره هایی که در کوچه مانده بودند گذرانید، پس به خونی که بر خاک درِ خانه اش ریخته شده بود دمی خیره ماند و تند به خانه اش دوید و هم در دم با دلوئی از در بیرون آمد، پاها را بر دو شأنۀ جوی جاگیر کرد، خمید و شستشوی خون درِ خانه اش را دلو در آب نشانید و با شتاب و سماجت غریب، تمام پای دیوار و در خانه اش را گِل آشوب کرد، بی آنکه بتواند خون ریخته را به تمامی از خاک بشوید.

بخش پانزدهم

بند یکم

— «... من یک چیزی می گویم، تو یک چیزی می شنوی! یک قشون بوده اند؛ یک قشون سواره و پیاده، غرق در سلاح. سه روز و سه شب قلعه را محاصره می کنند تا مگر بتوانند زنده به دام بیندازندشان. مردم قلعه نتوانسته اند سه روز و سه شب از خانه هایشان سر بیرون بیاورند! می گوید سرت را از دریچه بیرون می آوردی، پیشانی ات پریشان می شد. گلوله؛ بگو باران سیاه بهار! سه تا زن اولاد سقط کرده اند. بیش از هفده - هیجده نفر کشته شده اند. چقدر هم زخمی! لامروت ها، آب را به روی مردم بسته بوده اند تا مگر بتوانند گل محمد ها را به امان بیاورند. لابد می خواسته اند مردم را هم به تنگ بیاورند تا خود مردم عاصی بشوند و با گل محمد ها دعوا بگیرند. احمق ها! چه گمانشان که مردم می پیچند به گل محمد ها و به قیمت جان و زندگانشان آنها را می گیرند، شانه هایشان را می بندند و تحویلشان می دهند! هه! چه خیالها! کارها کرده اند برای به دام انداختن گل محمد که عقل جن هم به آن نمی رسیده، اما باز هم نتوانسته اند کاری از پیش ببرند. داستانها از دلاوری این گل محمد کلمیشی نقل می کنند که دهان آدم از شنیدنش وامی ماند. چیزها می گویند، چیزها! می گفت سکه یک قرانی را می پراند آسمان، رو به خورشید، و یک قرانی را با برنو در هوا می زند! کم نیست، ها؟ روز آفتابی، آدم یک آن هم نمی تواند به آسمان نگاه کند؛ چه رسد که رو به خورشید، یک قرانی را در هوا بزنی! تیرش به خطا نرفته هنوز! آی دست مریزاد!

رحمت به آن شیری که تو خورده‌ای، مرد!»

— «اسب سواریش را چرا نمی‌گویی؟ در سواره‌نظام بوده و چند تا هم مدال گرفته! می‌گویند همان جور که اسب به تاخت می‌رود، گل محمد از پشت اسب خودش را مثل فرفره می‌کشانند زیر شکم اسب و همان جور زیر شکم اسب چهار فرسخ می‌تازاند. فکرش را بکن! این است که تا حالا هیچ کسی نتوانسته روی اسب، گل محمد را نشانه بگیرد. کم نیست، ها!»

— «کم نیست، چیست؟ نیست مثلش. نادر است. همچو هنرهایی از کی نقل شده تا به حال؟ من که نشنیده‌ام، واللّه. پدرهای ما هم گمان نکنم که شنیده باشند.»

— «نقل می‌کنند که خان زاده‌ست. می‌گویند پدرش یکی از آن خانهای بزرگ قوچان است!»

— «خیر؛ دره‌گری هستند. پدرش هم در قید حیات نیست. اما هفت گله بود با چهل اسب و قاطر و چهار کلاته برایش ارث گذاشته. به یک روایت می‌گویند دوازده برادر و خواهرند. البت یک روایت دیگر هم هست که می‌گوید هفت برادرند و سه خواهر. هر کدام هم برای خود یل و گردی هستند.»

— «از آن که مگو! خود گل محمد را می‌گویند قریب سه گز قد و بالا دارد. چشمها به این بزرگی. هر کدام مثل چشم یک گوساله!»

— «شنیده‌ام تا امروز کسی نتوانسته به چشمهای گل محمد نگاه کند؟»

— «به چشم همچو مردی کی هست که بتواند نگاه کند؟!»

— «... بیست سال هم بیشتر است که من با پدر گل محمد سلام و علیک دارم. درست یک سال بعد از آنکه سنگ زیرین این آسیاب را نو کردم. نشده که فصل ییلاق - قشلاق، یا قشلاق - ییلاقشان از این هرده بگذرند و یک شام یا ناشتا به آسیاب من نیایند. این علاوه بر آمد و شدهایشان است برای بار آوردن. بیشتر وقتها گندم یا جو می‌آورند و من درجا برایشان عوض می‌کنم و کارشان را راه می‌اندازم. بیشتر وقتها خود گل محمد، یگه یا همراه پدرش می‌آمد به آسیاب. همان روزها هم از وجناتش خوانده می‌شد که آدم دیگری است. فی الواقع، آدم دیگری. هیبت و جلال دیگری داشت. همچو که فکر کنی قد و قامتش بلند نیست. اما گرد است ماشاءالله؛

چهارشانه و قرص، مثال سنگ. پره‌های سینه‌اش، سدّ سکندر. سبیل‌های قرش از بناگوش دررفته. پرهیبت و باجبروت. بی‌دروغ، ساق‌های دستش هر کدام به کلفتی همین میل‌اب سنگ. چه زلف و کاکلی! ابروهایش هر کدام هلال ماه، چشم‌هایش مثل دو تکه الماس. دل و جرأت مرد، از چشم‌هایش نمایان می‌شود. همچو بگویم که نی‌نی‌هایش هر کدام برق یک تیغ برهنه را دارد. هر بار که سر سفره می‌نشیند یک ران بره خوراکش است. هر صبح، هیجده تا تخم مرغ را با پنج سیر روغن زرد، خاکینه می‌کند و با پنج تا نان، می‌خورد و از پای سفره برمی‌خیزد. در کشتی، میان تمام گردهای ولایت، حریف ندارد. تا امروز هنوز هیچ پهلوانی نتوانسته پشت گل محمد را به خاک برساند. زور خدایی در بازو دارد. من خودم هم در ایام جوانی ام کشتی گیر بوده‌ام، اما گل محمد، دگر پهلوانی ست. نظر کرده است!»

— «طفل که بوده اسیر ترکمن‌ها می‌شود. ترکمن‌ها شبانه به محله می‌زنند، گله را می‌اندازند دم چوب چوپانها، تیر و تفنگ می‌کنند و بابای گل محمد، که آن زمان جوان رشید و پردل و جرأتی بوده، در همان شب کشته می‌شود. ترکمن‌ها همین گل محمد و مادرش را می‌گیرند و به اسیری می‌برند به ترکمن صحرا. آنجا، مادر و فرزند را پیش خود نگاه می‌دارند و از آنها بیگاری می‌کشند. گل محمد کم‌کم بزرگ می‌شود تا اینکه از ده سالگی رد می‌شود و به فکر می‌افتد که پس، پدرش کجاست؟ شبها و روزها فکر این را می‌کند که هر طفلی پدر و مادری دارد؛ پس پدر او کجاست؟ این فکر و خیالات او را آزرده می‌کند و روزبه‌روز رنگ و رویش زرد و زردتر می‌شود. عاقبت، از جایی که مادرش هم مراقب او بوده و می‌بیند که روزبه‌روز دارد کاهیده می‌شود، پی چاره می‌افتد که چه بکند. جانم که تو باشی، بالاخره مادر و پسر با هم شروع به اختلاط می‌کنند. هر چه پسر بیشتر می‌پرسد، مادر کمتر جواب می‌دهد. این می‌گذرد تا آنکه یک‌روزی، گل محمد شبانه با یک چارشاخ آهنی می‌رود بالای سر مادرش، زن بیچاره را از خواب بیدار می‌کند و می‌پرسد: «پدر من کیست و کجاست؟» می‌گوید: «طعنۀ دیگران من را دارد می‌کشد، یا اینکه راستش را به من بگو که پدر من کیست و کجاست؛ یا اینکه در همین نیم‌شب سیاه، تو را با همین چارشاخ می‌کشم و خودم را هم سر به نیست می‌کنم!» مادر، اول کوچه غلط می‌دهد، حرف‌هایی می‌زند؛

اما دل گل محمد این حرفها را باور نمی‌کند و در واقع دلش گواه می‌دهد که مادرش به او دروغ می‌گوید. چون که حرف راست یک اثری دارد که به دل می‌نشیند، اما حرف دروغ - اگر هم صدخوار قسم دنبالش بیاید - باز هم به دل آدم نمی‌نشیند. از جایی که گل محمد هم قلب پاکی و روشنی داشته، این حرفهای دروغ را از زبان مادرش باور نمی‌کند، تا اینکه عاقبت مادر بیچاره‌اش، دل بریان و چشم گریان، عین حقیقت را برای پسرش نقل می‌کند و آن مادر و فرزند دست در گردن همدیگر می‌اندازند و تا صبح سپیده زارزار گریه می‌کنند و برای همدیگر غم و غصه‌هایشان را نقل می‌کنند. دمدمه‌های صبح، بالاخره خوابشان می‌برد و در همان صبح گل محمد خواب پدرش را می‌بیند که با یک اسب سپید آمده به دم سیاه‌چادر و به پسرش نهیب می‌زند: «ای گل محمد! چه نشسته‌ای؟ این اسب و این تفنگ مال تو است. نان و آب و فشنک هم در خورجین هست. تا آفتاب طلوع نکرده برخیز، سوار بر این اسب بشو، مادرت را هم بر ترک اسب بنشان و راه ولایت خودت را در پیش بگیر و یکنفس بتاز؛ که اگر در این دشت ترکمن بمانی و تن به گدگی بدهی، من که پدرت هستم، تو را عاق می‌کنم. پس برخیز، گل محمد!» همان دم گل محمد از خواب می‌پرد و مادرش را بیدار می‌کند و از آبه کوچکشان بیرون می‌زند و دزدانه به میان گله اسب می‌رود و اسب سفید خان ترکمن را زین و نمد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند و حالا نتاز، کی بتاز. تا نوکرهای خان ترکمن از خواب بیدار شوند و ملتفت بشوند، گل محمد و مادرش یک فرسنگ دور شده‌اند و همچنان می‌تازند. اما ترکمن‌ها که این کار بسیار گران به‌اشان آمده، اسبها را سوار می‌شوند و گله‌وار در پی گل محمد تاخت می‌گیرند. حالا نتازان، کی بتازان. می‌تازند و می‌تازند و می‌تازند، تا کمرهای روز، در نزدیکی‌های شیروان اسب سفید رشید خان ترکمن را می‌بینند که به زیران گل محمد تاخت می‌کند. دیگر چیزی نمانده تا به گل محمد برسند، چون که اسب سفید خان ترکمن کف به لب آورده، نفسش تنگ شده و این و آنی است که برسند. نقل می‌کنند، وقتی که خان ترکمن ملتفت می‌شود که اسب عزیزش دارد جا می‌ماند و این و آنی است که دیگر اسبها به او برسند، یکباره مثل اینکه دیوانه بشود، همان جور که می‌تازد از پشت سر با دشنام نعره می‌زند: «آی گُرد حرامزاده، آبروی من و آبروی اسب من را بردی. ای بی‌حمیت خرچران، تو لایق سوار کاری اسب من نیستی. سینه‌بند اسب را پاره کن و

بگذار آزاد تاخت بگیرد و گر نه، اگر بگیرمت، زنده زنده پوست از کله ات می کنم.» باز فریاد می زند: «سینه بند اسب را پاره کن و عزت و آبروی من و اسب من را نابود مکن!» گله اسب که با اسب سفید خان ترکمن گوش به دُم می شوند، خان ترکمن آخرین بار فریاد می زند: «ای مادر چموش! عزت کبوتر من را نجات بده! او را از مهار آزاد کن، نان گندم ندیده!» نقل می کنند که گل محمد دست به پر شال می برد، کاردش را بیرون می کشد، خم می شود، و سینه بند را به یک ضرب، جر می دهد و اسب را از مهار سینه بند آزاد می کند. می گویند همین که دستها و سینه اسب از مهار سینه بند آزاد می شود، اسب دیگر اسب نیست. بگو شاهینی ست که به پرواز در می آید و در یک چشم برهم زدن، گله اسب را پشت سر خود که عینهِ خروهای به گِل مانده، دنبال سر خود به جا می گذارد، طوری که گله اسب به غبار پسله اسب خان هم نمی تواند برسد. اینجاست که خان ترکمن دهنه اسب را می کشد، فوج سوار هم اسبها را نگاه می دارند و سوارها درمانده به خان ترکمن نگاه می کنند. خان ترکمن که هنوز چشم شوق به خط غبار پسله اسبش دوخته است، پیروز و خوشحال به سوارهایش نگاه می کند و می گوید: «دیگر تمام شد. کبوتر پرواز کرد و رفت. غمی ندارم. برگردیم!» ترکمن ها برمی گردند و گل محمد خودش را می رساند به محله و یورت خودشان و از آن روزگار به بعد می شود تفنگدار و نگاهدار گله ها و محله های کردها، و حالا دیگر کسی در میان گله دارها یافت نمی شود که گل محمد کلمیشی را به نام نشانسد! «... حالا بخواب پسرکم، تا... فردا شب. دورت بگردم.»

«گل محمد؟ می هی...! چهار تازن دارد، هر کدام مثل پنجه آفتاب! اکاکل هایش مثل شبق؛ یک خرمن کاکل. چشمها دارد مثل چشمهای علی اکبر لیلا. اسبی دارد که هنوز لنگه اش یافت نشده. می گویند خان فرومد این اسب را پیشکش کرده به گل محمد، با یک شمشیر که دسته اش الماس کوب است و از قدیم ها به ارث رسیده به خان. دخترش را هم به عقد گل محمد در آورده و پنجاه تفنگچی هم به او داده با یک شاه نشین و چند بهار بند و انبار و آذوقه و آسیاب. پاتاوه هایش از ابریشم است، ابریشم سبز و سرخ و نارنجی. همیشه گیوه های ملکی پایش می کند که آلاچاقی برایش می فرستد از شهر. آن قدر تیز و چابک است که دیوار را مثل پلنگ بالا می رود.

در هر قلعه‌ای هم یک معشوقه دارد. یکی از یکی مقبول‌تر! گوشت بشود بنشیند به جانش، رباب جان. همچو مردی را، من هم باشم به دورش می‌گردم. تو باشی بلاگردان همچو مردی نمی‌شوی؟ من که اگر بودم از خدا طلب هزار جان می‌کردم تا به قربان گل محمد بکنم؛ از تو چه پنهان کنم، وقتی از خدای خودم پنهان نمی‌کنم!»

□

— «دزد چشم‌دریده‌ای ست که به مرغ و گربه خلایق هم رحم نمی‌کند، حاجیه - خانم. به تیر غیب گرفتار بشود که آسایش را به هر تنابنده‌ای که دستش به دهنش می‌رسد، حرام کرده. مردم شب و نیمه‌شب به خانه‌های خودشان از ترس گل محمد خواب ندارند!»

□

— «می‌گویند آدم را مثل بزغاله سر می‌برد و خم به ابرو نمی‌آورد، سرکار نایب!»

□

— «اگر نظر ارباب باشد، یک اسب و یک جفت چاروق پاتاوه برایش پیشکش ببریم، ارباب! همچو آدمهایی را باید برای خود نگاه داشت. با یک پیشکشی بی‌قابلیت می‌شود دلشان را به دست آورد و سر آرام به بالین گذاشت. وقتی می‌رسد که به درد آدم می‌خورند. روزگار هزاران چرخ و تاب دارد.»

□

— می‌خواهم ببینمش! گل محمد را می‌خواهم ببینم. قول مردانه می‌دهم که فقط می‌خواهم ببینمش. این پیغام را می‌خواهم تو برایش ببری. هم اینکه دلم می‌خواهد قول مردانه من را تو به او بقبولانی. جای قرار را هم خود تو معین کن. هر جا و هر وقت. دست خالی و بدون اسلحه. پرونده تو هم، بسته. از همین حالا آزادی. برو!... چرا همین جور به من خیره مانده‌ای؟! این پرونده تو است. آن را از دادگستری خواسته‌ام و همین جا هم پیش خودم نگاه می‌دارم. ترتیب دیدن گل محمد را که دادی، مهر «باطل شد» رویش می‌زنم. دیگر چی؟

چشمان ستار، در حالتی میان تردید و بیم، برقی بریده و ناتمام داشتند. گونه‌هایش رنگ‌پریده بودند و جای پای سایه‌های ممتد بر خود داشتند و گوشه‌های چشمانش به چینهای نرم و مبهمی آراسته شده بودند. استخوانهای صورتش

برآمده‌تر از پیش می‌نمودند و پیراهن پاکیزه و نوشته‌اش، چرکمردشدگی یقه نیمته‌اش را بیشتر می‌نمایانید. ستار هیچ نمی‌گفت و بسنجیده، هیچ واکنشی را مجال بروز در چهره نمی‌داد.

سرگرد فربخش، تا مجال اندیشیدن به قرار از ستار وانگرفته باشد، روی برگردانید و گامی به نرمی برداشت و کنار دریاچه ایستاد و نگاه به حیاط رباط امنیه رها کرد. کف سنگفرش کهنه رباط، به آبیاشی عصرانه، رنگ و بویی زنده و نو به خود گرفته بود. پشنگ آب، عطر خاک را برانگیخته بود. نسیم کرخت پسین‌هنگام، نرم و بی‌شتاب، می‌رفت تا سینه از خاک کویر فراسوی‌ها بردارد و نفیر خواب‌گونه‌ای در گرمای ماندگار انگار و ایستاده بعدازظهر، بدماند. نسیمی که خود اگر جان و زش می‌یافت، خود تفت‌بادی می‌شد هُرم آفتاب به دل. با این همه، وزش تفت‌باد همانی بود که پشت و پیشانی به عرق‌نشسته فربخش، به انتظار می‌طلبیدش.

— از من... کاری ساخته نیست، قربان!

فربخش، نه برافروخته از پاسخ ستار، روی از وِرای دریاچه برگردانید، آرام و خوددار پشت میز نشست و بی‌آنکه به ستار نگاه کند، گفت:

— بنشین!... اینجا!

ستار نانشسته صندلی دم دست را وا گذاشت و به جایی که سرگرد، کنار میز نشان داده بود، پیش رفت و نشست. سرگرد فربخش از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری برداشت، نرم و سنگین به گوشه لب گذاشت، دمی در ستار درنگ کرد، از آن پس کبریت را پیش کشید و بی‌آنکه دست چپ از زیر گونه بردارد، چوب کبریتی بیرون آورد، بر ایزای کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد. سپس قواره نشستن دیگر کرد و سیگار به لب، انگشتان هر دو دستش را جلو رویش روی میز گذاشت و پنداری به پشت پاکیزه و اندکی تیره ناخن‌هایش نگاه دوخت و سیگارش را به بازی لبها، به کناره تغییر جا داد تا رگه‌ممتد دود، نه در چشمها، که از کنار گونه و گوشش، بی‌آزار بالا رود. پس، به گویه‌ای آرام و توان گفت دوستانه، گفت:

— در این مدت گمان می‌کنم تو را شناخته باشم، ستار! این قدرها هوش و فراست را از خودم انتظار دارم. برای همین می‌دانم از هر کسی چه چیزی بخواهم. این است که فکرش را هم نکن که از تو خواسته باشم برایم جاسوسی بکنی. نه من از تو

می خواهم که این کار را برایم بکنی، و نه تو چنان مردی هستی که بشود چنین چیزی از تو خواست. من قماربازی می کنم. گرچه بیشتر وقتها می یازم، اما باخت من از این نیست که حریف بازی ام را نمی شناسم. نه! من حریف بازی ام را می شناسم؛ با وجود این می یازم. در بازی شانس ندارم! توجه داری که چی می خواهم بگویم؟

ستار به نیم نگاهی سرش را بالا آورد و گفت:

— بله، جناب سرگرد!

سرگرد به نیم رخ تکیده ستار نظر انداخت و گفت:

— من از تو توقع دارم این کار را بکنی، ستار!

دمی درنگ کرد فریخش و سپس چنان که انگار گفتن سخن برایش دشوار است،

ادامه داد:

— همان طور که از گل محمد توقع دارم خیلی کارها را نکند!

ستار به ناخواه به روی سرگرد فریخش روی گردانید و دمی در نگاه ساده او،

ماند.

سرگرد پرسید:

— تعجب می کنی؟!

— نه!... نه!

ستار بی اختیار سرش را دوباره تکان داد و نگاه از روی سرگرد واگرفت و

انگشتهایش را نابخواه در هم گره کرد و خیره به نقطه مقابل خود، ماند. سرگرد شانه را

اندکی فرو خمأنید و از درون دولا بچه چپ میز، چیزی لوله مانند، پیچیده در روزنامه

بیرون آورد و کنار دست ستار قرار داد و گفت:

— این... یک دوربین است. به کارش می خورد. بگو بداند که من بدخواه او

نیستم. اما... در برابر گل محمد و کاری که او می کند، چشمهایی هم هستند که من را

نگاه می کنند و می خواهند ببینند من چه می کنم!... توجه داری که چی می خواهم

بگویم؟!

— بله، جناب سرگرد!

— این برگه را بخوان و پایش را امضاء کن!

ستار به برگه کاغذی که زیر انگشتان فریخش روی میز به پیش دست او خیزانده

می شد نگاه کرد، و سرگرد قلم خودنویس خود را از جیب روی سینه بیرون آورد، آن را جلو دست ستار گذاشت و خود از روی صندلی برخاست، هم بدان آرامش به سوی دریچه گام برداشت، بر جای پیشین ایستاد، ته سیگارش را به حیاط انداخت و گره کراواتش را باز هم شل تر کرد و به ستردن عرق پیشانی و دور گردن، دستمال سفیدی از جیب شلوار نظامی اش بیرون کشید و هم در آن حال، نیم نگاهی بر انگشتان استخوانی ستار که خودنویس را در لای خود گرفته بودند، گذرانید و باز نگاه به ورای دریچه ماند:

— خرج کیسه داری؟

— دارم، قربان!

— حقوق می گیری؟... از حزب؟

ستار خودنویس را روی میز گذاشت و نگاه به سرگرد، ماند. سرگرد به او برگشت و بی آنکه تغییری نمودار در چهره اش دیده بشود، گفت:

— اصرار ندارم که حقیقت را به من بگویی.

ستار و سرگرد، به یک دم نگاه واگردانیدند. سرگرد بار دیگر به سنگفرش کف رباط نظر کرد و ستار خیره به پیش روی، بی اختیار آرواره هایش را دو بار بر هم فشرد. سرگرد، این بار بی آنکه روی به ستار برگرداند، گفت:

— آزادی؟ پرو! امضاء کردی؟... خداحافظ!

— خداحافظ!

گامی به درنگ. پس، وقفه. بار دیگر یک گام. نگاهی به سرگرد. سرگرد همچنان به خود، کنار دریچه ایستاده بود. ستار به گامهای سبک، خود را به در بسته اطاق رسانید. دم در ایستاد و یک بار دیگر به سرگرد نظر کرد. نه، پاسخی به نگاه نیافت. لت در را آرام گشود و پای بیرون گذاشت. تا کف دالان رباط سه پله بود. ستار بر کف دالان قدم گذاشت. جابه جا بر سکوه های دو سوی دالان، تک و توک مأمورانی و کنار در، نگاهیانی تنبلانه شان به دیوار داده. ستار با نگاه و تکان سر، پا از دالان به زیر طاق هلالی گذارد و گذر کرد. گویی انتظار آن داشت تا چیزی از او پرسیده بشود. اما نگهبان ایستاده، پاسخ نگاه و تکان سر او را سری به رخوت جنبانید و ستار نفسی به آسودگی کشید. از سایه کوتاه زیر طاق سر در قدم در آفتاب گذاشت و نه چندان دورترک،

عباسجان کربلایی خداداد را سینه به سینه خود، یافت.

— اُقور بخیر، استاد ستار! به سلامتی آزاد شدی، ها؟

— ای... گذشت هر چه بود.

ستار به وقفه نماند و گذشت، و عباسجان پشت شانه او گفت:

— من هم که اسیر کار اجباری این قدیر خانه خراب شده‌ام. دارم می‌روم بلکه

بتوانم کاری برای معافی‌اش بکنم!

ستار دور شد و نه اینکه به عباسجان روی برگرداند، گفت:

— چه بهتر از این؟!

عباسجان، خود انگار قانع از گفت خود نشده، بی‌سببی خاموش و بی‌صدا

ایستاد و رفتن ستار را تا دور از نظرش بشود، در حالتی میان نفرت و کسالت، اما به هر

حال نارضا و گزیده‌شده، دنبال کرد و از آن‌پس به ناچار روی گردانید و راه دروازهٔ رباط

امنیه را در پیش گرفت.

ستار بر نیمکت قهوه‌خانهٔ کنار میدان خاکی نشست و کوشید تا عباسجان

کربلایی خداداد، این مگس پلشت و سمج را از ذهن خود واکند و بتاراند.

— چای، آقا جان؟

— بله، چای!

— بزرگ یا کوچک؟

لیوان چای را نوشید. از لب نیمکت برخاست و براه افتاد.

خود به خود، پاهای ستار او را به سوی میدان آهنگرها می‌بردند. از شیب کوچۀ

غرشمال‌ها پایین رفت، به چپ پیچید و جلو دکان ایستاد. اکبر به دیدن ستار، دست از

انبر و پتک و آهن برداشت و خنده به دهان، چنان‌که سفیدی دندانهایش در متن تیره و

دودآلود چهره، خنده‌اش را سفید جلوه می‌داد از دکان بیرون آمد و به سلام و

حالپرسی دست رفیقش را میان هر دو دست فشرد. ستار دوربین را که اکنون در

دستمالی پیچانیده بود به اکبر سپرد و گفت:

— پول اگر داری چندتومانی بده یک حمام و سلمانی بروم!

اکبر امانتی را به دکان برد و با مشتی پول برگشت و گفت:

— بیشترش یک قرانی دو قرانی ست. جیبیت را سنگین می‌کند.

ستار به شوخی گفت:

— قمار زده‌ای؟! —

اکبر به خنده پاسخ داد:

— مگر چشم تو را دور دیده باشم! بمانم تا برگردی؟ —

— اگر دیر کردم بیا سر حمام. اول بروم این ریش و امانده را بتراشم. می‌خاردا!

راستی! بساط کار من را هم هر جا گذاشته‌ای بیار دم دست؛ لازمش دارم. فعلاً بروم.

اکبر به دکان بازگشت و این‌سوی سندان، مقابل عمویش به کار ایستاد و به کار

دست و بازو شتاب داد و هم در آن گیرودار پتک و سندان گفت:

— من امروز نیم ساعتی زودتر دست می‌کشم، آقا‌عمو!

عموی اکبر با شانه‌های خمیده، گردن کوتاه و فرونشسته درون شانه‌های درشت

و پلکهای سوخته، لبهای کبودش را که پوشیده در غبار دود و براده آهن بود، به کنایه

گشود و گفت:

— خیلی وقت بود که سر و کله‌اش پیدا نشده بود؟! —

در سکوت دانسته اکبر، عمویش ادامه داد:

— چند ماهی می‌شود انگار که چشمم به جمالش نیفتاده!

اکبر، پتک را به تنه سندان تکیه داد، سوی طشت آب رفت و پرسید:

— حرف از کی می‌زنی؟ —

عمو، دست و شانه از کار بازداشت، عرق پیشانی به پشت دست سترد و گفت:

— همین آشنایت!

اکبر با طشت آب به بیرون دکان قدم برداشت و گفت:

— به سفر رفته بوده.

عمو از لای پلکهای سوخته‌اش به کارگرها نگاه کرد و گفت:

— باورتان می‌شود؟! —

دو مرد کارگر، کر و لال انگار، به کار خود بودند.

عمو گفت:

— تا این پینه‌دوزه را می‌بیند، انگار کک به تنبانش می‌افتد!

اکبر به دکان برگشت و طشت خالی را بیخ دیوار گذاشت و به عوض کردن

پیراهن و شلوارش مشغول شد. آقا عمو دیگر هیچ نگفت. اکبر نیمتنه‌اش را روی دوش انداخت و گفت:

— کلید را شب می‌آیم می‌گیرم از خودت.

اکبر به واکنش عمویش نماند و در ضربه‌های بنواخت پتک‌ها بر آهن دندان انبر بر سندان، از دکان بیرون رفت و راه حمام را از میدان زغالی‌ها در پیش گرفت.

— پس کو تخته کارم؟

اکبر دوربین را به دست ستار داد و گفت:

— جایش امن است. سر راه می‌رویم و برش می‌داریم از پستوی آقای افشار.

در راه، ستار سراغ از آتش گرفت. اکبر گفت:

— ناکار شده بعد از آن شب. حالا گهگاهی شمل چند تومانی برایش می‌فرستد.

— دخترش، رعنا چی؟

— لاشخورها که دست‌وردار نیستند.

سایه به دیوار بالا رفته بود که ستار و اکبر از کنار مزار شازده یحیی به ارگ قدم گذاشتند.

— اما این روزها همه جا حرف از یاغی‌های بلوک بالاست. سر و صداشان خیلی

در شهر پیچیده!

— کدام یاغی‌ها؟

اکبر، نیشخندی در نگاه، گفت:

— آشناهای خودت!

— گل محمد ها؟!

— همچه می‌گویند که بیابان و دهات ولایت را قُرق کرده‌اند.

ستار به اکبر نگاه کرد و پرسید:

— چطور می‌رسد به نظرت؟

اکبر به رندی گفت:

— تو می‌دانی! نگاهش کن! نگاهش کن دکتر را! دارد می‌رود. می‌بینیش؟ زمستان

و تابستان دست از این بارانی کهنه‌اش بر نمی‌دارد. عجب است که شال گردنش را دور

گردنش گره نزده، خپل خان!

ستار گفت:

— مرد خوش قلب و نازنین! به جای اینکه دامپزشک بشود، باید طبیب اطفال می شد.

در دکان باز بود و ماشین چاپ با همان دنگالی دایمی تلق و تلو قش براه بود. آقای افشار با موهای آغشته به عرق، پشت ماشین ایستاده و سرش به کار بود. به سلام اکبر، سر را بلند کرد و عینک از چشم برداشت و به ستار خیره ماند. ستار گفت:

— خسته نباشی!

افشار از پشت ماشین به این سوی آمد و گفت:

— بنشین! چای می خوری یا لیموناد؟

ستار به اکبر نگاه کرد و گفت:

— لیموناد هم بد نیست، اگر خنک باشد!

آقای افشار یک پنج قرانی به اکبر داد و گفت:

— سه تا لیموناد بگیر بیار، با یخ. ده شاهیش را هم بده دو دانه سیگار.

اکبر بیرون رفت و افشار عینکش را به چشم گذاشت و گفت:

— دکتر تا همین حالا منتظر تو بود اینجا.

ستار پرسید:

— منتظر من؟!

— خبرت را دو تا سه بعد از ظهر داشتیم که بیرون بیایی.

— همین هم بود. رفتم سر و ریشی اصلاح کنم و آبی به تنم بزنم. بو گرفته بودم.

خوب، حالا چه باید بکنم؟

— منتظرت هستند آنجا. دکتر هم الان رفت.

ستار پرسید:

— وسایل کار من چی؟ تخته کارم کجاست؟

اکبر با سه شیشه لیموناد و دو نخ سیگار به دکان آمد. افشار سیگاری روشن کرد

و ستار فرو نشانیدن گرمای روز و دمای حمام، شیشه سرد لیموناد را یکسر نوشید. افشار گفت:

— تا تو برگردی ما اینجا هستیم. ها اکبر؟

ستار گفت:

— یکراست برمی‌گردم همین‌جا!

قدم که به بیرون شدن از دکان برمی‌داشت، آقای افشار گفت:

— از کوره در نروی آنجا!

— تا چه پیش آید!

آقای افشار به اکبر گفت:

— تو چرا لیموناد را نمی‌خوری؟ می‌خواهی بگذاری گرم بشود؟! □

کلمه، کلمه، کلمات!

عشق به آدمی، چه بهانه‌ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است! ستار در بازگشت، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزن، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست، اکبر و افشار، کجايند؟

آنجا دکتر هم بود. بارانی‌اش را پشت صندلی لهستانی انداخته بود و موهای سیاه و سمجش را دم به دم از روی پیشانی کنار می‌زد. آن‌سوی دکتر و درست مقابل روی ستار، فرهود نشسته بود؛ تکیده و جگر. با چهره‌ای ظریف و استخوانی، سیبک تیز زیر گلو و رگهای کشیده‌گردن و مویرگهای نمایان روی شقیقه‌ها؛ پیشانی باز و اندکی عریض، و ابروهای سیاه نسبتاً پر، و چشمانی پخته که به نظر ستار زیبا می‌نمودند با شوقی نهفته و پنهان در پس غباری از درنگ، آلوده به اندوهی گنگ، که گهگاه بازتابی جرقه‌وار در مردمک‌ها می‌یافت؛ از آن‌گونه که لرزه شعله‌هایی کوچک بر برکه‌کبود آب، در غروب هنگام.

بالای سر مردها و درست عمود بر صفحه‌مدور میز، بادبزن سقفی دنگالی به نواخت خود بال می‌چرخانید و صدایی خشک و بریده را در هر گشت، مکرر می‌کرد. ریشه‌های بلند رومیزی بسوده، اما خوش‌نقش و قواره‌ای گرداگرد کناره‌ میز آویخته بود و دستهای فرهود، با رگهای آبی و برجسته که بافت پیچیده ریشه‌های دوانیده در

خاک علف را می نمودند، قوطی سیگار فلزی و قوطی کبریت را میان انگشتان خود بازی می دادند. کنار آرنج ستار، روی میز، چند شماره روزنامه که پیدا بود بسی دست به دست گشته اند، گذاشته شده بود و گهگاه گوشه ورق رویی روزنامه، به جریان کند بال بادبزین سقفی تکانی ناپیگیر می گرفت و باز بر جای می نشست.

— «فربخش، دیگر چی ها می گفت؟!»

— «همین! از من خواست که بین او و گل محمد رابط بشوم! دوربینی هم به من

داد که بیرم بدم به گل محمد. مثل اینکه نشانه حسن نیت باشد!»

— «اگر زورشان می چربید، خیال داشتند به اتهام همدستی با اشرار محاکمه ات

کنند. اگر چنین مجالی می یافتند، دو تا ضربه در یک آن به ما می خورد. اولیش این که ما یکی از بهترین رفیق هایمان را — دست کم برای چند سال — از دست می دادیم. دومیش که اهمیت کمتری از اولی نداشت این بود که آنها فرصت گیر می آوردند تا پرونده دیگری، ادعای دیگری علیه کلیت ما برایمان بسازند و ما را به هر عنوانی که دلشان خواست متهم کنند و به دلخواه خودشان از آن بهره برداری بکنند. اما به هر حال، خوشبختانه آنها چنین امکان و مجالی پیدا نکردند. می ماند اینکه تو چطور به این فکر افتادی، چه جور تشخیص دادی آن آدمها را، و با چه درکی توانستی به گل محمد و آن بقیه اطمینان کنی؟ اصلاً به این هم فکر کردی که بعد از فرار ممکن است آنها دست به چه کارهایی بزنند؟ و اصلاً در این باره با او حرف و گفتگویی هم داشتی؟»

— «نه!»

— «پس ... روی چه سنجشی؟»

— «این جور تشخیص دادم؛ همین. این جور تشخیص دادم. آنها، در آن کثافت دانی

داشتند تباه می شدند. ترسم این بود که گل محمد نتواند همان طور که بود، اگر هم اعدامش نکنند، از آن کثافت دانی سالم بیرون بیاید. متهم به قتل بود و داشتند او را برای محاکمه به مشهد می بردند. نمی دانم چرا خیال کردم که اگر به مشهد برده بشود، اعدامش می کنند. خودش هم این را حس کرده بود و انگار همچو پیشامدی را بو می کشید. یک حس مجهول و غریبی دارد، این مرد. شما باید این مرد بیابانی را شخصاً می دیدی. سر گل محمد نباید بالای دار این عنکبوتها می رفت. من از گمان این

فاجعه حتی پشتم به لرزه می افتاد!»

— «به جایش چقدر رقت قلب!»

— «خودت هم اگر بودی، حتماً تحت تأثیر قرار می گرفتی. او نیروی برجسته‌ای بود که باید از آن مهار آزاد می شد.»

— «بله، باید. اما بعد از آن آزادی، شماره قتل‌هایی که کرده خیلی بیشتر از پیش است. تمام ولایت را تکان داده.»

— «عیبی دارد؟»

— «نه! چه بسا، در بعضی موارد، حسن هم باشد کارش. اما باید در نظر داشته باشیم ما، که برخورد این جور آدم‌ها با زندگی و مسایل زندگی؛ بیشتر از روی غریزه است. این جور مردها بیشتر انتقامجو هستند تا جنگجو؛ بیشتر کینه‌ای هستند تا مبارز پیگیر و انقلابی.»

— «این کینه‌ها، اما این کینه‌ها شریفند؛ و لازمند!»

— «لازم؛ بله. شریف و لازم. اما آن وقتی که زمینه کلی و عمومی آماده باشد. نه اینکه... چطور توجیهت کنم؟ منظور این است که هم جامعه ما، هم خود ما در وضعی هستیم که ناچاریم روی چنین موضوعاتی بیشتر تأمل کنیم.»

— «من می فهمم شما چی می گوید رفیق فرهود؛ اما... در حقیقت آن کینه‌ای که شما به اش اشاره می کنید... منظور تان این است که آن کینه را باید به اش جهت درست داد. در جهت حرکت عمومی مردم و جامعه؛ اگر من حرف شما را خوب فهمیده باشم. خوب، بله... ما هم کوشش می کنیم؛ کوشش خودمان را می کنیم و از هیچ بابت هم کوتاهی نمی کنیم. باشد. این کار را به من واگذار کنید، از حالا به بعد هم. من دریغ می آید که گل محمد — به هر نحوی — تباه شود. قبول کن که از صمیم قلبم این حرف را می زنم. دریغ می آید. من... خصلتهای برجسته‌ای من در این مرد، در گل محمد دیده‌ام. او، آدم را به یاد پهلوانهای گذشته، به یاد عیارهای گذشته می اندازد.»

— «همین! و امروز، گذشته نیست!»

— «او را به امروز می آوریم؛ آورده می شود.»

— «گل محمد که به امروز بیاید، دیگر گل محمد نیست!»

کلمه، کلمات. سکوت.

عشق به آدمی، چه بهانه ناچیزی می طلبد. فرهود چه نازنین است. ستار، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله ور بود، بر کوی و برزنی که در این دم نمی شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه های رها در کوچه ها به دل نمی داشت، گذری مستانه و بی محابا می کرد و جز این نمی دانست و نمی خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار کجایند؟

— «پیشنهاد تو چیست؟»

— «دهقانها، و کلاً اهل دهات اخلاق و معیارهای خاصی دارند. اخلاق و معیارهایی که بیشتر سنتی هستند. حتی بعد از اینکه دولت ناچار شده چند درصدی از سهم مالکانه را به اشان امتیاز بدهد، اما بعضی هاشان — البته بیشتر آنهایی که دستشان به دهانشان می رسد — این حق را با رغبت طلب نمی کنند. در مقابل رعیت هایی را هم داریم که آمادگی دارند تا ارباب هاشان را به خاک و خون بکشند. به هر جهت، آنچه دستگیر من شده این است که این شیوه تهییج و سخنرانی و حرفهای کلی را اینجا و آنجا گفتن، آن هم با زبان کسانی که روزهای جمعه و تعطیل راه می افتند میان دهات، حرفهایی می زنند و بعدش هم زیر درخت بید و لب جوی می نشینند به عرق خوری، اثر خوبی ندارد. نهالی را در زمینی نمی نشاند، سهل است که بیشتر اوقات، اثرات خیلی بدی هم دارد. البته ظاهراً اهالی گوش به همچین جرف و سخنهایی می دهند. وقتی هم که رفقا می نشینند لب آب و پای درخت به خورد و نوش، چیزی نمی گویند؛ شاید یکی دو تا جوان جفله دهاتی با آنها همسفره و همپاله هم بشوند، اما عامه مردم که چیز عمده ای از شنیده هاشان دستگیرشان نشده، نگاه و نظر بدگمان هم پیدا می کنند. من از این مردم این را فهمیده ام که خاموشی شان را نباید نشانه باورشان به حساب آورد. بیشتر از هر چه، بدگمان و ناباورند دهقانهای مملکت ما. همه چیز را می بینند و همه حرفی را با سکوت گوش می دهند و سر و گوش می جنبانند، اما نباید باور کرد که آنها به سادگی باور می کنند. نه! به گمان من در تمام مدتی که آنها به حرفهای آدم گوش می دهند، از خودشان می پرسند که این آدمی که همچه حرف و سخنهایی را می زند، چه نفعی از این کارش می خواهد که عایدش بشود. آنها در تمام مدت فکر می کنند که تو از گفتن این حرفها باید قصد و نفع خاصی

برای خودت، برای نفع شخصی خودت از حرفه‌ایت داشته باشی. آنها فکر می‌کنند که فقط امامها و معصومها بودند که به راه رضای خدا کار می‌کرده‌اند و در باره مردم نیت خیر داشته‌اند. به یک زبان دیگر، عشق و ایثار در نظر آنها یک مضمون خیالی شده که امکان بروز آن در زندگانی روزمره، اصلاً محال می‌نماید. در حالی که خودشان در عالم واقع، با اخلاق و معیارهای خودشان، همان قدر که بدگمان و ناباور هستند، مردم‌دار و باگذشت و از خود گذر هم هستند. می‌خواهم نتیجه بگیرم که مردمی را با چنین عمق و وسعت روحی، شاید بشود برای یک مدت زمان گذرا و به خاطر یک امر مشخص تهییج کرد؛ اما رخنه و نفوذ عمیق در چنین روحیه‌هایی، با چهار تا سخنرانی بی‌سروته اینجا و آنجا، ممکن نیست و اگر آنها به حرفه‌ایت گوش هم دادند نباید باورت بشود که حرفه‌ایت باورشان شده. چون در نهایت، خیلی که خوشبین باشند، ناچاراً سر می‌اندازند که تو به جایشان حرف بزنی و احتمالاً در باره‌شان تصمیم‌گیری و برایشان کاری بکنی. که این به نظر من تنبل بار آوردن مردم است!

— «چه راهی را پیشنهاد می‌کنی، تو؟»

— «آتش، به جای باد. پیشنهاد من این است!»

— «بازش کن مطلب را!»

— «مطلب اینکه حرف، باد است. اما فکر، آتش است. آتش را اول باید گیراند، باد خودش به آن دامن می‌زند. کاری باید کرد که خود مردم زبان باز کنند. نباید عادتشان داد به اینکه دیگری به جای آنها بگوید و به جای آنها تصمیم بگیرد. برای اینکه خود مردم زبان باز کنند، اول باید چیزی در آنها برانگیخته شده باشد تا آنها بخواهند بر زبان بیاورندش. آن چیز، چیست؟ البته مهم‌ترین چیزها زندگانی خود ما مردم است؛ خود زندگانی‌ای که ما همه در آن گرفتار هستیم. پس، توجه به همان چیزی که ما را در خود گرفتار کرده و ما — در اینجا دهقانان و روستاییان مملکت ما — راه‌هایی از گرفتاری را در جای دیگر و در زمان و زبانهای دیگر می‌جوییم و می‌جویند و با چشمهای بسته از کنار خود مشکل می‌گذرند. توجه، خود توجه کردن و توجه‌دادن، کار ما و مشکل ما است. که البته این مشکل را با حرف و سخنهای سرسری و تفتنی و گشت و گذارهای تفریحی تعطیلات نمی‌شود حل کرد. آنچه من در این مدت از این زندگی و از این مردم یاد گرفته‌ام اینست که باید راه — به اصطلاح

امتزاج و یگانگی را پیدا کرد و آن راه را دنبال کرد. من اینجا و دلبرم آنجا، نمی‌شود. نمی‌شود موتور ماشین اینجا افتاده باشد و چرخ و پر ماشین آنجا، در بیابان افتاده باشد تا گهگاه موتور را حمل کنی و ببری آنجا و چرخ و پر را به آن ببندی و برای چند ساعتی راهش بیندازی و باز خاموشش کنی و موتور را باز کنی بیاوری شهر و بیندازی کنج گاراژ و بروی دنبال کار خودت. موتور ماشین، همان‌جا باید باشد. همه جا باید باشد. آنجا، اینجا و همه جا باید ساخته بشود و آماده بشود تا هر وقت که لازم شد، خودش بتواند روشن بشود و به کار بیفتد. این همان آتشی است که باید همیشه و در همه جا، روشن نگاهش داشت.

فرهود سیگاری آتش زده بود و به خاکستر نوک سیگار که داشت کمرشکن می‌شد، خیره مانده بود. ستار، چنان که انگار دمی خود را از یاد برده باشد، به خود آمد و گویی اکنون درمی‌یافت که سکوت اطاق را پر کرده است و پیشانی فرهود درهم رفته است و انگشتهای خپلهٔ دکتر دارند در هم می‌پیچند، گره می‌خورند و از هم گشوده می‌شوند تا باز به هم در پیچند و گره بخورند. ستار بی‌اختیار دست به استکان چای برد. اما چای سرد شده بود.

— «بگذار داغش کنم بیاورم.»

فرهود سینی و استکانها را برداشت و از لای پرده به بیرون داد و خود برگشت، به کنار پنجره رفت، خاکستر سیگارش را در خاکدان گلدان تکاند و خود همان‌جا ایستاد. به ظاهر چنان می‌نمود که به انتظار چای ایستاده است، شانه به دیوار داد و خیره به رای شیشه‌های پنجدری، به آجر فرش کف حیاط. سکوت، با سر فرو افتادهٔ دکتر دامپزشک، همچنان سنگین می‌نمود.

چای آوردند. فرهود سینی را از شکاف پرده گرفت، پیش آورد و روی میز گذاشت و دکتر را گفت:

— «تو هم گل محمد را یک بار دیده بودی، ها؟»

دکتر گفت:

— «همان تابستانی که مرض به گوسفندهاشان افتاده بود.»

فرهود نشست و پرسید:

— «خبر، چی؟ دولتی‌ها چه تصمیمی دارند می‌گیرند؟»

«دو تا نظر مطرح شده تا حالا. یکی اینکه وادارش کنند «تأمین» بخواهد تا بعد از آن هر کاری خواستند با او بکنند؛ یکی هم اینکه اگر بتوانند خودشان را به جان خودشان بیندازند، البته اگر بشود.»

«دیوانه‌اند؟! برادرها را به جان هم بیندازند؟ اصلاً به اهمیت پیوند خون و خانمان در میان عشایر توجه ندارند. گمان ندارم بتوانند این یکی را پیش ببرند. تو چرا چای نمی‌خوری، دکتر؟»

«من تشنه آب هستم، راستش!»

فرهود برخاست و به فراهم آوردن آب، بیرون رفت. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت و دکتر باز هم عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و موهای چرب و سیاه و سمجش را از روی ابروها پس زد و گفت:

«گاهی صبحها شمل یاخوت را می‌بینم که به سلاح‌خانه می‌آید گوشت ببرد. امروز هم دیدم. خیلی تحت تأثیر قرارش داده بودی!»

ستار گفت:

«از لاتها خوشم نمی‌آید. هنوز هم مانده‌ام که این جور آدمها میان ما چکار دارند!»

دکتر با لبخندی که بی‌مایه‌ای از هوشیاری نبود، به ستار نگاه کرد و گفت:

«فقط همچو آدمهایی از پس مثل خودشان برمی‌آیند. چاقوکش‌های شهر، تیغ روی گردن ما هستند. چه بهتر که یکی مثل خودشان بتواند جلوشان سینه سپر کند. شغال بیشه مازندران را؛ بگیرد جز سگ مازندرانی، را که شنیده‌ای؟»

فرهود با تنگ و لیوان آب به درون آمد. دکتر تنگ و لیوان را از او گرفت و پیایی دو لیوان پر آب نوشید و لب و دهانش را با دستمال سفید و اندکی چرک گرفته‌اش پاک کرد. فرهود نشسته بود. ستار پرسید:

«حالا من چه باید بکنم، رفیق فرهود؟ چه باید بکنم؟»

فرهود اندکی گشاده‌روی و با برقی در چشمها به دکتر نگاه کرد و ستار را جواب داد:

«شاید محل مأموریت تو تغییر بکند!»

روی ستار، گج شد:

— «تغییر؟! من تازه دارم با منطقه آشنا می شوم!»

هم بدان شوخ طبعی و هوش وری، فرهود گفت:

— «با منطقه، یا با گل محمد؟!»

— «یا هر دو!... بگذارید من باشم اینجا. بعد... بعد حاضرم به خاطر این کاری که

کرده ام، محاکمه بشوم. توبیخ، یا هر چی...»

دکتر، لبخند ملایمی به زیر پوست، پرسید:

— «کدام کار؟!»

فرهود به جای ستار، جواب داد:

— «ترتیب فرار گل محمد!»

دکتر لبخند باز و گشاده کرد و گفت:

— «چرا توبیخ؟ شاید هم تشویق!»

ستار گفت:

— «پس می توانم بروم؟!»

— «شام!»

— «نه! شما هم کارهایی دارید و من هم... پس نظر این است که پیغام سرگرد را

برسانم به گل محمد؟»

فرهود هم با ستار برخاست و با خود انگار گفت:

— «... اما روزنامه ای درباره دهقانها، آن هم با این امکانات ناچیز... و...»

— «خیلی ساده باید باشد، خیلی ساده و آسان. از نوشته های «دخو» هم ساده تر.

خودتان که می دانید. در دهات ما، آدمی که خواندن و نوشتن بداند، کم یافت می شود.

خیلی کم. شاید هم علت اصلی همین باشد که همیشه یک نفر حرف می زند و بقیه

ناچارند گوش بدهند. برای همین، روزنامه خاصی اگر قرار است درست بشود باید

کشش داشته باشد. یعنی جوری باید باشد که یک نفر بتواند برای دیگران بخواند و

آنها هم جلب موضوع بشوند. لطیفه طوری باید باشد. مثل قصه، حکایت. افسوس که

خودم قلمش را ندارم، وگرنه می دانستم چه جور باید باشد! منظورم این است که عامه

مردم اگر چه در زندگانی روزمره عمیقاً جدی هستند، اما وقتی پای شنیدن یا خواندن

همان مطالب جدی پیش بیاید، دلشان می خواهد یک رگه هایی از شوخی درش

باشد. بنابر عادت هم هست. چیزهایی مثل «حسین کرد شبستری»، «امیر حمزه صاحبقران»، یا... بالاخره طنز و شوخی و کمی خیالپردازی باید درش باشد. مثلاً من اگر قلم و استعدادش را داشتم. یک قهرمان مشخص روستایی درست می‌کردم که مشکلات روزانه مردم از زبان او، به طنز مطرح بشود. آدمی مثل «دخو»، یا مثل «ملانصرالدین». آدمی مثل «ملانصرالدین» که روی زمین اربابی کار می‌کند، که دهقان جلمبری است. چه جور بگویم؟»

«می‌فهمم. منظورت کاملاً روشن است.»

بیرون آمدند، پایین ایوان کوتاه و کنار درخت انار ماندند. فرهود، ناگهان و چنان طفل‌گونه که باور آن دشوار می‌نمود، شانه‌های ستار را میان پنجه‌هایش فشرد و گفت: «ستار؛ تو چشمهای من هستی! چقدر به امثال تو احتیاج هست. می‌شود حدس زد که تو چقدر گل محمد را دوست داری؛ همان قدر که من تو را دوست دارم. یکی از کارهایت این باشد که سرگذشت مردهایی مثل گل محمد را برای او حکایت کنی. او باید خوب یاد بگیرد که حکومتها با جوانمردهایی مثل او چطور رفتار کرده‌اند؛ کاملاً ناجوانمردانه، بی‌هیچ شرم و حیا و اخلاقی. گل محمد نباید به دام این دسیسه‌ها بیفتد. دشمنان این جور مردها، همیشه از در دوستی وارد می‌شوند. گل محمد نباید کشته بشود، او را زنده نگاهش دار؛ تا می‌توانی! زنده!... روی پیشنهادهایت پافشاری می‌کنم. همه‌شان درست هستند. خود تو هم... چون خود تو شریف و درست هستی.»

دکتر دامپزشک، روی ایوان کوتاه پنجدری به شیرینی و شوق می‌خندید، که ستار از در قدم به کوچه گذاشت با گرمایی که جریان پرتپش خون در رگ و جان او تنوری افروخته بود.

«فرهود چه نازنین است!»

بی‌مهری بر گامهای خود، مغلوب آتشی که در او شعله می‌کشید، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نداشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشانند. دوست، از دوست به دوست. عشق به آدمی، چه بهانه ناچیزی می‌طلبد!

«اکبر و افشار کجایند!»

سر که برآورد، شیرو پیش رویش بود. همچنان کشیده و تکیده، با چشمانی به رنگ شبق. گونه‌ها اندکی بدرجسته‌تر و بینی تیغ کشیده. دیگر نه نشانی از دخترینگی، که همه فریاد خفته یک زن. زنی به تمام. سی ساله، پنداری. به دیدن شیرو، بافت خوش پندار ستار از هم گسست. رنگی دیگر، ورطه‌ای دیگر در سیلاب خیال.

شیرو ایستاد و به ستار نگاه کرد:

— بسم الله نان، استاد ستار!

— اینجا چه می‌کنی، شیرو؟!

— ماه‌درویش را دارم می‌برم، قلعه. از مریضخانه مرخصش کرده‌اند.

— کجاست حالا؟

— به دالان کاروانسرای پیرخالو.

— هی...! پس برویم ببینیمش. حالش چطور است، خوب شده؟

— خوب؟!... نفسی می‌کشد!

ماه‌درویش نفسی می‌کشید. پیرخالو برایش بقبندی بیخ دیوار گذاشته بود و ماه‌درویش، شکسته‌بسته و ناتوان، تکیه به بقبند داده بود. پیرخالو کنار اجاق نشست بود و شعله زیر کتری را فروزان نگاه می‌داشت. به سلام ستار، پیرخالو سر برگردانید، جواب سلام داد و به کار خود که می‌شد با طبعی خوش، اما زهری نهفته در کلام، گفت:

— خوش آمدی، رند عیار!

ستار بر لب سکو نشست و پیرخالو، بی آنکه در او بنگرد، شاخگی درون اجاق افکند و گفت:

— آتش را روشن می‌کنی و خودت پناه می‌گیری؛ خاطر جمع! خوب، خوب، عاقبت هم که توانستی خودت را از دستشان در ببری؛ خاطر جمع! آن جور که جناب رئیس به تو سخت گرفته بود، گمان نمی‌کردم حالا حالاها سر و کله‌ات بیرون‌ها پیدا بشود. یقین کرده بودم که تو را می‌فرستد به مشهد! خوب، خاطر جمع!

ستار پا روی پا انداخت و نگاه به چهره رنگ‌پریده و تکیده ماه‌درویش، پاسخ پیرخالو را کناره زد و گفت:

— روزگار می‌گذرد، خالو. روز و شب که وانمی‌ایستند. می‌چرخند. می‌چرخند و می‌چرخند!

پیرخالو چشم از دود اجاق گردانید، آب چشمها را با سینه دست گرفت و به مزاح گفت:

— خوشحالی که می‌چرخند. خوب بله، می‌چرخند، خاطر جمع! اما چرخ و پرشان کون بندگان خدا را پاره می‌کند؛ خاطر جمع!

ستار بلندبلند خندید. از آن خنده‌ها که در او کم دیده شده بود.

— سرکیفی، عیار! سرکیف؛ خوب، خاطر جمع!

— چرا نباشم، خالو؟ چرا سرکیف نباشم؟ از غم و غصه چی به دست آمده تا حالا؟

— خوشا به حال آدم بی‌عار! زده‌ای به سیم آخر، دیگر؛ خاطر جمع!

— خاطر جمع؛ خاطر جمع زده‌ام به سیم آخر. دنیا کج و مج می‌رود، خالو. این است که مرا به خنده وامی‌دارد. قیقاج می‌رود. قیقاج رفتن شتر را که تو بسیار دیده‌ای بر بیابان سیل‌روفته!

— بسیار، بسیار. خاطر جمع! اما در این قیقاج‌ها اگر برای پسرخوانده من گرفت و گیری پیش بیاید، از چشم تو می‌بینم؛ حالی‌ات هست که، خاطر جمع! ستار گفت:

— کتری جوش آمد، خالو!

— خودم چشم و گوش دارم! لابد چای هم نخورده‌ای می‌خواهی چایت را هم اینجا تاوان بشوی؟

— وقتی آدم رو به خانه خیر بیاید، از تواضع به دور است که سر راهش دم قهوه‌خانه بنشینند و چای بخورد؛ نیست این جور، شیرو؟!

پیرخالو کتری را از سنگ اجاق برداشت و گفت:

— اگر این زبان رانمی‌داشتی تو که همچو کارهایی رانمی‌توانستی از پیش ببری؛ خاطر جمع! اما روی آن صندلی که بسته‌ات بودند، بدجوری زبانت را به کامت چسبانده بودی؟!

ستار در این میانه به شیرو نگریست و گفت:

— خوابش برده سید، ها؟

شیرو سر ماه درویش را که بر سینه اش خم شده بود، بالا گرفت و گفت:

— ضعف، ضعف پیدا کرده؛ بیشتر شده... چشمهایت را باز کن یک لقمه ای به

دهان بگیر، مرد! ماه درویش؟!

شیرو شانه های ماه درویش را واجنبانید. پیر خالو پیاله ای چای کنار زانوی او

گذاشت و گفت:

— یک تکانی به خودت بده تو هم، سید؟

سید پلکهایش را به دشواری واگشود و کوشید تا سر خود ور بار بدارد و هم در

این دم گذرا لب به سلامی سست جنبانید و ستار حال ماه درویش واپرسید که

بی جواب ماند و سپس شیرو را که لقمه برای شوی می گرفت، پرسید:

— کی راه می افتید شما؟ سواره یا پیاده؟

شیرو دو حبه انگور به دهان ماه درویش گذاشت و پاسخ داد:

— چشم به راه نادعلی خان چارگوشلی هستیم. او برایمان یک چارپا خریده که

سید را سوار کنیم ببریم قلعه چمن، بعدش هم برای سید بماند؛ اگر بتوانیم کاه و جوش

را فراهم کنیم. شاید امشب بیاید اینجا یک دم. اگر هم نیاید فردا می آید به سلطان آباد از

راه قوچان، به قهوه خانه خاله سکینه. چارپا اینجاست، ته کاروانسرا. خروسخوان راه

می افتیم... تو چی؟ طرفهای قلعه چمن که نخوا آمدی، این روزها؟

ستار لب از نعلبکی برداشت و گفت:

— فردا من هم شاید راه افتادم از همان طرفها. در راه همدیگر را می بینیم. یک

مختصر قرضی هم به خاله جان دارم که باید سر راه به اش ادا کنم. حالا دیگر من

می روم. خالو جان دستت درد نکند. الحق که چسبید به جانم.

— باز هم از این طرفها گذر کن، با هم اختلاط می کنیم؛ خاطر جمع!

ستار به سوی درِ دالان قدم برداشت و گفت:

— بی درد سر نمی گذارمتان، حتماً. خدا نگهدار. تا چراغ دکان ها روشن است باید

بروم کمی نخ و موم و چرم بخرم.

پیر خالو، نگاهی رندانه بر رد ستار، با خود انگار و نه با ستار، گفت:

— خدا نگهدار... خاطر جمع!

بند دوم

نقل، نقل گل محمد بود.

مرد مشکانی جام خالی شده از آب خنک را از لبها واگرفت، آب چکیده بر چانه‌اش را با سینه دست از روی ریش کوتاه جوگندمی‌اش پاک کرد، منديل خليل خانى‌اش را از سر برداشت و عرق ته سرش را با دستمال مچاله شده‌اش سترد و دنبال سخنش، گفت:

— خبرش در همه کاروانسراها و قهوه‌خانه‌های مشهد دهن به دهن می‌شود، عموجان! از قرار در آن زمستانی، سر همان دو تا امنیه را هم گل محمد زیر برف کرده بوده. در قلعه‌های بالا. جوی خون راه انداخته بوده. نقلش هست که تا چند روز نعلش امنیه می‌آورده‌اند به شهر. همچو که پیداست گمان دارم از خود مشهد هم مأمور بیاید. شوخی نیست، عموجان! چهار صباى دیگر، رفت و آمد در این راهها محال می‌شود. چى گمان کرده‌ای؟ که اگر پیاز همچو یاغی‌هایی کونه ببندد، آرام و قرار می‌گذارند برای خلاق؟ خیر! ابداً! محال است بتوانی بعد از آفتاب غروب قدم در این راهها بگذاری. روز روشنش هم به همچو! سرب داغ است، عموجان! دهان تفنگ را که گرفت رو به سینه‌ات، از دار و نداشت می‌گذری برای اینکه بتوانی همان یک مثقال جانت را در ببری! من خودم صلاح در این دیدم که پشمها را بدهم عدل‌بندی کنند و بار ماشین باری کنم بفرستم به مشهد و خودم از دنبال بروم. آن هم با چه هول و ولایی! مگر چیدن یک ردیف سنگ روی کمر راه برای همچو آدمهایی که دین و ایمانشان را به کمرشان بسته‌اند، کاری دارد؟ هیچ کاری ندارد!

دلاور، پشت و پاشنه سر بر دیوار سایه تکیه داده و بیخ دیوار چندان پایین خزیده بود که آرنجهایش بر سنگفرش ناهموار سکو ستون شده بودند و پشت و پسینش، مگر شکنی ملایم در زیر کتف، یکتخت بر زمین نشانیده شده بود و بی‌آنکه

التفاتی دقیق و جدی به نقل و تعریف مرد مشکانی داشته باشد، پا روی زانو سوار کرده و پلکها روی هم نهاده بود. خاله سکیه از در قهوه‌خانه بیرون آمد، کاسه ماست و نان را که در سینی جای داده بود، کنار آرنج دلاور گذاشت و با مایه‌ای از گزندگی و نیز همدلی، گفت:

— تو دیگر چرا عزا گرفته‌ای؟ قافله‌ات را دزد زده؟ خودت را جمع کن یک لقمه بخور!... چرا این قدر خرغلت می‌زنی روی خاکها؟! دلاور به شانه برگشت و گفت:

— یک قدح آب هم بیار؛ می‌خواهم دوغ تیار کنم.

مرد مشکانی مندیل خلیل خانی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و به رد خاله سکیه که قدم به درون قهوه‌خانه می‌گذاشت، گفت:

— گوشت با من هست، خاله‌جان که! نقل می‌کنند همان شبی که از محبس گریخته‌اند، یکسر به قهوه‌خانه ملک منصور رفته‌اند و نان و خورشت راهشان را از ملک منصور گرفته‌اند و هی کرده‌اند رو به کالخونی. رفته‌اند به کالخونی و پسر - خاله‌شان، علی اکبر حاج‌پسند را میان آغل گوسفندهایش جابه‌جا کشته‌اند و گله را گرفته‌اند دم چوب‌شان و رفته‌اند به دامن. فکرش را بکن آدم چه جور دلش بار می‌دهد که همخون خودش را سر ببرد! روایت دیگری هم هست که شب را به قلعه چمن رفته‌اند و مهمان بایقلی‌بندار بوده‌اند و فردا غروب کشیده‌اند به طرف کلاته و تا شب بشود خودشان را زده‌اند به کلاته، آن شهکار را انداخته‌اند و گوسفندها را سینه کرده‌اند طرف دامن. گوش به حرقم داری؟... یک روایت هم می‌گویند که شب، بعد از قتل علی اکبر حاج‌پسند به قلعه چمن رفته‌اند، شام را مهمان بایقلی‌بندار بوده‌اند و آخر شب، برای خواب آمده‌اند به قهوه‌خانه ملک منصور. خدا داند! فقط این را من می‌دانم که اگر اینها پا بگیرند، نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود. بیا، بیا این پول خرد را وردار. یک جام دیگر هم از آن آب بده که چای علاج جگرسوزای من را نمی‌کند. بیار، بیا خاله‌جان!

خاله‌جان بیرون آمد، قدح آب را پیش دست دلاور گذاشت و چند سکه ریز را که مرد مشکانی کنار نعلبکی گزاریده بود، کف دست خود ریخت و در شمردن سکه‌ها به درون رفت و تا مشکانی قاطرش را پای سکو بکشاند، با جام آب بیرون آمد. مشکانی بر قاطرش سوار شد، خود را روی جُل و مندیلش را روی سر جابه‌جا کرد و جام آب

را از دست خاله‌جان گرفت، آب جام را تا ته نوشید، خالی‌اش را برگردانید و گفت:
 - سلام بر لب تشنه حسین، لعنت بر یزید. خدا نگهدار، خاله‌جان.
 - خدا نگهدار.

مشکاتی به راه قوچان راست شد و خاله‌جان به درون قهوه‌خانه رفت و گفت:
 - خرتان میخ طویله‌اش را کنده و دارد می‌رود طرف جوزار.
 شیرو بیرون آمد، از سکو پایین پرید و سوی جوزار بالادست قهوه‌خانه به رو
 خر دوید و پیش از آنکه حیوان پوزه به خوشه‌ای برساند، میخ افسارش را از خاک
 برگرفت و حیوان را به سوی آغل نیمه‌ویران پشت قهوه‌خانه کشانید؛ میخ طویله را به
 ضرب سنگ در زمین کوبانید، آمد، به سکو بالا شد و به درون قهوه‌خانه فرو رفت.
 دلاور ته کاسه را به انگشت لیسید، نرمه‌های نان ریخته بر کف سینی را به دل
 مرطوب انگشت ورچید و به دهان گذاشت، سینی را به کنار زد و پیش از آنکه تکیه به
 دیوار بدهد، سگک تسمه‌اش را یک خانه سست کرد و لخت و سنگین از قدح ترید
 دوغ که خورده بود، نگاه از خاک پرافتاب راه به جوزار بالادست گذر داد و گفت:
 - عجب رسیده جوزار، خاله‌جان!

خاله‌سکینه، نشسته بر میانگاه در قهوه‌خانه، دود چپق را به قوت به درون ریه‌ها
 کشانید و جواب را گفت:
 - در همچه آفتابی گوشت گاو را بگیری جلو خورشید، کباب می‌شود؛ چه رسد
 که خوشه جو. زود اگر دست نجنبانند جو عقه می‌کند، خوشه می‌ریزند. مردم هم
 برای همین ریخته‌اند به دشت.

دلاور، همچنان نگاه به دشت بریان، گفت:
 - اگر یک نیمچه بایتی هم می‌داشتم، مزدوری می‌زدم به دشت.
 و، انگار با خود و به خود، گفت:
 - عاقبت یک کاری باید پیشه کنم!
 خاله‌جان گفت:

- درو جو که منگال و بایتی نمی‌خواهد. یک دستکاله هم داشته باشی
 می‌توانی جو درو کنی. اصلاً اگر زمین زیاد سخت نباشد، جو را از ریشه می‌شود
 ورکشید.

دلاور گفت:

— من همان دستکاله‌اش را هم ندارم! این جور را هم نمی‌شود از ریشه ورکشید. از این گذشته، چهار صباح دیگر درو گندم می‌افتد. اصل کار درو گندم است، اگر قرار باشد دروگر پنج من بار از دشت به خانه ببرد.

خاله‌جان به دلاور رو کرد و پرسید:

— طرفهای قوچان خیال داری بروی برای درو؟

دلاور گفت:

— به قوچان نمی‌روم. گندمهای آبی دشتهای اربابی، در همین ولایت هم امسال خوب گرده بالا آورده و قد کشیده‌اند. همین دشت نیشابور... پا پشت دهنه سنکلیدر... یا شوراب... زعفرانی؛ بالاخره یک جایی که بتوانم ده من بارمزد بگیرم. فصل رزق و برکت است، بالاخره این فصل. مورچه‌ها هم در این فصل رزق سالشان را انبار می‌کنند. من که در این زمین خدا از مورچه کم ندارم!... نگاه کن! این دشت، این دشت دست و بازوی مرد را طلب می‌کند! این خوشه‌ها به هزار زبان ناله می‌کنند که بیایید و ما را جمع کنید، که بیایید و مگذارید بر زمین بریزیم و لگدمال بشویم. تو این جور نمی‌بینی، خاله‌جان؟!

خاله‌سکینه در میانگاهی در نبود و نگاه پُرسای دلاور دمی بر جای خالی خاله‌جان به درنگ ماند. چندان به درازا نکشید تا خاله‌جان با یک بایتی نیم‌دار که بر دسته و تیغه‌اش غباری کهنه نشسته بود، بازگشت؛ بایتی را جلو دست دلاور گرفت و گفت:

— همین را دارم. از آن خدایاמרز برایم در پرخو مانده. بگیرش؛ به امانت!

دلاور به هم جست و ناباور، بایتی را با هر دو دست از دست پیرزن گرفت، حرمتی ناشناخته در کردار، غبار نشسته بر بایتی را فوت کرد و سپس ته‌مانده غبار دیرینه را با آستین زدود و به آزمودن تیزی دم ابزار، دل انگشت به لب تیغه سایید و با آمیزه‌ای از شوق و دستپاچگی گفت:

— تیزش می‌کنم؛ تیزترش می‌کنم!

خاله‌جان، کنار دهانه در، به درون قهوه‌خانه خیره مانده بود:

— چکارش داری می‌کنی، دختر؟!

شیرو به جواب گفت:

— دارم می آرشم بیرون، خاله جان. باید بیرمش کنار آب. تا برسیم قلعه و دو تا چوب زیر بغل برایش درست کنم، ناچارم خودم عصای دستش باشم. ناچارم، خاله جان!

خاله به دلاور گفت:

— ورخیز کمکش کن، مادر جان. ورخیز تو هم زیر یک بغلش را بگیر.
دلاور به یاری دست به زیر بغل ماه درویش داد و او را از در بیرون آورد. ماه درویش به ایماء و اشاره گفت که یکدم سر پا نگاهش بدارند تا نفسی راست کند. دلاور و شیرو پا نگاه داشتند و شیرو عرق پیشانی شوی را به بال سربند پاک کرد. ماه درویش شکسته و پکر گفت:

— زود... حالا... زود!

پایین رفتن از پله سکو برای ماه درویش دشوار بود. دلاور، مرد کاهیده استخوان را بغل زد و به پناه دیوار برد. شیرو همان جا بر لب سکو نشسته شد، آرنجها بر زانو گذاشت و چهره در دستها پوشانید. خاله جان بر میانگاهی در نشست و بی آنکه بخواهد روی از تسمه درهم تابیده تن شیرو بگرداند و دل از این سایه اندوه و ابدار، به دریغی آشکار گفت:

— چه دانم؛ چه دانم دخترم!

شیرو پیچ تن گشود، از کنار شانه برآمده اش به پیرزن نگریست و گفت:
— از روزی که به مریضخانه بردمش دیگر نمی تواند خودش را نگاه دارد. مثل طفل ها شده؛ چه دانم... چه دانم... خدا!

غم. غم و گرفتگی دل، فشردگی دل. شیرو احساس می کرد نیازی نیست تا غم خود از پیرزنی که ناگفته همدرد می نماید، پنهان بدارد. این بود که رطوبت چشمها با کف دستها گرفت و لرزه تندی در صدا، گفت:

— چکارش کنم؛ چکارش کنم؟! مثل طفلی باید نگاهش دارم. چه کنم؟ قسمتم

این بوده، لابد! در پیشانی سیاه من این جور رقم زده اند، لابد؟! چه دانم؟!
خاله جان هیچ نگفت. فقط آه کشید، برخاست و به قهوه خانه رفت و دمی دیگر با دو پیاله چای باز آمد.

— من نمی‌خورم چای، خاله‌جان. من نمی‌توانم بخورم. از دیروز که پایم به شهر رسیده و به مریضخانه رفته‌ام، مثل اینکه راه گلویم بسته شده باشد، چیزی نمی‌توانم بخورم. آب، فقط آب از گلویم پایین می‌رود. قوت و غذا، اصلاً گمان کرده بودم مریضخانه که بخوابد، چاق می‌شود. اما حالا می‌بینم همان‌جور شکسته بسته دادندش به دستم. فقط... چه دادم؟ مثل کوزه‌ای که بند زده باشی. می‌بینیش که؟ کج شده. پیش از این، پیش از این که خوب دیده بودیش!

— چطور می‌شود ندیده باشمش، دخترجان. بیشتر سالها، گندمهایی را که از صحرا جمع می‌کرد، می‌آورد همین پشت خرمن می‌کرد. شب و روزش اینجاها بود؛ همین دور و برها. حالا دارم برایت می‌گویم، اول که روی خر نشانده بودیش نشناختمش! اصلاً نشناختمش! رنگ و رویش، استخوان‌بندی‌اش، شکل و شمایلش، همه چیزش عوض شده. دیگر اصلاً آن ماه‌درویش نیست؛ اصلاً چه دادم، چه دادم! پس این اربابان نادعلی، چطور پیدایش نشد؟

شیر و گفت:

— اگر هم ما را واگذار و برود، حق با اوست. تا همین جا هم زحمت ما را خیلی کشیده او. همو بود که سید را به مریضخانه قبولاند. این چارپا را هم او خیر ماه‌درویش کرده. از غر شمال‌ها خرید و گفت زیر پای ماه‌درویش باشد. چه گویم؟ زبان شکر هم که ندارم؟ لال بودم که بگویم خیر از جوانی‌ات ببینی. همین‌جور سرم را پایین انداختم و هیچ چیز نگفتم. لام تا کام. چقدر بیم پیدا کرده‌ام از همه‌کس! به مهربانی کردن دیگران هم بدگمانم. آخر شب آمد و خرج راه به ماه‌درویش داد و رفت. چه توقع دیگری؟ طلبکار مردم که نیستم من! عمر به کمال کند به حق علی. اما خاله‌جان، خاله‌جان، من به نان‌گدایی عادت ندارم. ترسم این است که به پای ماه‌درویش عادت کنم به این‌جور نان. ترسم... همچو روزی را خدا نصیب نکند. بروم ببینم؛ بروم ببینم.

شیر و خود را از سکو پایین کشانید و رد شویش به پناه دیوار پیچید. خاله‌جان به صدای آشنای ماشین نفتکش، گوش خوابانید. خاله به پیشواز از سکو پایین رفت. ماشین از خیابان خاکی قلعه سلطان‌آباد پیش آمد، مقابل درِ قهوه‌خانه کنار کشید و ایستاد. خاله‌جان جلو ماشین را دور زد و کنار درِ طرف راننده ایستاد و صادق‌خان را

گفت:

- پایین نمی آیی گلوئی تازه کنی؟

- باید بروم. صندوق امانتی ات را از میرزا بگیر. یک شیشه اش را برایم نگاهدار،

فرداشب مهمانت هستم.

- اقلأً یک جام آب خنک!

- بده میرزا برایم بیارد.

خاله جان از جلو دماغ ماشین دور زد تا رو به قهوه خانه اش برود. هم در این دم، ستار پینه دوز خودش را از رکاب پایین انداخت و سلام گفت. خاله جان گذرا جواب ستار را داد و چابک از سکو بالا رفت و با قدحی آب بیرون آمد. میرزا صندوق را لب سکو گذاشت و جام آب را از دست خاله سکینه گرفت و به طرف ماشین راه افتاد. ستار از سکو بالا آمد، جعبه کارش را به کناری گذاشت و صندوق را از لب سکو برداشت و در حالی که آن را به درون می برد، پرسید که کجا باید جایش بدهد. خاله جان به او گفت که پشت پرده، زیر جعبه لیموناد. ستار صندوق را میان دربند پشت پرده، جابه جا کرد و سپس سر و شانه از پناه پرده بیرون کشانید و با صدای براه افتادن ماشین سر از در قهوه خانه بیرون برد و برای شوفر و شاگرد دست تکان داد. خرمن خاک پس چرخهای سنگین نفتکش، در هوا معلق ماند و ستار با پلک و پیشانی به هم آورده، قدم بیرون گذاشت و رفت تا جام آب از لب سکو بردارد. جام خالی بود. خاله جان جام را از دست ستار واستاند و گفت:

- حالا برایت آب می آورم.

با فرو نشستن موج سنگین غبار، نادعلی چارگوشلی، سوار بر اسب سپیدش بر خاک پرافتاب راه قوچان نمودار شد؛ چنان که پنداری از خاک به یکباره روییده باشد. آمد، نزدیک شد و کنار سکو از اسب پیاده شد و در سلام ستار، تسمه دهنه اسب را به مالبند بیخ دیوار گیر داد، کلاه از کاکل برگرفت و از سکو بالا کشید و یکسر پیش آمد و روی جعبه کار ستار نشست و عرق از پیشانی سُرْد و نه انگار دیگری، ستار در کنار او حضور دارد، با خود بانگ برآورد:

- آب، خاله جان. آب خنک!

خاله سکینه با جام پرآب بیرون آمد و نادعلی به هر دو دست، جام از دست

خاله جان واستاند و تشنه به لب برد و یکنفس نوشید و جام خالی را به خاله جان پس داد. خاله سکینه به لبخند و نگاه، ستار را گفت که برایش آب خواهد آورد. ستار جام خالی واستاند و خود قدم به درون قهوه خانه گذاشت و یکسر به سوی کوزه آب رفت و شنید که خاله جان به نادعلی گفت:

— ماه درویش و شیرو به انتظارت بودند!

نادعلی پرسید:

— حالا کجا هستند؟

— مردش را برده به... کنار آب.

ستار بیرون آمد. خاله جان پرسید:

— چیزی می خوری برایت بیاورم استاد ستار؟

ستار بیخ دیوار، این سوی چارچوب در نشست و گفت:

— چای. یک چای کوچک!

خاله جان به آوردن چای، درون رفت و نادعلی نشیمن از روی تخته کار ستار

پایین گذاشت و گفت:

— خیرت را در محبس داشتم، استاد؟!

ستار به نادعلی واگشت و گفت:

— آزاد شدم!

— چطور با آنها فرار نکردی؟ با آشناهات؟

ستار گفت:

— نتوانستم!

نادعلی گفت:

— شنیده ای که آشناهایت بعد از فرار چه کارها کرده اند؟

ستار گفت:

— دوررادر چیزهایی شنیده ام!

نادعلی گفت:

— کشتار کرده اند، خیلی کشتار کرده اند. هیچ گمان نمی کردم همچو مردهایی از

کار در بیایند!

ستار بار دیگر به نادعلی نگاه کرد و گفت:

— عجب!... دیگر چه خبری ازشان داری، ارباب؟!

— خبر؟ هه! دیگر جن هم از آنها خبردار نمی‌شود. مگر اینکه آدم اتفاقی ببیندشان؛ مثل خضر!

خاله‌جان چای و سینی و قندان را آورد و کنار دست ستار گذاشت و نادعلی را گفت:

— تو چی می‌خوری، ارباب؟ نان و ناشتا که لابد خورده‌ای؟

نادعلی بی‌جوابی به پرسش خاله‌جان، به شقیقه ستار چشم دوخت و گفت:

— قصد داری ببینیشان، لابد؛ ها؟

ستار، میان کلام، به خاله‌جان گفت که یک لقمه نان هم بیاورد؛ و پیرزن که به درون می‌شد، گفت:

— یک پیاله ماست هم، خاله‌جان!

نادعلی پرسش خود را پی گرفت و تکرار کرد:

— ها؟ قصد داری گل محمد را ببینی؟

— نه که!... این جور که می‌گویی دست کسی هم به دامنشان نمی‌رسد!

— دیدی گفتم می‌خواهی ببینیشان؟! خودت را از من قایم مکن، ستارخان! من

که دیگر آب و ملک ندارم، ارباب نیستم که!

— چه حرف‌ها می‌زنی، نادعلی خان؟! یعنی که زمین‌ها را...

نادعلی حرف ستار را برید و گفت:

— یکی از نطق‌های ریاستان را هم شنیدم. درباره فاشیسم بود انگار که حرف

می‌زد. فاشیسم چی هست؟!... خوردنی‌ست؟!

— خیلی سرکیفی امروز، ارباب. هه!

— دور از شوخی می‌پرسم، ستار. فاشیسم همین ارباب‌های خودمان هستند، یا

اینکه ...

ستار نیمی از چای استکان را نوشید و گفت:

— یعنی که عاقبت آب و ملک‌تان را واگذار کردید؟!

نادعلی جعبه کار ستار را به زیر بازو گرفت و به آن تکیه داد و بی‌علاقه‌ای به

موضوع گفت:

— آنها واگذار کردند!

— آنها واگذار کردند؟!!

نادعلی کلاهش را با نوک انگشتان از پس سر به پشت ابروها پیش داد و مطایبه‌ای در کلام گفت:

— آنها خودشان به خودشان واگذار کردند. هم بایع و هم مشتری! هم خریدار و هم فروشنده! هم وکیل و هم موکل و هم متوکل! آخر، من سفیه هستم، برادر! من جوانی مهجورم!

— چه می‌گویی نادعلی خان! تعجب می‌کنم؟!!

— من هم تعجب می‌کنم، ستار! من هم از همه چیز در تعجبم! بیشتر از همه چیز، از خودم در تعجبم! حرف دیگری بزنیم!

خاله‌جان نان و ماست را آورد و کنار سینی نزدیک دست ستار گذاشت و نادعلی به طرف سینی پیش خزید و برابر ستار، دست به نان برد. خاله‌جان گفت که اگر نادعلی بخواهد می‌تواند برایش خاگینه یا نیمرو درست کند؛ اما نادعلی لقمه به دهان گذاشت و گفت:

— گرم است، خاله‌جان. باز هم ماست بیار!

خاله‌جان به درون رفت و دو مرد، سینی نان و ماست را در سکوتی نامنتظر دوره کردند، لقمه در پی لقمه. بیش از دیگری، ستار دشوارش بود که سکوت ناگهانی نادعلی را درک و هضم کند. آن‌هم بدین گونه که پنداری هیچ حرف و سخنی در میان نبوده است از آغاز. و نادعلی چندان به خود بود و چندان به دور از خود که ستار می‌توانست بی‌دلوپسی در او بنگرد و به یاد بیاورد که جوان چارگوشلی یکسره به ترکیب، دیگر شده است. کاکل بلند و سیاه، پیشانی چین افتاده و سیل‌های سیاه، با دُم‌هایی کمی تابیده به بالا، و چشمهایی تیره و مورب. دستمالی ابریشمی به گردن، پیراهنی سفید، گیوه‌های ملکی، جلیقه سیاه؛ با کمربندی تازه روغن خورده به کمر.

تا خاله‌جان کاسه‌ای دیگر پر از ماست میان سینی بگذارد، نادعلی مانده ماست کاسه پیشین را سرکشید، لب و سیل را به زبان لیسید، کاسه را بر جای گذاشت و گفت:

— مشهد می خواهم بروم ستار؛ می آیی برویم؟

— مشهد؟!

نادعلی به خاله سکینه گفت:

— کیل من را بیار، خاله جان!

از درون قهوه خانه، خاله سکینه گفت:

— گرم است، ها، همین حالا آورده اند. می خواهی این وقت روز بخوری؟

نادعلی گفت:

— شاید هم با خودم بردمشان. بیار جاشان بده به خورجین اسب!

خاله جان پرسید:

— دو تا نیم ظرف بس ات است؟

نادعلی گفت:

— اگر نیم ظرفی هستند، چهار تا بیار!... پس این ماه درویش کجاست؟

خاله سکینه، که پنداری سر درون دربند پشت پرده داشت، هم از آن پناه گفت:

— ناخوش است، دیگر. بدبخت خدازده خوردنش به عذاب است و آن یکی

کارش هم به عذاب. این حب شیرۀ وامانده هم که مزاج آدم را قبض می کند. لابد زیادتر از کیلش هم می خورد بابت دردی که دارد.

ستار سینی را به کنار زد و دور دهان را از نرمه های نان پاک کرد و گفت:

— یکی دو تا چای هم، خاله جان!... می خواهی خودم بیایم بریزم؟

خاله سکینه با چهار شیشه بیرون آمد و گفت:

— حالا خودم می آورم.

نادعلی، تا خاله جان از جلو دستش بگذرد، شیشه ای را از او گرفت و آن را میان

دستهایش چرخانید و گفت:

— می روم مشهد. حیف که گرم است. می خوری؟

— در همچو هوایی؟ نه، ارباب!

نادعلی گفت:

— می خواهم بروم وکیل آباد مشهد و مست کنم. پیش از آنکه نیست شوم

می خواهم یک بار هم که شده مست کنم و... بیا! یک استکان هم نمی خوری؟!

نادعلی در شیشه را گشوده بود و اینک ماندهٔ چای ته استکان را به دور می‌ریخت و نگاه به کاسهٔ نیمه خالی ماست داشت:

— می‌خواهم بروم... هم مست کنم، هم خانم‌بازی.

خاله‌جان در بازگشت از کنار خورجین ترک اسب، گفت:

— پیچیدمشان میان آن ساروغ؛ لایشان را کهنه گذاشتم؛ اما مواظبشان باش وقت

تازاندن. بروم بینم...

نادعلی استکان را پر کرد و به گلو ریخت و پیشانی درهم کشید. ستار کاسه را پیش دست او خیزانید و نادعلی به انگشتی ماست، طعم گزندهٔ دهان، دیگر کرد و گفت:

— فقط ترسم از این است که سفلیس بگیرم. شنیده‌ام مرد را از پا در می‌آورد. به

عرق خوردن عادت نکرده‌ای تو ستار، ها؟

ماه‌درویش را آوردند. موی و روی و دورگردنش غج عرق بود. او را بر سکو نشاندند و به دیوار تکیه‌اش دادند. رنگش کبود شده بود و نفس نفس می‌زد. نادعلی به ماه‌درویش چشم دوخت و همچنان ماند. شیرو به نادعلی سلام داد. گذشت و در پی خاله‌جان به درون رفت و شنیده شد که گفت:

— نمی‌تواند... نمی‌تواند... ضعف زیاده!

دل‌آور خود را از سکو بالا کشانید و کنار ستار نشست.

نادعلی سیگاری برای ماه‌درویش روشن کرد، برخاست و پیش رفت و سیگار را

لای انگشت‌های لاغر سید جای داد و با صدای بلند پرسید:

— چطورایی؟

ماه‌درویش، خسته و بی‌نفس با دست به شکم خود اشاره کرد، پلک و پیشانی

درهم کشانید و سر جنبانید. نادعلی کنار او و پشت به ستار و دل‌آور نشست و سیگاری

برای خود روشن کرد. ستار به دل‌آور نگریست و حال پرسید و گفت:

— چه کارها می‌کنی؟

— بی‌کار... بی‌کار!

— کجاها می‌گردی؟

— روی خاک خدا!

۱- وضع کیسه‌ات چطور است؟

۲- تعریفی ندارد!

۳- نان و ناشتا خورده‌ای؟

۴- خورده‌ام!

۵- حالا خیال داری چه بکنی؟

۶- تا چه پیش آید. فعلاً قصد درو دارم. این بایتی را هم از خاله‌جان گرفته‌ام که راه بیفتم پی کار.

۷- کجا؟ قوچان؟

۸- نه! امسال همین دور و برها هم گندم بد نیست. قصد دارم بروم طرف زعفرانی و قلعه‌چمن. هر چه باشد پدر و مادرم آنجاها زیر خاکند. یعنی این جور می‌گویند. چه کنم؟ روی رفتن به محله را که دیگر ندارم. نمی‌دانم تو چقدر این چیزها را می‌فهمی. اما... اما... وقتی... چه بگویم؟ هر چه هست که دیگر نمی‌توانم برگردم میان چادرها. سرافکندگی دارد. خیلی... خیلی... دیگر نمی‌توانم. این زن... این... مارال؟...

۹- شیرو با لیوانی قندابه بیرون آمد و نادعلی سر به سوی دلاور برگردانید و گفت: - از چه می‌گویی؟!... از زن؟!

۱۰- تا پشت به ایشان و روی با ماه‌درویش داشت، شیشه عرق را به نیم رسانیده بود و اینک مویرگهای چشمانش آشکارا سرخ می‌زدند و رگهای شقیقه‌اش برجسته بودند و دلاور در نگاه سمج جوان چارگوشلی احساس عذاب می‌کرد. نادعلی جا به شیرو داد و برخاست تا برود و سر جای خود بنشیند و هم در آن دو سه گام، گفت و انگار با خود گفت:

۱۱- زن!... هوم، زن! نمی‌دانم چرا اسمشان هم من را به یاد آن پیرزنی می‌اندازد که پدرم من را پیش او گذاشته بود تا خواندن یاد بگیرم. رویش مثل ته دیگ، سیاه بود. چشمهایش رنگ قی بود. لبهایش به سرب می‌مانست، خون انگار نداشتند. قوزی بود و لچک سرش می‌کرد و شیره می‌کشید. یک چوب بلند هم داشت که ما را با آن کتک می‌زد. کتک می‌زد و نان و گوشت ما را نصف می‌کرد و برای خودش برمی‌داشت. قوزی بود، قوزی! بدم می‌آید!

۱۲- اینجا، نادعلی واگشت و به ستار و دلاور نگریست و چنان که پنداری روی

سخن می‌جست، بر جعبه کار ستار نشست و گفت:

— خدا خلقتشان کرد تا مرد را بشکنند. زن را خدا خلقت کرد تا مرد را ناکار کند. آدم می‌ماند که با این جانورها چکار بکند! خوب و بد! نفرت به دل آدم می‌اندازند و... باز هم آدم بی‌آنها نمی‌تواند روزگار خودش را بگذراند. حتی اگر کنار دست تو نباشند، فکر و خیالشان، یادشان با تو است. حتی اگر در عمرت زنی را ندیده باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. حتی اگر قدرت مردی نداشته باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. یک زن؛ یک زن! برای چی! برای چی، ستار؟ یک رمزی در این کار باید باشد؟ برای این نیست که مرد، به تنهایی، یک نیمه است؟ یک لینگ؟

شیرو آخرین جرعه قندابه را به ماه درویش نوشانید، عرق از پیشانی او پاک کرد و برخاست. همچنان بی صدا که آمده بود، از لابه لای مردهای نشسته روی سکو گذشت و به قهوه‌خانه درون شد. نادعلی باز هم نوشید و گفت:

— به مشهد می‌روم. می‌روم به قلعه چمن؛... آنجا... قدیر هست. آن یکی برادرش، آن مگس جاسوس اگر پیدایش بشود، این باز دندانهایش را خرد می‌کنم و... می‌روم به قلعه چمن و قدیر را با خودم برمی‌دارم و می‌روم به مشهد. او، قدیر، همدل و همزبان من است. بعضی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال با او زندگانی بکنم. رفیق راه است، او. برش می‌دارم و می‌رویم به مشهد و آنجا زن پیدا می‌کنیم. تو... ستار، دلت نمی‌خواهد زنی داشته باشی!؟

ستار، بیم اینکه شیرو حرف و سخنهایی از این دست را بشنود، به درون قهوه‌خانه توجه کرد و این کار به نمود کرد و تانادعلی قصد او دریابد، بی‌پاسخ ماند. اما نادعلی نه از آنکه در گیج شدن از عرق گرمی که نوشیده بود، بود؛ و از این مایه سخن می‌راند، بلکه از خوی خود چنین بود و بی‌آنکه عمدی در این داشته باشد که کسان پیرامون را نادیده بینگارد، چنین شده بود که بروز آنچه را در او می‌گذشت، بی‌پروای تیک و بد بر زبان می‌راند و حال نیز چنین بود و بی‌پرده برمی‌شمرد آنچه را که در اندرونش می‌گذشت:

— اما من... فقط نمی‌خواهم زنی داشته باشم. من می‌خواهم زنی را به تمکین خودم در بیاورم. بیزارم! رام می‌کنم این اژدها را!... بگو بدانم ستار؛ شماها در باره زن چه می‌گویید؟ ها؟ شماها چه فکری در این بابت دارید؟

ستار به خنده‌ای نه از دل، گفت:

— جوری می‌گویی «شماها» که انگار ما از خلق خدا بدریم!

— بدر هستی یا بدر نیستی، کاری ندارم. بگو بدانم. می‌خواهم بدانم!

ستار به دلاور نگاه کرد و از آن‌پس به جواب نادعلی گفت:

— آدمیزادیم دیگر، زن یک‌جور و مرد یک‌جور.

— مگر من گفتم آدمیزاد نیستیم! هه... هه! تو با کدام قسمت از عقاید من موافق

هستی؟

— من با آن قسمت موافقم که گفتی مرد، به تنهایی یک نیمه است. درست است.

مرد، بی‌زن، ناقص است.

— پس چرا زن نمی‌گیری تو؟

ستار پاسخ داد:

— برای اینکه می‌ترسم زن، بشکنم!

— همان حرف من؟!

— بله. دقت به حاصل حرف شما!

— با تمکین چطور؟ اینکه مرد باید زن را با ضرب شلاق به تمکین در بیاورد

چطور؟

ستار شوخی به همراه، گفت:

— این یکی را باید امتحان کنم!

نادعلی خنده‌ای به بانگ سر داد و برخاست و به سوی اسب خود رفت، مانده

عرق را در خورجین جابه‌جا کرد و با خود انگار گفت:

— در عجبم از این حکایت بی‌اول، بی‌آخر! هه... هه... هوم!

پس، روی به دلاور و ستار برگردانید و گفت:

— می‌رویم؟ نمی‌رویم؟

ماه‌درویش به جای ایشان، جواب داد:

— هر جور ارباب صلاح بداند.

شیرو بیرون آمد. نادعلی او را گفت:

— آب وردار. میان راه تشنه‌اش می‌شود.

ماه درویش به ناله و شوق گفت:

— به فکر من است، ارباب. عزت و عمرت را خدا زیاد کند، ارباب. به علی اکبر حسین خدا ببخشدت، ارباب.

شیرو مشک آب در خورجین جای داد و افسار کشید و چارپا را پای سکو نگاه داشت. ماه درویش واجنید. دلاور به یاری رفت و سید را بر خر سوار کرد. شیرو به نگاه و زبان با همه کسان خدائگهدار گفت و افسار به راه کشانید. نادعلی تسمه دهنه از مالبند دیوار وا گرفت، اسکناسی از قبضدان بیرون آورد و در کف دست خاله جان، که لب سکو ایستاده بود، گذاشت و به ستار گفت:

— تو چه می کنی؟ راه نمی افتی؟

ستار، که نیز پر خاسته و ایستاده بود، گفت:

— من هم در رکاب هستم، ارباب! تا شما راست شوید به راه، من هم از رد می رسم.

نادعلی پای در رکاب کرد، عنان به سوی راه گردانید و کلاه به کاکل محکم کرد. دلاور، رد رفتگان در نگاه، شانه به دیوار داد و ایستاد. خاله جان مشت بسته به قهوه خانه رفت و ستار در پی او قدم به درون گذاشت و کنار شانه خاله جان، یک اسکناس دو تومانی روی بساط گذاشت و بیخ گوش پیرزن گفت:

— رد گل محمد را می خواهم.

چهره تکیده زن به ستار واگشت و چشمهای ریزش تنگ شد و گفت:

— اگر هم می دانستم، سراغت نمی دادم!

— چی شده، مگر؟!

— ولایت را به تنگ آورده، چی می خواستی بشود؟! مردم از ترس او سر راحت نمی توانند زمین بگذارند.

— مردم؟! امثال تو هم؟!

— امثال من چی داریم که گل محمد بخواهد از دستمان بستاند؟ آنها که بیخ کندوهای پرغله شان می خوابیدند، حالا خواب راحت ندارند.

— آنها به ما چه؟ دارایی شان را محکم نگاه دارند!

— تو چکار با گل محمد داری؟! کارت به جاسوسی برای امنیه ها کشیده؟

ستار، سخن به لبخند آمیخته، پرسید:

— از قواره‌ام این جور برمی آید؟!

— نه از قواره‌ات، اما... یک مدتی ناپیدا بودی؟!

— به حبس بودم!

— حبس؟! دزدی که گمان نمی‌برم...

— نه... نه... دستم به این کارها باز نیست. همان‌جا، به حبس بود که با گل محمد آشنا شدم. حالا می‌خواهم بدانم حال و روزش چطور است.
خاله‌جان گفت:

— حال و روزش بهتر از تو است. اگر بخواهی یافتش کنی، باید چاروق پاتاوه کنی و راه بiftی میان بیابانها. این جور که معلوم است شام را به کوهسرخ می‌خورند و ناشتا را در باشتین. یک پایشان به کلیدر است و یک پایشان به قلعه میدان و بلوک بالا. آخرین خبرشان را از فرومد داشتم، می‌دانی کجاست؟ طرف آفتاب غروب شهر، بالادست مزینان، دامنه. بیا... این نان و تخم‌مرغ را هم بگذار میان همان جعبه‌ات، اگر فی‌الواقع قصد راه داری. یک وقت به دردت می‌خورد. برو... خدا به همراه!

ستار به در برگشت. دلاور کنار دهانه در ایستاده بود. ستار درنگ کرد. دلاور سر و شانه به درون آورد و گفت:

— خاله‌جان... حساب خورد و خوراک من را نگاهدار. امید به خدا مزد دروگری‌ام را یکر است می‌آورم همین‌جا و به خودت می‌فروشم.
خاله‌جان گفت:

— امید به خدا. امید به خدا. مراقب باش بایتی را سالم برگردانی برایم.
— امید به خدا.

— به سلامت؛ خیر پیش!

□

خر سیاه ریزنقشی که ماه‌درویش بر آن سوار بود، چندان رمقی نداشت. پیرخری بود؛ از آنها که غرشمالان، دیگر نمی‌توانند از گرده‌شان کار بکشند و پس به ریش مشتری می‌بندند. شیرو کنار کپل لفره خرک می‌رفت و جسته‌گریخته دست به هوای ماه‌درویش داشت. نادعلی چارگوشلی تا پا به پای همراهان برود، چند گامی پیش،

آرام می‌رفت؛ تا حوصله‌اش کی فروکش کند و به تاخت از ایشان دور بشود.
ستار و دلاور، یک جیب به راه، به دنبال می‌رفتند. می‌نمود بدشان نمی‌آید دست کم فرسنگی از راه را، دور از دم همسفران ببیمایند. هر چه باشد، بین دو آدم که روز و شبانی را با هم درون یک چهاردیواری گذرانیده‌اند، یاد و سخنی به گفتن یافت می‌شود؛ هر چند واگشودن درگفت آسان نباشد.
— عجب آفتابی؟! —

دلاور به فرادست راه نظر کرد، ریشهای گرمه‌اش را خاراند و گفت:
— جهنم هم که باشد، از آن قفس پرسیایه بهتر است. دیگر دشت و صحرا داشت از یادم می‌رفت!

— پس پشیمان نیستی!
— گرم پشیمان باشم؛ چه می‌توانم بکنم؟! آن روزهای اول، راستش را بخواهی، از سایه خودم هم می‌ترسیدم. به شهر و آبادی نزدیک نمی‌شدم. بسیار شبها را در بیابانها می‌خوابیدم. نان و خورش از چوپانها می‌گرفتم و گهگاهی هم از دهقانها. از تو چه پنهان، دستم به مال غیر هم داشت آشنا می‌شد. بزغاله‌ای را یک بار زیر بغلم زدم و کشاندم به دره کال و با گوشت و استخوانش چند روزی سرکردم. دروغی برای خودم درست کرده بودم که دارم دنبال گوسفندهایم می‌گردم. به این و آنی اگر می‌دیدم، می‌گفتم دزد زده به گله و سی چهل تا گوسفند را برده. کمتر یک جا می‌ماندم. همیشه خدا، تقریباً راه می‌رفتم. شب و روزهای زیادی را فکر و خیال کردم. شبهای زیادی را زیر این آسمان بلند می‌نشستم و غرق خیالات می‌شدم. چه بگویم! همان اوایل، یکی دو بار وسوسه شدم تا همان کاری را بکنم که شمل کرد. یعنی برگردم و خودم را به نظمیه معرفی کنم. اما... باز دلم راضی نشد. راستش را بخواهی دل از بیابان نمی‌کندم؛ می‌دانی! تا اینکه بالاخره کار را برای خودم یکرویه کردم و راه افتادم طرف آبادی و یک روز دیدم که دم قهوه‌خانه خاله جان نشسته‌ام. راستش، بعد از آنکه خوابم رفته بودم و بیدار شدم، فهمیدم که دم اینجا نشسته‌ام و دارم چای می‌خورم!
— داستانی ست، خودش!

— راستی، با او چکار کردند؟ با شمل؟

— درست نمی‌دانم. از پیش ما بردندش و بعد هم به گمانم قباله برایش گرو

گذاشتند و بیرونش بردند.

— عبدوس چی؟ از او چه خبر داری؟

— او آنجاست. دیگر چیزی نباید باقی مانده باشد از دوره حبشش. امسال، لابد

باید بیاید بیرون.

— سفارش پیغامی نداد؟

— من را ناغافل آزاد کردند.

دلاور ناگهانی خاموش شد، بایتی را دست به دست کرد و به شانه انداخت و سپس گفت:

— از عبدوس دلگیری ندارم. مرد خوب و خوش نیتی ست. پخته و کاریست؛ رفیق همراه است. نه! او در این کار تقصیری نداشت. می دانم که هیچ تقصیری نداشت. یعنی دستش از زمین و آسمان کوتاه بود؛ به جایی دستش بند نبود. کاری هم از او ساخته نبود. چه می توانست بکند؟ هیچ! نه؛ عبدوس تقصیری نداشت!

ستار دانسته پرسید:

— به نظر تو، تقصیرکار اصلی کی بود؟

دلاور به ناباورى در او نگریست و بی درنگ گفت:

— همو که تو نگذاشتی خفه اش کنم؛ گل محمد!

ستار در او لبخند زد و گفت:

— اگر گذاشته بودم خفه اش کنی، حالا پشیمان بودی؟ البته اگر بعد از آن زنده

می بودی!

دلاور گفت:

— لابد چرا. اما آن دم که می خواستم همچو کاری بکنم، اصلاً به فکر پشیمانی

نبودم. آن دم فقط می خواستم او را بکشم؛ همین!

ستار، رندانه و نرمخنده ای به زیر پوست، پرسید:

— حالا چی؟!

— حالا نمی دانم. فقط این را می دانم که حالا وضع هر دو تان فرق می کند.

خیلی فرق می کند؛ هم وضع من، هم وضع گل محمد. حالا من یک آدمی هستم که با سایه ام در بیابانها می گردم، اما گل محمد... کسی است که آوازش در تمام ولایت

پیچیده. شنیده‌ای که؟ لابد؟

— نه چندان درست و دقیق؛ هر کسی چیزی می‌گوید.

با لحنی که خالی از دریغ نبود، دلاور گفت:

— برای خودش پهلوانی شده. نامی شده. پیش پای تو، مسافری که از مشهد می‌آمد نقل می‌کرد که آوازه گل محمد در آنجا هم پیچیده. می‌گفت در کاروانسراهای «ته خیابان» گفتگو از امنیه‌هایی ست که به ضرب گلوله‌های گل محمد به خاک افتاده‌اند! همو که این حرفها را نقل می‌کرد، کک به تنبانش افتاده بود. گمانم در کار خرید و فروش پوست و پشم و این چیزها بود. بیخ و بنه‌ای انگار داشت که آن جور از هولش به خودش خرابی کرده بود. دولتمندهای بزدل از شنیدن اسمش پشت‌شان تکان خورده. قرمساق‌های اخته! دلم می‌خواست جای یکی از آن خصیه‌دارهاش می‌بودم تا... اما این جماعت بی چشم‌ورو فقط می‌توانند رعیت‌های فلک‌زده را به درخت ببندند. به محض اینکه یکی از خودشان چغتر تر یافت شود، جلوش موش می‌شوند. مثل موش!... غافل از اینکه گل محمد آن قدرها هم چغتر نیست؛ اصلاً او آن قدرها که چو افتاده مرد نیست!

ستار گفت:

— چندان هم نامرد نیست، دلاور! دیگر بی انصافی مکن!

دلاور به گلایه گفت:

— از اولش هم تو جانب او را داشتی. می‌دانستم. اگر هم نگذاشتی سرش را مثل سر مار بکوبم، برای این نبود که غم فردای من را می‌خوردی. نه! از این بود که دلت به حال گل محمد می‌سوخت. او را زنده می‌خواستی. می‌خواستی سالم از دام نجاتش بدهی. عاقبت هم چنین کردی و گریختاندی آتش. همان‌جا هم من فهمیده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه تو هست، ستار! اما نمی‌دانم چرا دلم بار نمی‌داد چهره‌ات شوم؟ برای چی؟!

ستار به نیم‌رخ گریخته دلاور نگاه کرد و گفت:

— اتهام قتل سنگین است، دلاور. اگر محاکمه می‌شد تا آخر عمرش باید در آن چهار دیواری پرسیایه می‌ماند؛ البته اگر دارش نمی‌زدند. آنجا می‌پوسید، دلاور. حیف آدمیزاد نیست که بیوسد؟! به خودت نگاه کن! تو اگر همچو جرمی می‌داشتی، حیف

نبود که بیوسی؟ حیف نبود؟

درنگی در گامها روی داد و پرسشی گنگ در نگاه کال دلاور، یله ماند و او مانده در شگفتی، گفت:

— عاقبت حالی ام نشد که تو دوست من هستی یا رفیق گل محمد؟!

ستار خندید و گفت:

— نمی شود رفیق هر دو تایتان باشم؟

دلاور به کرداری تند، روی از ستار برگردانید و گام تیز کرد:

— تو... تو ستار جانوری هستی برای خودت! عجیب و غریب خلقتی هستی که آدم نمی داند! آخر آدم در هر دعوایی یک طرف را می گیرد. حق یا ناحق، یک طرف را می گیرد. اما تو... استخوان لای گوشت می گذاری. از اینکه غریبی شاید، و نمی خواهی دل هیچ طرف را از خودت برنجانی. اما این را بدان که من...
— که تو چی؟!

— که من از مارال نمی گذرم، ستارا! مارال، زن من است. باید زن من می بود آن زن. من...

— می دانم؛ می دانم!

— نمی دانی! همین را نمی دانی! تو می دانی زن یعنی چه؟ تو می دانی زن آدم یعنی چه؟ نه، نمی دانی! اما آن دیوانه، همان چارگوشلی این را می دانست. خوب هم می دانست. عیب کارش اینجاست که همزیان نیست. همزیان من نیست. عیب کار من این است، یعنی زن! لعنت خدا! اما هر چه و هر جور، مارال زن من است. زن من بود. چه توفیری می کند، نومزاد من بود مارال! من می خواهم این را به گل محمد حالی کنم. او باید این را بداند!

ستار، هم بدان نرمش که خروش دلاور را فزون می کرد، پرسید:

— حتماً اصرار داری؟!

— ها بله، پس چی؟! گمان می کنی از آن شب پلکهای وامانده من گرم شده اند؟ گمان می کنی این دل سگ جویده ام یکدم قرار گرفته؟ نه! یکدم از خیالش فارغ نمی شوم. هر دم که می گذرد، بیشتر ملتفت می شوم که چه پشت پایی خورده ام. نه ستار، من از نومزادم، از مارال نمی گذرم!

— اگر مارال... پسری هم از گل محمد داشته باشد، باز هم نمی توانی بگذری؟

— پسر؟!

— بله، یک پسر!

پنداری دلاور نمی خواست در پس چنین مانعی هم درنگ کند؛ از آنکه سگته ای کوتاه را نیز در کلام خود تاب نیاورد و در شتاب گفت:

— نه! نه!

ستار زوی گردانید و چنان که انگار بخواهد دلاور را به خود هلد، گفت:

— خود دانی!

اما دلاور از گفت و انمی ماند و گویی نمی خواست مهلت و میدان به گزند خیال در سکوت، سکوتی که با چشمانی کنجکاو پاییده می شود، بدهد؛ همچنان که انگار مدعی را جسته باشد، دل پر خون را می خواست با هر چه بر زبان می گذرد، آسوده و آرام کند، که این البته مقدور نبود. سهل است و بدتر بر پریشانی می افزود؛ که آتش تا درون خاکستر نهفته است خاموش می نماید. اما جرقه که در خرمن خشک گرفت دیگر آتش را به آتش آرام نمی توان داشت و هر سخن دلاور، اینجا شعله ای بود که به خرمن می زد؛ پس غیظ فزون می شد و چاره ای هم نبود به جز از گفتن و باز گفتن:

— تو هم بدان، ستارا! این را به رفیقت گل محمد هم بگو! پیغام من را برای او ببر و بگو مبین که آوازه ات در گوشها پیچیده، بگو مبین که نامت بر چند زبان گنگ افتاده، بگو مبین که شغالها از صدای تفنگ تو رم می کنند؛ نه! به اینها نیست که من از این میدان بدر روم. برهنه بگو که من، مارال را از او می ستانم. بگو به زبان خوش اگر پیش می دهد که حرفی نیست، وگرنه من هم کار خودم را می کنم!

— مثلاً چه کاری می کنی، دلاور؟!

— چاه می کنم. سر راهش چاه می کنم. خار راهش می شوم. خنجر از پشت و رو می زنم. هر آن کاری که بتوانم می کنم؛ هر آن کاری که بشود!

ستار گفت:

— آنها از سر گذشته اند، مرد! از جان گذشته. یک وقت دیدی از سر راهشان ورت داشتند!

— خلاص! جانم خلاص! اما بدان که اینجا هم تو جانب آنها را داری. همه جا،

جانب آنها را می‌گیری. چرا؟

ستار گفت:

— این جور مبین دلاور. قصد من این است که به این مرافعه دامن زده نشود.

همین!

— چرا؟ برای چی؟ چرا نمی‌خواهی به این مرافعه دامن زده بشود؟ اقلأً به من

بگو!

ستار، نادعلی را نشان دلاور داد و گفت:

— منتظر ما مانده. اسبش را نگاه داشته. آدم بی‌پروایی ست. مگذار کنجکاو

بشود. هنوز کسی نمی‌داند که تو هم با گل‌محمدها از حبس گریخته‌ای. بگذار

همین جور سر بسته بماند. چرا باید کاری کرد که همه چیز آدم را دیگران بدانند؟!

— داری چشمم را می‌ترسانی؟!

— آرام بگیر، مرد حسابی! رسیدیم!

نادعلی سر اسب برگردانیده و نگاه به ستار و دلاور داشت:

— همراهی نمی‌کنی، استاد ستار؟!

— در رکابم، ارباب!

— رفیق همراهت چی نام دارد؟

— دلاور، ارباب!

به نام دلاور، شیرو تیز وانگریست و چنان که پنداری در تمام آن لحظه‌ها که

دلاور در راه‌بردن ماه‌درویش به او یاری رسانیده بود، او را تنگریسته است، جوان

همراه ستار را پایید و باز به خود شد. دلاور گرفتار نگاه کنجکاو نادعلی و زبان پُرسای

او، واکنش و نگاه شیرو را نتوانست دریابد. پس همچنان گوش و چشم به نادعلی

داشت تا او مگر قصد خود از این پرس‌وجوی آشکار کند. به نزدیک رکاب اسب که

رسیدند، نادعلی چارگوشلی راست در چشمان گرد دلاور نگریست و پرسید:

— چکاره‌ای دلاور؟

— بی‌کارم، ارباب!

— پیش از این چی؟

— چوپان، چوپان بودم، ارباب. از کار دشت و درو هم سر رشته‌ای دارم.

نادعلی عنان به راه راست کرد و پرسش خود را پی گرفت:

— چوپان کی بودی؛ کجا؟

— چوپان ایلی بودم، ارباب؛ چوپان تو پکالی‌ها.

— حالا چی؟

— حالا می‌روم به کار درو، ارباب.

— کجا به کار درو؟

— شنیده‌ام دشتهای آلا جاقی خوب خوشه آورده، می‌روم بلکه بابقلی‌بندار به

کارم بزنند.

سایه‌هایشان، پیشاپیش بر خاک راه می‌خرامید. ورای قامت بلند نادعلی نشسته بر اسب، برق آفتاب را بر پشت خمیده ماه‌درویش، بر قبای سیاه آفتاب‌سود او به عیان می‌شد نگاه کرد. نادعلی چارگوشلی، نه انگار با مخاطب پیشین، و بیشتر با خودگویی کرده:

«بندار؛ بابقلی‌بندار، آلا جاقی!»

— به چه خیالی، ارباب؟

نادعلی از فراز اسب، نگاه به ستار شبیه کرد و گفت:

— من می‌روم به مشهد! نمی‌دانم چرا دلم این قدر می‌خواهد بروم به مشهد! تو

چی، ستار؟ دلت نمی‌خواهد با من بیایی به مشهد؟!

— من کار دارم، ارباب. کاش می‌توانستم.

نادعلی نه پنداری پاسخ ستار را شنیده است، بار دیگر نگاه به او دوخت و گفت:

— من خیال مشهد دارم؛ می‌دانی چه می‌گویم؟! مشهد!... می‌خواهم بروم

عیاشی!... قحبه‌اند، قحبه! بندار و...

رکاب زد، دور شد و باز ماند. دمی درنگ کرد، از زین فرود آمد، تسمه دهنه را به پسین جُل خر سیاه گره زد و گذاشت تا کپل صاف اسب به سایشی خوش، از زیر دستش بگذرد. اسب به دنبال خر ماه‌درویش روان شد و شیرو می‌کرد. نادعلی ماند. دلاور و ستار رسیدند. نادعلی خود را میان شانه‌های ستار و دلاور جا کرد و همراه ایشان، گفت:

— ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک، سرگردان مانده‌ای. یکباره

توی دلت خالی می شود. چشمهای انگار تازه باز شده اند و تو متوجه می شوی که مثل بچه ها فریب خورده ای. خوب، چکار می توانی بکنی؟ تا از آن بیابان لم یزرع، تا از آن برهوت خودت را نجات بدهی، چند سال طول بکشد خوب است؟ صد سال؟! شاید هم در همان بیابان بمیری و کلاغها چشمهایت را در بیاورند. گاهی هم به سرت می زند که راه بیفتی بروی خانم بازی! خانم بازی! چون به نظرت می رسد همان بهتر که آنها را با پول بخری و بغلشان بخوابی. قدرشان همین قدر قابل است. اما تشنه کی سیراب می شود؟ تشنه ای. تشنه ات کرده اند. با وعده آب، با وعده آب خنک تشنه ات کرده اند. امید یک چشمه زلال را در دل آدم بیدار می کنند، تو را می کشانند و می دواندند دنبال خودشان، عقلت را می دزدند؛ کاریت می کنند که چشمهایت جایی را نبیند. تو را مثل یک تکه مست، دنبال خودشان می دواندند و تو هیچ جا را نمی بینی و دنبالشان می دوی، می دوی و می دوی و هر دم تشنه تر می شوی، تشنه تر می شوی و ناگهان خودت را در یک بیابان خشک می بینی. ناگهان ملتفت می شوی که در یک بیابان خشک و لم یزرع، سرگردان مانده ای! از یخاب سرداب، به جوشاب دیگ. تو بین، تو بین، تو بین! ای کاش حقیقت داشت. ای کاش این تلاش حقیقت داشت. اما نه، نه! این است که به سرت می زند بروی به خانم بازی. خانم بازی! بگو بدانم ستار، چه حاصلی برای دنیا دارند اینها؟ این زنها؟

ستار گفت:

— تو را به دنیا می آورند.

— نه، نه! زنهار از مادرها من جدا می دانم. خنده دارست، نه؟!

— بله، خیلی خنده دار!

هر دو خندیدند. یکی به آشوب پندار خود، دیگری به آدمی که چه قیاج می رود. دلاور اما نه خنده به لب، که دژمی در پیشانی و ابروها، خاموش بود. نادعلی، پسله خنده اش، دلاور را گفت:

— تو چی، چوپان؟!

دلاور، بی نگاهی به نادعلی که دم و نفشش بیخ کردن و گونه های او را می سوزانید، با خود انگار گفت:

— سر بعضی شان را باید گوش تا گوش برید.

شلیک خنده نادعلی در آسمان پیچید و پنجه در شانه دلاور فرو نشانید و او را با شوق جنبانید و گفت:

- این دلاور، رفیق من است. این دلاور، زخم خورده است. معلوم است که زخم خورده است. زهر این مار، به خون او هم اثر کرده! مار، این مارها... مار... چه جوانی بود، مدیاری چه جوانی!... آئی... آئی...

- ارباب؟!... نادعلی خان!

- بگذار بنشینم، ستار. بگذار بنشینم. این عذاب، عاقبت مرا می کشد!

- برایت آب بیاورم؟

- تشنه ام؛ همیشه تشنه ام. تشنه!

- دلاور!

دلاور پی آب به سوی خورجین چارپای ماه درویش رفت و ستار بالای سر نادعلی، زیر آفتابی که گرچه ارباب می تافت، اما همچنان می گدازاند، ایستاد و نگاه در او ماند. نادعلی دست به خاک کنار راه برد، مشتی خاک برداشت و چنان که کودکی، خاک را از لای انگشتان فرو ریخت و گفت:

- سالهای پیش این بیابان چندان مار نداشت. اما در این یکی دو سال، در این یکی دو سال من از ترس مار، شبها نمی توانم آسوده بخوابم. شبی نیست که خواب مار نبینم و خیال مار نداشته باشم. چه بسیار شبها که مارها به جا خوابم می آیند و دوره ام می کنند، خدایا... مار کویر، مار خشک، مارهای... هزار جوره. چرا تا به حال به نیش یکیشان هلاک نشده ام؟

مشک آب به دست، دلاور بالای سر نادعلی ایستاده بود و در مشک را که می گشود، گفت:

- دنبال گوسفند که می رفتم، مارهای جورا جور زیادی دیدم. یک بار پیش آمد که یکیشان را با ضرب چوب کشتم. یادم هست که جفتش فرسخ فرسخ به دنبال آمد و تارد گم ندادم، یک شب نگذاشت قرار بگیرم.
- مگو...

دلاور نتوانست نگوید، و گفت:

- در گندمزار هم خیلی دیده می شوند، وقت درو!

نادعلی به فریاد از خاک برخاست و مشک آب را در دستهای دلاور فرو کوبید:
- گفتم مگو! مگو!

دلاور پا پس کشید و به ناباوری در نادعلی نگاه کرد. پوست چهره و گونه هایش بی اختیار می لرزیدند و نگاهش خصمانه، دردناک و در عین حال، وحشت بار می نمود. ستار نیز از آنچه می دید نمی توانست در شگفت نباشد. جوان چارگوشلی انگار به گرگرفتگی دچار شده بود. بر آتش، پنداری برهنه پای ایستاده بود. بی تاب و بی قرار، بیگانه وار به همراهان خود نگاه می چرخانید و گویی به تنگنایی در افتاده است که به هر طریقی می بایست خود را برهاند. ناگهان چنگ در یقه پیراهن زد، آن را گشود و هم در آن هنگام، خیز برداشت، خود را به اسبش رسانید، تسمه دهنه از دنباله جل خرواکرد، پای در رکاب گذاشت و بر زین جهید و به شتاب رکاب زد و اسب را در میدان نگاه همراهان به تاخت در آورد. دمی، هم بدان سان که نیرویی از مهار رها شده باشد، یا آتشی که از دهان شراپتل، بر نعل راه بتاخت و سپس به یک میدان آن سوی تر، عنان کشید و اسب را یک دور به گرد خود چرخانید و اباداشت و آن گاه دیده شد که دستمال ابریشمین از دور گردن گشود و عرق روی و موی و گردن با آن بسترد و در جای به انتظار همسفرانش انگار، ایستاد؛ با نگاهی که گویی می تابید تا بتواند نزدیک ترین گذشته خود را به یاد بیاورد، بر همین خاک راه که غبارش هنوز برننشسته بود.

پیش از دلاور و ستار، ماه درویش و شیرو به نزدیک نادعلی که بر اسب سفیدش بی جنبش و تکان ایستاده بود و رخ به واپس گردانیده و نگاه در خاک دوخته مانده بود، آمدند. به ناله مددخواه ماه درویش، شیرو چارپا را به کنار راه کشانید و حیوان را از رفتن و اباداشت. اما نادعلی چنان بود که پنداری به جز آنچه در خیال خود، کس و چیز نمی دید. شیرو به دنبال سر نگاه گردانید و به دلاور که مشک آب به دستها گرفته بود و پیشاپیش ستار می آمد. شیرو دست و بازو سایه بان روی کرد تا مگر فاصله گامهای دلاور را تا خود، پیش از رسیدن با نگاه ببلعد؛ که آب، آنچه ماه درویش از او خواسته بود، در دستهای دلاور بود که پیش آورده می شد. شیرو پیش شتافت و مشک آب از دلاور ستانید و به سوی ماه درویش بازگشت. دلاور تا خود را از نگاه نادعلی دور بدارد، به کمک شیرو رفت تا به ماه درویش آب بنوشاند. نادعلی همچنان بر جای

مانده بود و نگاه به خاک راه داشت. ستار رسید و زیر نگاه نادعلی ایستاد و خاموش به او نگریست. نادعلی که پنداری ستار را شبی در نگاه خود می یافت؛ نه با او، نه با خود و نه با هیچکس گفت:

— نمی توانم زندگانی کنم!... نمی توانم با دیگران زندگانی کنم. نمی توانم با خودم زندگانی کنم. عذاب، عذاب. مایه عذاب؛ هم برای خودم، هم برای زندگانی. هم برای خودم، هم برای دیگران. بسا که فکر می کنم، این خاک هم از وجود من در عذاب است؛ این خاک و این پیراهن. من مریض بوده ام؛ ناخوش بوده ام. شاید هنوز هم ناخوش باشم. ترسم اینست که واژگرم کرده باشد آن ناخوشی. ترسم این است که... آی، مادرم! مادرم! هر وقت تو را به یاد می آورم، گریه ام می گیرد. گریه ام می گیرد. مادرم را که به یاد می آورم، طفل می شوم. یک طفل بی زبان و معصوم، ستار! نمی دانم این حرفها چقدر برای تو بار و معنا دارد؟!

ستار دست به عنان اسب نادعلی گرفت، اسب را در کنار شانه خود براه انداخت و گفت:

— چیزهایی از این بابت شنیده ام.

— خودت چی؟ با قلبت حس کرده ای؟ می توانی گمان کنی هر مادری در این دنیا چند خروار غصه به دل دارد؟ چند خروار؟! دست و رویم را می شست، نان و خورشتم را می بست میان سفره و روانه ام می کرد به مکتب. هر بار که یک جزو را تمام می کردم، برایم یک تکه رخت نو می دوخت. یک بار هم یک کمر بند چرمی برایم خرید که سگکش زرد بود و برق می زد. نهالچه ها را می انداختیم کنار دیوار و دور تا دور اطاق می نشستیم و... آی... چطور آدم می تواند از دست خودش خلاص بشود؟ چطور من می توانم از دست خودم خلاص بشوم؟ کی و چطور؟ کی و چطور، ستار؟ ستار که همچنان عنان اسب نادعلی را به دست داشت و او را چون بیماری نشانیده بر زین به راه می برد، سر به راه و آرام گفت:

— از خودت بیرون بیا، نادعلی خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا. دیگران هم هستند، آخر!

— اگر رحیم نبودم، اگر قلب طفل ها در سینه ام نمی بود، گلویش را می جویدم. اما دلم رضا نمی دهد که به یک مورچه هم آزار برسانم، به یک مورچه هم! چی شده ام؟

چی به روزم آمده؟ خداوند!... چقدر از فردای خودم می ترسم! چقدر؟! یکپارچه آدم دیگری شده‌ام، عوض شده‌ام، یک جور دیگری شده‌ام. پاک، دیگر! درست مثل اینکه یک روز صبح سر از بالین برداری و به آینه لب طاقچه نگاه کنی و ببینی آدم دیگری شده‌ای. دیگر! که ببینی دنیا را یک جور دیگری می بینی! غریبه! هم با خودت غریبه شده‌ای، هم به چشم دوروبری هایت غریبه می آیی؛ هم دور و - بری هایت را غریبه می بینی. مثل چیزی که خودت را شناسی؛ نمی شناسی. که دور - و بری هایت را شناسی؛ نمی شناسی. که مادرت، مادیانت و گوسفند هایت را شناسی؛ نمی شناسی. که ببینی آفتاب رنگ دیگری شده است. که خاک، بوی دیگری می دهد. که خاک، تو را پس می زند. آی... آی... مرد غریب، ستار؛ غریبه، غریبه شده‌ام ستار. اخلاقم عوض شده است. فلج شده‌ام، انگار! بزدلی ندارم. گاهی وقتها خیال می کنم مثل یک بزه شده‌ام. گریه‌ام می گیرد، گریه. دلم می خواهد به حال خودم گریه کنم. چشمهایی که دایم پر از خون بودند، حالا دم بدم پر از اشک می شوند. مستی، فقط مستی! خدا کند بتوانم همیشه مست باشم. زبانم را این مستی است که باز می کند. دلم را این مستی است که باز می کند. این مستی اگر نبود، خنق می گرفتم. مستی، حال حقیقی من است. دهانم را باید آب بکشم. دهانم را آب می کشم و نماز عصر را می خوانم. در کلام تنوری گیرانده‌اند، انگار.

بار دیگر، ستار گفت:

- از خودت بیرون بیا، نادعلی خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا!

- شما دیگر چه جور آدمهایی هستید؟! چه جور؟ برای خودتان یک قانون بخصوصی دارید. مقید هستید که یک جور بخصوصی زندگانی بکنید. مشرب علیحده‌ای دارید. به همان خشکی کله‌تان، خشک هستند. می خواهید دنیا را، این دنیای بزرگ و هزار تو را با این کله خشکتان درست بکنید. هه... فقط دیوانه‌ها می توانند همچو هم و گمانی در سر داشته باشند که یک چیز بی نهایت بزرگ را، با یک چیز بی نهایت کوچک می شود جابه‌جا کرد. من از این بالا که به کله تو نگاه می کنم ستار، تو را و کله‌ات را روی هم به اندازه یک مشت گره کرده می بینم؛ و به این بیابان و به این آسمان و به این آفتاب و به این گیاه و علف و جانوران و حشرات و به این زندگانی و این مردم و این شهرها و این دهات و این همه چیزها که نگاه می کنم؛

خودم را و کله‌ام را از یک جوز خشکیده هم کوچک‌تر می‌بینم. به من بگو، این ستاره‌ها حالا کجا هستند؟!

- شوخی‌ات گرفته، ارباب؟!

- چقدر به من می‌گویی ارباب؟! دستم می‌اندازی؟!

- سر زبانم مانده، قصد بد ندارم.

- از سر زبانت بیندازش دور! تفش کن! نمی‌خواهم روزی که قرار است اربابها را

سر ببرید، سر من را هم کنار سر آنها از تنم جدا کنید!

- باز هم از این شوخیها...

- پس چی؟ با امثال من چکار می‌خواهید بکنید؟

- دهقانها مگر...

- من که دیگر دهقان ندارم. از اولش هم چندان دهقانی نداشته‌ایم، ما. اگر هم

داشته و دهقان بی‌شمار می‌داشتم.... نه! تو از کسی به نام ابراهیم ادهم چیزی

خوانده‌ای، یا شنیده‌ای؟

- کم و بیش و... خیلی گنگ.

- او، کار را با خودش یکسره کرد!

- بله... او خودش علیه خودش انقلاب کرد!

- شما اگر انقلاب بکنید، با این زمین چه می‌خواهید بکنید؟

- یا زمین؟!

- بگیریم با زمینها. زمینهای مزروعی؟ زمینها را از دست اربابها می‌گیرید و بعد

چکارشان می‌کنید؟

- ما زمینها را از دست اربابها نمی‌گیریم، ارباب! دهقانها می‌گیرند. همین. بعد

هم خودشان کاشت و برداشت می‌کنند.

- مثلاً چه جور؟

- خودشان جورش را پیدا می‌کنند.

- پس تکلیف آن ارباب چه می‌شود؟!

- اگر عمری به دنیا داشته باشد، او هم می‌تواند سهم خودش را کاشت و

برداشت کند. یا با دیگران شریکی کار کند و سهم ببرد.

— محصول را کی می‌خرد؟ چه جوری؟ قنات‌ها را کی لارویی می‌کند؟ به رعیتها کی قرض می‌دهد؟ بذر و بار و گاو و آب و این جور چیزها چی؟

— دولت، دولت و مردم باهم.

— این جور که بشود، مملکت آباد می‌شود؟

— ما گمان می‌کنیم آباد می‌شود.

— یک وقت خراب تر نشود؟

— خراب تر از این؟!

— خوب، بعدش ... نه، قبلش. تو گمان می‌کنی بشود، مثلاً چناری مثل آلا جاقی

را از جایش کند؟ چه جوری؟

— اگر رعیتهایش این کار را لازم بدانند، جورش را خودشان جور می‌کنند!

نادعلی، در واستاندن عنان از دست ستار، راست و بجا بر اسب قرار گرفت و با

کنایه گفت:

— رعیتها، رعیتها! این رعیتها عاقبت دست شما را میان حنا می‌گذارند! نمی‌دانم

چقدر می‌شناسیشان. همین قدر برایت بگویم که بدجوری متقلب، دورو و بزدل

هستند! جلو ارباب قلدر از موش هم کوچک تر و ترسو ترند، اما همین که حریف را

ناچار ببینند، از اسفندیار هم پهلوان تر می‌شوند. برای همین هم اربابها می‌دانند

چه جوری همراهشان تا کنند. اول اینکه همیشه خدا گرسنه و محتاج نگاهشان

می‌دارند؛ دوم اینکه آنها را می‌ترسانند. آنها را از هر چیزی می‌ترسانند. بچه‌هایشان را

از همان اول کوچی جو می‌کنند تا ترسو بار بیایند. در واقع ترس را به آنها درس

می‌دهند. با شلاق و دشنام و بیگاری، ترس را به آنها درس می‌دهند. احتیاج را هم

قلاده گردنشان می‌کنند و یک تکه نان جلوشان می‌گیرند تا به هر جاکه دلشان بخواهد

آنها را بکشانند. دست و دهن، ترس و احتیاج. این است که می‌بینی مرد رعیت همیشه

با سر فرو افتاده راه می‌رود. مثل اینکه از روز اول عمرش یک گناه نابخشودنی را

مرتکب شده و هیچ جور هم نمی‌تواند آن را جبران کند. زبون، ترسو، و بیچاره؛ در

نتیجه گوش به فرمان و چاپلوس و گرسنه و مفلوک. خانه امیدش، همان در خانه

اربایش است. خدا را هم در هیئت اربایش می‌بیند؛ مثل اربایش. هیچ چیزی از خودش

ندارد. حتی زن و فرزندش را از خودش نمی‌داند در مقابل اربایش. به این جور بودن هم

عادت می‌کند؛ یعنی عادت کرده. از راههای دیگر هم به او حُقه کرده‌اند که این جور باید باشد. که از اول دنیا این جور بوده، و تا آخر دنیا هم این جور باید باشد. از همه این دنیا، علاوه بر احتیاج و ترس و تملق، یک چیز دیگر هم دارد و آن بیلش است. یک بیل، که آن هم مال ارباب است و خودش مایه ترس اوست. چون ترس این را دارد که هر آن بیل را از او بگیرند و بگویند «برو توی خانه‌ات بنشین!» شاید یک مرد رعیت، در تمام عمرش یک بار هم چنین حرفی از زبان اربابش نشنود، اما این ترس همیشه در زیر پوست او هست و مثل خورش یکبند در رگهایش می‌دود. حالا تو می‌خواهی با دستهای همچو آدمهایی، همچو چنارهایی را از ریشه در بیاوری؟! ها؟ به جای پاسخ، ستار پرسید:

— چرا این جور است، ارباب؟! —

— تو باید بهتر از من بدانی! اما گمان من این است که رعیت هیچ پشت و پناهی ندارد. خودش تنه‌است. درست است که رعیتها سر کار هر اربابی چند نفرند، اما هر رعیتی فقط یک رعیت است. مزد نمی‌برد، سهم می‌برد. این است که به رعیت دیگر بخل دارد، حسادت و تنگ‌چشمی دارد به جای رفاقت و همدلی. زمین هم که چندان دست‌ودلباز نیست و سالانه محصول معینی می‌دهد اگر سال و ماه خوب باشد. ارباب هم کمتر از زمین و کمتر از رعیت بخیل نیست. وقتی که پای گذشت به رعیت پیش بیاید، از کون سوزن هم تو نمی‌رود. فقط جلو رئیس امنیه و فرماندار خودش را هم حاضر است به جای گوسفندش قربانی کند تا دلشان را به دست بیاورد؛ آن هم برای اینکه آدم حسابش کنند. چون به نظر یک ارباب، فقط آنهایی آدم هستند که قدرشان از او بیشتر است. پس این رعیت کیست و چی دارد؟ ترس را دارد و احتیاج را دارد و ارباب را دارد؛ که ارباب امنیه را دارد و زمین را دارد و آب و گاو و بذر و انبار و قدرت را دارد. رعیت در همه عمرش تقلا می‌کند تا بیل خودش را دم‌آب اربابی داشته باشد. پس برای این کار تقلاش این است که خودش را پیش اربابش عزیز کند. برای این کار، اول از همه پشت سر رعیتهای دیگر به نفع ارباب و جلو او بدگویی می‌کند و تا زبان داشته باشد تملق می‌گوید. هرگز ندیده‌ام چندتا رعیت را روی زمین اربابی که اگر شده در پنهان، به همدیگر بخل و حتی کینه نداشته باشند و پشت سر همدیگر بدگویی نکنند. برای همین آنها نمی‌توانند با هم باشند. اگر ده نفر سر آب و زمین

اربابی کار کنند، چون سهم بر از محصول هستند، می زنند تا یکی دو تا را از کار بی کار کنند تا سهم آنها را هم روی سهم خودشان سرشکن کنند و خودشان ببرند. اینست که به همدیگر تکیه ندارند. هر کدامشان یک نفرند، و هر نفرشان به تنهایی خدمتشان به ارباب است و تکیه شان به ارباب است. همه چیزها یک رعیت را می راند به طرف اینکه خودش را بیشتر به اربابش نزدیک کند و بیشتر به او تکیه کند. ناچار است این کار را بکند. این کار را هم می کند. چون رزقش به دست ارباب است. با چشم خودش می بیند که رزق و روزی اش را از روی زمینی به دست می آورد که مال یک نفر دیگر است. نه اینکه نداند به دشمنش تکیه داده؛ اما نمی خواهد این را باور کند. باور هم نمی کند. چون اگر همچو چیزی را باور کند، دیگر نمی تواند رضایت صاحبش را به دست بیاورد. این است که به خودش تلقین می کند تا در دشمنش به چشم حامی خودش نگاه کند. این را روز و شب به خودش تلقین می کند. گاهی کار این تلقین به آنجا می کشد که عاشق همین دشمن خودش می شود. نمی داند چرا؟ اما بارها به چشم خودم این چنین چیزی را دیده ام. رعیت زاده هایی را دیده ام که بر سر دفاع از داشته های اربابهای خودشان، با همدیگر دعوا گرفته اند و سر و کله همدیگر را با سنگ شکسته اند. مثلاً یکیشان به مادیان ارباب پدرش فخر می کند و آن را بهترین مادیان های دنیا می داند. رفیقش هم طرف مادیان ارباب پدر خودش را می گیرد و هر چه دلت بخواهد از آن تعریف و تمجید می کند. کار این جانبداری آن قدر بالا می گیرد که از همدیگر لجشان می گیرد و روی یکدیگر دست بلند می کنند. چه بسا سر و کله ها که در همین دعوای شکسته است. میدان این خربت را باز تر کن تا همچنین کشمکش هایی را که به قتل و کشتار هم منجر شده، در دودستگی های میان دهات ببینی. در همه این ولایت دمی را نمی توانی ببینی که در آن ده دودستگی نباشد. اگر ده دو تا ارباب داشته باشد، قبل از آنها رعیت های شان با همدیگر دشمن خونی هستند. زن و بچه های رعیتها هم با همدیگر دشمن خونی هستند. مال و حشمتشان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. سگها و چوپانهای شان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. خیال می کنم که خودت هم این چیزها را زیاد دیده یا شنیده باشی!

— شنیده ام، چطور نشنیده یا ندیده ام. این را هم شنیده ام که در چند جا اربابها را کشته اند، رعیتها!

— همه‌اش روی دودستگی بوده؛ همه‌اش. وقتی در یک ده دودستگی نباشد، یعنی همه رعیّت یک نفر باشند، بین آن ده و ده همسایه دودستگی و دعوا هست. اگر دو تا ده همسایه با همدیگر خویش و آشتی باشند، میان آنها و یک جای دیگر دعوا هست. خیلی وقتها پیش آمده که مردم یک ده با یک ده دیگر، مانع آمد و رفت همدیگر از یک راه شده‌اند. چه بسا که راهشان را دور کرده‌اند و از طرف دیگر راه کشیده‌اند... چی شده؟!

نادعلی نگاه به ماه‌درویش، خاموش ماند. شیرو و دلاور باز هم کنار گرفته و گرفتار ماه‌درویش بودند. نادعلی اسب بدن‌سوگردانید و ستار نیز در پی او به سوی ماه‌درویش رفت. همسفران گرد شدند. ماه‌درویش آغشته به عرق و تنگ‌خُلق از دردمندی، سر از کلگی جل برداشت و به زحمت پلک گشود و لبهای لایه‌بسته‌اش را باز کرد و سنگین گفت:

— تشنه، تشنه، تشنه! تشنگی، ارباب. استسقاء! مثل اینکه مستسقی شده‌ام. از آب سیر نمی‌شوم!

— از گرمای هواست، سید. به دلت بد نیار. می‌رسیم به سایه؛ می‌رسیم! راهی نمانده تا...

ماه‌درویش سر بر کلگی جل خواباند و گفت:

— معذور، ارباب. دهانم تنور آتش است، تنور آتش!

بند سوم

در میدان باز کنار دیوار ریاط زعفرانی، جنجالی بر پا بود. مردم؛ دهقانان و آفتاب‌نشینان، زنان و پسران جوان‌سال، حدّ میان دیوار خاوری ریاط و دیوارهٔ استخر را انباشته بودند. چارپایان و گوسفندان، دورادور استخر به آب ایستاده یا لب آب خسبیده بودند. می‌نمود که برخی از مردم، در بازگشت از دشت و بیابان، چارپایان به زیر بار بیده و علف به کنار جمعیت واداشته و نگاه به آنچه می‌گذشت داده بودند و گوش به آنچه گفته می‌شد، سپرده بودند و اگر چه برخی به خنده و بعضی به طنز و تک و توکی به تلخی، اما به هر حال جذب کشمکشی بودند که دمام بالا می‌گرفت و کانون کشمکش، بلندی دیوارهٔ استخر بود و مردانِ جدل‌کسانی به غیر غضنفر هاشم‌آبادی و کدخدا حسن زعفرانی، — حریفان آشنا به چشم و دهن مردم — نبودند. گر چه این نه نخستین بار بود که آن‌دو باز هم جدال لفظیشان بالا می‌گرفت، چندان که هر آن می‌شد دست به گریبان شدن ایشان را گمان زد؛ اما این جدال و کشمکش به چشم نگرندگان هنوز جذبهٔ خود را از دست نداده بود. چندان که افزوده شدن یک یا چند نظاره‌گر تازه نمی‌توانست حواس نگرندگان را به سوی خود برگرداند (اگر چه خود ترکیبی چنین ناهماهنگ می‌داشتند از راه رسیدگان — که راهیان ما داشتند) آن‌هم بدین‌هنگام که صدای کدخدا حسن زعفرانی از بسی فریادهای بجا و نابجا به صدای خروسی اخته شبیه شده بود و رگهای گردنش مثل رشمه کش می‌آمد و چشمهایش در گودال کاسه‌ها، انگاز عرق کرده بود و دم‌به‌دم دستهای کوتاهش را بالای سر جمعیت، بالا می‌آورد و می‌کوشید تا صداهای اینجا و آنجا را بخواباند و جمعیت را زیر فریادهای خود، خاموش کند:

— دایهٔ مهربان‌تر از مادر شده‌اند! دیگر کم مانده که بخوانند حساب رختخواب مردم را هم از آنها بکشند! مردم را بی‌کار گیر آورده‌اند و صبح تا شب به گوششان

آوسنه کثوم ننه می خوانند. دم به ساعت اینجا و آنجا علم هوا می کنند؛ سرشان را می زنی دمشان پیدا است، دمشان را می زنی سرشان پیدا می شود. خواب و آرام را از مردم گرفته اند! نه به فکر اینند که مردم کار و زندگانی دارند، نه به فکر اینند که گندم دارد خوشه می ریزاند؛ نه به فکر این هستند که باید کار درو راه بیفتد تا چهار تا بنده خدای دست به دهن، دو من بار از زمین خدا ورچینند. نه اینکه گمان کنید این چیزها را نمی فهمند؛ خوب هم می فهمند. برعکس، مخصوصاً حالا که دارد درو می افتد، بیشتر آتش به زیر دمب خلاق می گیرند تا مانع کار بشوند. می خواهند برکت خدا را خوشه ریز کنند و رزق و روزی را از گلوی خلاق ببرند. می خواهند کار زراعت را فلج کنند. آشوب می خواهند، آشوب. کارشان در حال عادی پیش نمی رود. می خواهند خلاق را به جان هم بیندازند! بابا، باباجان؛ مگر غیر این است که دولت مقرر کرده تا علاوه بر سهم رعیت، پانزده درصد هم از سهم ارباب کم بشود و سرشکن بشود میان رعیت و خرج عمران و آبادی بشود؟ خوب، من از طرف آقای آلاچاقی این قول را می دهم! دیگر چی می خواهید؟ دیگر چی از جان مردم می خواهید؟ من در جلو چشمهای شما از این آق غضنفر هاشم آبادی می پرسم که کی از او وعده خواهی کرده که از سر چهار فرسخی ورخیزد بیاید اینجا و برای مردم زعفرانی و دیگران نطق بکند؟! کی برای او نامه فدایت شوم نوشته؟! ها؟ کی؟! شما؟ یا من؟

صدایی از میان جماعت به بانگ برآمد:

— چرا مهلت نمی دهی غضنفر حرفش را بزند؟

دنباله صدا گرفته شد و دیگری گفت:

— همچو یکه هم به قاضی نرو کدخداحسن، زیادی راضی برمی گردی؟!!

— چقدر سنگ آقاش را به سینه می زند، ببین! خنازیر بشود آن نانی که

می خوری، آدم بی حیا!

— تمامش کن، غضنفر! حرفت را تمام کن! اگر به کدخداحسن باشد تا صبح هم

برایمان آوسنه حسین گرد نقل می کند.

کدخدای زعفرانی، برافروخته تر فریاد زد:

— من نمی گذارم اینجا یک نفر از سر چهار فرسخی بیاید و آشوب راه بیندازد؛

من نمی گذارم!

بانگی برخاست:

— بکشش پایین از آن بالا! کم کم دارد می شود قِیم ما! اصلاً حرف حساب تو چی هست، کدخدا؟ ما خواسته ایم که غضنفر بیاید! قلعه زعفرانی که به قباله تو نیست!... حرفت را تمام کن، غضنفر!

کدخدای زعفرانی دستها و سرش را با هم بر جماعت گردانید و گفت:

— مگر فقط همین جاست که آلاجاقی آب و ملک دارد؟ مگر هاشم آباد...

— غضنفر! غضنفر! بگو! امنیه ها، امنیه ها دارند می رسند!

صدا از بام رباط فرو می آمد. سرها به سوی جوانکی که روی دیوار ایستاده بود واگشت و در دم به روی غضنفر چرخید. رنگ از چهره غضنفر پریده بود و لرزش لبهایش را به دشواری می توانست مهار کند، تک موی ابرویش را که در مژه هایش پیچیده بود، با فشار سینه دست بالا خوابانید و در حالی که بی اختیار پلک بر هم می زد، لرزه ای ناگزیر در لحن و صدا، گفت:

— حرف، یکی ست. سهمیه دهقانی امسال را به علاوه پانزده درصد، ما از سر خرمن ورمی داریم و به خانه هامان می بریم. امسال دیگر نمی گذاریم مثل هر سال، ارباب اُنیز را بکشاند به انبار و میان کندوهایش جا بدهد تا بعدش ما ناچاری توبره گدایی به شانه هامان بیندازیم و برویم در خانه مباشر و کدخدا و حق خودمان را، پنج من و ده من، با گدایی و خواری وصول کنیم. امسال، سهم خودمان را همان سر خرمن ورمی داریم و می بریم به خانه هامان. نمی گذاریم دستان زیر سنگ ارباب بماند. یک تکانی به خودمان بدهیم دیگر!

کدخدای زعفرانی که به شنیدن خبر رسیدن امنیه ها، از بلندی دیواره استخر فرود آمده بود و در حین شنیدن سخنهاي غضنفر، از لابه لای شانه های مردم به سوی راه می کشید، با صدای بلند تا مگر کوتاهی جثه اش را در میان دیگران جبران کند، گفت:

— مملکت همچین بی صاحب هم نیست! آلاجاقی آدمی هنوز می تواند از عهده

چارتا سر و پابرهنه هیچ چیز ندارد، وریباید!

— ببینید چه سینه ای برای آلاجاقی می سوزاند! آلاجاقی کی هست؟

سینه به سینه نادعلی چارگوشلی، کدخدای زعفرانی سر به سوی صدای تازه ای

که از غضنفر برخاسته بود، گردانید و گفت:

— آلا جاقی همان کسی است که اگر لب بجنباند، صد دست کارد می‌کشد تا سر تو را گرد تا گرد، نصف شب در رختخواب خانه‌ات ببرد!
غضنفر گفت:

— همین را می‌خواستم بگویم من هم! خیال می‌کنی ما نمی‌شناسیم او را؟ کی هست در این ولایت که آلا جاقی را نشناسد؟ آهای... ایها الناس، بگذارید این شهکار آلا جاقی را بگویم که سال قحطی، چه جور سر بندگان خدایی را که از بلوک کوه میش آمده بودند از او گندم به قیمت خون پدرش بخرند چه جوری برید، و چه جوری آن سرها را میان تور هندوانه بار کرد و فرستاد به شهر، برای حاکم وقت. از این کار او مأمورها هم باخبر بودند و با او دست به یکی کردند. آن بندگان خدا، در آن سال قحطی، داروندار اهالی ده خودشان را جمع کرده بودند و به پول رسانیده بودند و آمده بودند تا از انبار آقای آلا جاقی گندم و جو بخرند و ببرند به قلعه خودشان تا بچه‌هایشان را از زمستان قحطی بدر ببرند. اما ارباب کدخداحسن، شب، روی سفره‌اش سر هر پنج نفر را برید و فردا صبح آن سرها را میان تور هندوانه جا داد و فرستاد برای حاکم وقت و عریضه‌ای هم نوشت که اینها دزد بوده‌اند و او با این کارش شرّ اشرار را از سر خلاق کم کرده است. آن پولها و آن چارپاهای آن بندگان خدا چی شد؟! آن زن‌ها و آن بچه‌هایی که چشم به راه گندم مانده بودند، چی شدند؟ آن سال قحطی چطور گذشت؟ چند تا آدم توانستند خودشان را به علف بهاره برسانند؟ این حقه‌ها چی می‌شود؟ این ستمها چی می‌شود؟ به جایش، همان سال آقای آلا جاقی برای تظاهر راهی مکه شد تا مگر با زیارت خانه خدا بتواند گناهانش را بشوید! همین امسال هم جلیل‌خان‌ش مدیر دبیرستان این مملکت را با چاقو زده. برای چی؟ برای اینکه می‌خواسته درس نخوانده، کارنامه قبولی بگیرد. تو را به خدا فکرش را بکن!

از کناره جمعیت، کدخداحسن گردن بر کشید و فریاد برآورد:

— یک دهن مصیبت هم بخوان تو که آن بالا، منبر رفته‌ای؟

غضنفر طعنه کدخدای زعفرانی را به پوزخندی رد داد و از شیب دیواره استخر فرود آمد و در میان جمعیت به گفت و شنید ماند. کدخداحسن بی‌اختیار به نادعلی رو کرد و گفت:

— می بینی ارباب؟ می بینی؟ این روزها، گِلِه پوسوها هم زبان وا کرده اند و آدم شده اند!

نادعلی، عنان به دستها گرفته در پس پشت، شانه از دیوار برگرفت و گفت:
— به همان اندازه که نان یزید را می خوری، برایش شمشیر بزن؛ کدخد! تو مدعی العموم آلا جاقی هم هستی، مگر؟!
ستار از بیخ دیوار به سوی نادعلی خیزه کرد و پشت شانه او ماند. کدخدای زعفرانی، صدا فرو جویده گفت:

— از دل خوشم که نیست، ارباب! حرفهایش حق است، می دانم. اما اگر همین جور لال بمانم و هیچ چیز نگویم، فردای روز جواب آلا جاقی را چی بدهم؟ خیال می کنی در میان همین جمعیت کم هستند کسانی که لبهاشان را میم گرفته اند و گوش خوابانده اند تا خبر حرفهای من و کارهای من را به گوش آلا جاقی برسانند؟ غیر از خود اهل زعفرانی که کم از این جور آدمها ندارد، امروز جاسوس نمره یک آقا هم اینجاست!

عباسجان کربلایی خداداد از میان جمعیت که اندک اندک میدان را خالی می کرد، پیش آمد و گامی مانده به ایشان، گفت:
— سلام علیکم، جمیعاً!

کدخداحسن شانه به عباسجان گردانید و به سلام او پاسخ داد. عباسجان، بی تأمل در گفتگویی که پیش از این روان بود، گفت:

— خوب از جلوش درآمدی، کدخداحسن! آمده بود اینجا برای خودش کدخدایی بکند، غضنفر هاشم آبادی! هر چند که حرفهای تو به مذاق استاد ستار ما خوش نیامد، اما کاری بود. این غضنفر هاشم آبادی از آن فتنه هاست!

ستار پیش از این هم عباسجان را در میان جمعیت دیده بود، اما روی از او پنهان کرده بود. در عین حال، چندان هم یقین نداشت که از چشمهای فضول عباسجان پنهان مانده باشد؛ که اکنون احساس می کرد پنهان نمانده بوده است. کدخداحسن زعفرانی، چنان که پنداری عار از گفتگوی با عباسجان دارد، بهانه آمدن امنیه ها را، روی به راه گردانید و عباسجان، نادعلی را که داشت دور می شد، به تکان چانه و سر، نشان ستار داد و گفت:

— چرا همراه رفیقت نمی‌روی، ستارخان؟
به جای ستار، نادعلی سر از بالای شانه‌اش به سوی عباسجان گردانید و نفرتی
در چشم و دندانها، گفت:

— دور و بر من مگرد، خنازیری نکبت!
عباسجان نه چون همیشه که دُم لای پایش می‌کشید و دور می‌شد، بلکه
غُرولندکنان روی از ستار و نادعلی گردانید و گفت:
— آن کس که نان ندارد، این قدر زبان ندارد؛ ارباب!
از بالای دیوار رباط، گفته شد:
— یک فوجند. از زیر باد پیچیدند طرف قلعه.

کدخدای مهلتی به واکنش نادعلی نداد و دست بر بازوی او، به سوی درِ رباط
کشید و گفت:

— موی دماغ؛ موی دماغ! برای دوست و دشمن، موی دماغ است. همه جا هم
هست؛ مثل جن بوداده. اگر حرفی به جواب غضنفر نگفته بودم، همه ماجرا را — چل
تا هم رویش بار می‌کرد — و می‌برد می‌گذاشت کف دست آلاچاقی. حالا هم اگر یک
استخوان جلو پوزش نیندازم، معلوم نیست نرود چهل تا دروغ سر هم نکند و
تحویل آقا ندهد!... نگاهش کن! آنجا مثل عزرائیل ایستاده و منتظر است تا من
بیرمش خانه و یک بادیه کمه جوش، یا یک دوری خاگینه جلوش بگذارم تا شکم
صاحب مرده‌اش را سیر کند. چه کنم؟ آمده اسب اربابی را بگیرد و برود قلعه چمن!...
شما شب را سرافرازمان کنید، نادعلی خان!

— ممنون، کدخدا. ما راهی هستیم.

— پس اجازه می‌دهید من بروم به قلعه، این مأمورها یقین که رفته‌اند در خانه ما!
کدخداحسن زعفرانی هنوز از نادعلی دور نشده بود که صدای عباسجان برآمد:
— واجب‌العرضم، کدخدا!

در نگاه نادعلی که عنان به سوی دهنه طاقنمای درِ رباط می‌کشانید، عباسجان
خود را به کدخدا نزدیک کرد و آن دو پشت به جمعیت و رباط، و رو به قلعه زعفرانی
براه افتادند. ستار، غضنفر را به نگاه گرفت و راه به میان جمعیت از هم واگسیخته
کشانید و نادعلی راه به دالان رباط برد، دهنه اسب به زلفی درگیر داد و خود بر سگویی

مقابل، رُخارخ شیرو که نزدیک بالین شوی چمباتمه زده بود، نشست و تکیه به دیوار داد و بی وقوف، دست به تاب سبیل برد و نگاه به ورای درونۀ دالان، به میدان گشادهٔ رباط یله کرد. شیرو، حرمت حضور نادعلی را، چمبر بازوی و زانوان از هم واگشود و به نگاه، سر از فرود برآورد و هم در یک نظر به نادعلی، چنانش به گمان آمد که دایی خود، مدیاری را می بیند. پلک ناباوری بر هم زد و باز نگاه کرد. اینک نیمی از رخ نادعلی در نگاه شیرو بود، از آنکه روی و توجه به حیاط فراخ رباط داشت. زلف و کاکل و ابرو؛ دُم کشیدهٔ ابرو و کنارهٔ تیز و اندکی مورب چشم، گونه و تکیه‌گی استخوان صورت؛ و پیشانی ... آخ! که گفته بودند، سُرَب گلوله درست در پیشانی مدیاری نشسته بوده است! که گفته بودند پیشانی و کاکل ...

نادعلی، ناخودآگاه و نامنتظر، دست به پیشانی برد و چشمها فرو بست و دمی، هم بدان حال ماند و نرم نرم پنجه در کاکل بالا کشانید و برآمدگی گونه را بر سینهٔ دست تکیه داد، چنان که اگر پلک هم گشوده می داشت، جز با یک چشم نمی توانست پیش روی را بنگرد. شیرو، به خود آمده و دانسته، خود از نادعلی غافل کرد و روی به ماه درویش گردانید و دست بر پیشانی مرد گذاشت و گویی شنید که نادعلی با خود، جویده جویده، سخنی می گوید. هوش تیز کرد و گوش فرا داد. سخن از کشتن با خود می داشت، نادعلی:

... می کشد. خودش را می کشد! با کشتن دیگری، آدم خودش را می کشد! ...
آدم، خودش را ... می کشد!

بی محابا و ناگهانی، نادعلی به خود واجنید، تند و چابک از جای برخاست و تو گویی در پی چیزی، یک دور بر خود چرخید و هم بدان تندی، دکمهٔ میج دستها گشود و در بر زدن آستینها، خطاب به شیرو گفت:

— پس این دلاور کجا رفت!؟

به پاسخ شیرو نماند و از در رباط بیرون زد و نه انگار کسی را بر سر راه خود می دید، با گامهای بلند و پرشتاب به سوی شیب زالۀ استخر، پای کشید. غضنفر هاشم آبادی دیگر در میان جمعیت قلیل و پراکنده نبود. ستار از پشت دیوار شمالی رباط، آنجا که بیابان و بیراهه اش به دامنهٔ کلوت های فرادست می پیوست، به پناه دیوار آفتاب غروب رباط پیچید و دلواپس آمد یا نیامد مأموران، قدم تیز کرد و خود

راه باگذر از نبش دیوار، به دهانهٔ رباط رسانید و آنجا، دمی چشم به راه، راهی که یکراست به قلعهٔ زعفرانی می پیوست، ماند و چون نشانی از کس - سوار یا پیاده ندید - به شانه واگشت و از کنار اسب نادعلی به درون دالان قدم گذاشت.

شیرو، که پنداری آب و باز هم آب به ماهدرویش می نوشانیده بود، دور دهان و روی چانهٔ سید را به بال سریند خود پاک کرد و به ستار وانگریست. ستار، نزدیک پاهای یلهٔ ماهدرویش، بر لب سکو نشست و جعبه کارش را زیر آرنج تکیه گاه کرد و به شیرو گفت:

- دنبال برادرت هستند؛ دنبال گل محمد!

انتظار واکنشی از شیرو نمی رفت. ستار این را دریافته بود. اما وقت بسیار تنگ بود و می بایست، اگر شده کمترین روزن و باریک ترین راه را از خواهر گل محمد بازجست. پس، ستار به انتظار بازتاب گفت خود، نگاه به شیرو ماند.

شیرو پرسید:

- کی راه می افتم؟

ستار آرواره ها را بر هم فشرد و گفت:

- گوش ندادی چی گفتم؟! مأمورها دنبال برادر تو هستند. سواره اند! هیچ راهی به نظر تو نمی رسد؟

در سکوت سمج شیرو، ستار گفت:

- من رفیق گل محمد!

شیرو به کلام سخت و بُزای ستار، سر برآورد و با مایه ای از ناباوری و طعنه، گفت:

- رفیق گل محمد! هوم.... رفیق گل محمد! همه رفیق گل محمدند! شیدا رفیق

گل محمد است، قربان بلوچ هم رفیق گل محمد است. آلا جاقی هم رفیق گل محمد است؛ رئیس امنیه هم رفیق گل محمد است؛ چوپانها و دشتبانها و دهقانها هم رفیق گل محمدند؛ اما گل محمد ما یگه و یگه آواره کوه و بیابان است!

ستار، آرام و فشرده، بی آنکه زهر تند و سختی سخن خود را کاهش دهد، گفت:

- وقت دلسوزی نداریم! پس این کاری که به تو می گویم، بکن!

نادعلی، دست و روی به آب وضو شسته، با چشمانی که سرخی مویرگهایش

هنوز حالت نگاهش را غیرعادی می نمودند، به دالان رباط درون آمد، از سکوی مقابل بالا رفت، مَهری کوچک از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش روی بر خاک گذاشت، جهت قبله را اندکی اُریب، به شانه راست، ایستاد و به نماز اقامه بست. ستار از لب سکو برخاست، گامی سوی دهانه در برداشت و به نگاهی گذرا، دور و پیرامون و خط راه را پایید و بازگشت و سر فروکنده از کنار قامت نادعلی و از نگاه جویای شیرو گذشت و به میدان باز حیاط رباط قدم گذارد و به دست چپ، درون شترخانِ تار پیچید و دالان واره شترخان را پیمود و پیش از آنکه پیچ دالان را به راست بگردد، به صدای خف و تند گفت:

— کجایی؟ کجا؟!... منم!

از پشت لبه آخور بلند اسب، کلاه و پیشانی دلاور، نرم و محتاط بالا آمد و چشمهای گردش درون کاسه ها چرخیدند و نگاهش روی شبیح وادرنگیده ستار ایستاده درون تیرگی، ماند؛ بی سخن و حتی بی نفس. چنان که اگر ستار، جستجوی خود را، روی و نگاه وانمی گردانید، شاید که دلاور درست تر آن می دید که بار دیگر چشم و پیشانی و کلاه را پشت لبه آخور فرو کشاند و پنهان کند. اما نگاه ستار اینک به او بود و آرام و بی شتاب به سوی او گام برمی داشت. دلاور خود نمی دانست از چه و به چه انگیزه ای تیغه و دسته بایتی را در دستهای خود می فشارد. ستار نیز انگیزه بدگمانی مرد چوپان را که چنین آشکارا در چشمانش می درخشید، بر نمی تابید. در آن، بیم دلاور را می شناخت و بیم آنی خود را از او، خنده دار می دید. پس، خنده به لب، کنار آخور ایستاد و به چشمهای چوپان، که اینک رنگ از بدگمانی به اضطرابی نهفته و شرم گرفته بودند، نگاه کرد و دست بر شانه او گذاشت.

دلاور، چنان چون گرهی که واگشوده شود، نفسی به آسودگی کشید، پلکهایش را فرو انداخت و شرم دار گفت:

— چشمم که به رخت و لباس مأمور دیوان می افتد، اسمش که به گوشم می خورد، موهای تنم سیخ می شوند!

ستار گفت:

— گمانم دارند می روند به قلعه چمن؟

— قلعه چمن؟! آنجا برای چی؟!

در پرسش ناباور خود، دلاور بی اختیار بالاتنه راست کرد و آرنجها بر لب آخور گذاشت و به ستار خیره ماند. ستار، گنگ و بسته، گفت:

— گمانم دنبال فراری‌ها هستند، گل محمدها و...

— چی می‌گویی، مرد؟!

— من همچو فهمیدم!

— یعنی دنبال من هم هستند؟!

ستار، لبخندی در نگاه و در حالی که روی از دلاور به پس شانه برمی‌گردانید، گفت:

— اگر دنبال تو نبودند که این جور غیب نمی‌شدی؟!

به صدای فروپزیدن دلاور از لب آخور بر خاک و خاشاک پوده کف شترخان، ستار واگشت و دلاور را مضطرب و خشمگین، برابر خود یافت که دسته و تیغه بایتی را میان دستهای خود می‌فشرد و چشمهای ازرقی‌اش را به او بُراق کرده بود. ستار آمد تا به آرام‌داری دلاور، لب به سخن بگشاید. اما دلاور به او مجال نداد و، کوشا در اینکه خشم و صدای خود را فرو خورَد، گفت:

— همه‌اش زیر سر تو بود، از اول؛ همه‌اش! همان وقتش هم دل من می‌گفت که دارم فریب داده می‌شوم! که دارم از شماها، از تو فریب می‌خورم. اما نمی‌دانم تو چه لیمی سوار کردی که توانستی آب در گوش من بکنی و عقلم را بدزدی! من اهل فرار نبودم، من حبسی‌ام را کشیده بودم و دوره‌ام داشت تمام می‌شد. من... من...

ستار خود را به تاریکی بیخ دیوار کشانید و دلاور در پی او رفت، در حالی که به جستن و یافتن کلماتی که بتوانند بار خشم او را در خود جای بدهند، به سختی تلاش می‌کرد:

— من آزاد می‌شدم، آزاد می‌شدم. رجب کشمیر آزاد شد و رفت. من هم شش‌ماه یک‌سال دیگر آزاد می‌شدم. حرفش بود که یک‌روزی، روز آذر، ماه آذر، بیست و یک آذر خیلی‌ها را عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند. روزهای دیگری هم بود. من هم آزاد می‌شدم و می‌رفتم پی‌کار و زندگانی‌ام. اما حالا... حالا باید مثل دزدها شب و روزم را سرکنم. دایم پیراهن ترس باید به تن باشد. روز و شب باید در هول و ولا باشم. بین... بین به چه حال و روزی افتاده‌ام! کاری سرم درآورده‌ای که باید از سایه خودم هم

واهمه داشته باشم! چرا؟!

ستار، در سکوت خسته‌ای که به دلاور دست داد، آرام و پرحوصله گفت:

— نقل تو یکی نیست، برادر! بیشتری این جورند که دلشان می‌خواهد عقبهٔ بد کارهای خودشان را به گردن دیگران بیندازند.

دلاور اینک در سکنج تاریک دیوار شترخان، به قهر فرو نشسته بود؛ بازوهایش را بر زانوهای برآورده گذارده و همچنان تیغه و دستهٔ بایتی را میان دستها می‌فشرد. ستار، حرفش را که به پایان می‌برد، هم از آن تاریکی بیخ دیوار قدم برداشت و وانمود که دارد دور می‌شود. دلاور، چنان که پنداری از یگه‌ماندن خود دچار وحشت ناامنی شده است، دنبال سر ستار گفت:

— پس چرا داری می‌گریزی؟ می‌خواهی بگویی باعث و بانی آن فرار، تو نبودى؟!

ستار ایستاد، به دلاور نگاه کرد و گفت:

— چرا! اگر تو به این دلخوش می‌شوی، چرا!

— نقل دلخوش شدن من نیست. بودی دیگر؛ بودی!

گویهٔ دلاور مایهٔ گلایه به خود می‌گرفت و او با هزار زبان نهفته می‌طلبید که ستار، بدان حال رهایش نکند و چنان وانگذارش. ستار قدمی به سوی دلاور برداشت و گفت:

— بودم! چرا، من بودم!

— پس حالا یک کاری بکن!

در خموشی گنگ ستار، دلاور با همان جوشش و طلب از جای برخاست و چون کودکی لجوج و تنها پیش آمد و گفت:

— اقلاً رفیق نیمه‌راه مباش، اقلاً یک‌راهی جلو پای من بگذار؛ اقلاً یک کاری بکن، لامرؤت؟

ستار، نفس در نفس دلاور، گفت:

— فقط همین امشب، همین امشب را باید دور بمانی. فقط همین امشب!

ستار براه افتاد، اما نه بیش از یک گام، که دلاور چنگ در شانهٔ او زد و گفت:

— خوب... همین امشب را کجا بمانم؟!

ستار سر به دریغ جنبانید و گفت:

— مرد بیابان، از من می‌پرسی که شب را کجا بگذرانی؟! تو چوپان نبوده‌ای مگر؟!

دلاور، به حسرت و گله‌مند از خود، وارفت و چنگ از شانه ستار واگرفت، سر و شانه‌ها فرو افکند و با گویه‌ای دردمند، گفت:

— عqlم را از دست داده‌ام؛ عqlم را... بیابان خانه من است. چرا، بیابان. اما کجای بیابان؟!

نگاه دلاور باز روی پیشانی ستار بود. ستار گفت:

— بیشه! خودت را به بیشه بالادست قلعه چمن برسان؛ زیر راه شوراب. برای ت نان و آب می‌آورم؛ یا... می‌فرستم برات!

با دهان باز و چشمهای مات، دلاور گفت:

— خوب... خوب... پس من، پس من از همین جا بیراهه می‌زنم. ها؟

— این دیگر با خودت!

ستار براه افتاد، دلاور او را به پرسش و ابداشت:

— تو چی صلاح می‌دانی؟

ستار سر جنبانید و گفت:

— صلاح خودت!

— من... پس من، شب می‌روم بیشه؛ خوب... ها؟! پیش خودمان بماند؛

خوب...؟ ها؛ خوب؟!

— خدا نگهدار!

از عمق تیرگی شبگون شترخان، صدای وهم‌آلود دلاور همچنان در گوش ستار

بود:

«شب... بیشه... بیراهه!»

ستار بال پیراهنش را روی شلوار صاف کرد و گردن خر سیاه ماه‌درویش را زیر بغل گرفت و به سوی دالان رباط پیراهش انداخت. در نور خاکستری و تیره دالان، بر آستانه در رباط، سواری ایستاده بود و می‌نمود که با نادعلی چارگوشلی در گفتگوی است. ستار، خر را به دالان راند و سلام گفت. سوار، بی التفات به او، همچنان باد در

غیغ داشت و به آنچه نادعلی می گفت، گوش می داد. کدخداحسن زعفرانی در رکاب ایستاده بود و نادعلی به هنگام گفت، آستینهایش را پایین می زد:

— همسفریم، خان نایب! با بقلی بندار دایی من است اگر مقصد شما هم خانه اوست.

— پس تو، خواهرزاده با بقلی بندار هستی؟!

در برداشتن خورجین از سکو، ستار به یک نظر توانست چهره و قواره خان نایب را بنگرد، گرچه او لبه کلاه پهلوی اش را تا کمرگاه پیشانی پایین کشیده بود و بر بالای چشمان کبودش جز خط زمخت ابروها، پیدا نبود. پهنای صورتش نیز در نور غروب، به یک نگاه به پاره ای از ورق فلز می مانست.

نادعلی در نگاه خان نایب پاشنه گیوه را ورکشید و گفت:

— لابد امشب هم مهمان دایی من هستید دیگر، خان نایب؟!

خورجین را که ستار روی جُل پشت خر می انداخت، خان نایب شانه و عنان پیچانید و گفت:

— تا چه پیش آید!

نادعلی از لب سکو برخاست و ستار به صبر دل و بی دغدغه، دست از جابه جا کردن خورجین و ابدداشت و مجال آن یافت تا پشت و شانه های پهن خان نایب و گردن کوتاه و کبود او را به دقت بنگرد و توجه کند به اینکه پای راست خان نایب کوتاه تر از پای چپ او به نظر می رسد؛ و هم اینکه رکاب راست از رکاب چپ کوتاه تر است.

ستار خورجین را روی گرده خر سیاه جابه جا کرد و دید که خان نایب از دیدرس او دور شد و به سوی استخر پیچید و شنید که او به سوارانش، فرمان حرکت داد. اما انگار به چشم ستار نیامد که نادعلی هم از دهانه درِ رباط پای در رکاب کرد و بر زین نشست و رفت تا به همراه فوج سوار، راه قلعه چمن در پیش بگیرد؛ و به خود آمد که تا این دم شیرو را هم ندیده بوده است!

شیرو مشک آب را به دست ستار داد تا درون خورجین جایش بدهد و گفت:

— تو می روی و امشب گل محمد را می بینی؟

— نه!

شیرو گفت:

— من خواهر گل محمدم!

ستار مشک آب را درون پله خورجین جای داد و گفت:

— کاری را که از تو می‌خواهم بکنی این است که امشب برای این دلاور همسفرمان نان و آب ببری به پیشه. نباید امشب این خان‌نایب با دلاور همکلام بشود. اگر خودت نتوانستی، نان و آب را به موسی بده برایش ببرد. حتماً ها!

شیرو مانده ریز و راو را آورد تا در این یک پله خورجین جای بدهد؛ و هم در این دم صدای درهم سم اسبان که پنداری از شیب دیواره استخر فرو می‌آمدند، شنیده شد و مرد و زن، دمی دست برداشتند و گوش ایستادند:

— چند سوار بودند؟

شیرو به جواب گفت:

— می‌شدند هشت نه تایی!

ستار به دهانه در قدم برداشت و زیر طاقنمای بیرون ایستاد و تاختن فوج سوار را تماشا کرد و از آن‌پس به دالان بازگشت و به سوی ماه‌درویش، از سکو بالا رفت و با مایه‌ای از طعنه و تلخی گفت:

— چه شتابی هم دارند!... ورخیز، آفاسید!

شیرو، باز کردن ماه‌درویش را بر چارپا، به کمک ستار آمد و گفت:

— می‌گویند از قوچان آمده. برای همین کار مأمور شده. خبره است به آدم کشتن، انگار. زلفاو یاغی را هم او کشته!

— کی؟ خان‌نایب؟!

ماه‌درویش، به جان‌کندن، روی گودی جل جابه‌جا شد و دردی سخت، چهره‌اش را سیاه کرد. شیرو بقچه را آورد و روی تجلوبندی جل، چنان که ماه‌درویش بتواند سر و سینه بدان تکیه بدهد، قرار داد و میخ افسار را از کف دالان برگرفت و در پیشانی جل فرونشاند و مهیای رفتن، به ستار نگاه کرد. ستار پرسید:

— خان‌نایب که آمد اینجا، عباسجان هم با او بود؟

شیرو پاسخ داد که نبوده است؛ و ستار در برداشتن جعبه کارش از سکو، شیرو را گفت که ناچار، این پاره راه را باید یک‌ه سفر کند:

— البت تا از زعفرانی دور بشویم، من همراه هستم. اما دلاور از همین جا بیراهه می‌زند. آرام آرام هی کن تا من از رد برسم. با خودم از این در باید بیارمش بیرون. نه! یک کمی بمان. سرت را به یک کاری مشغول کن. الانه می‌آورمش. یکجا بیرون می‌رویم؛ یا هم!